ان اولیاؤه الا المتقون
للہ الحمد کہ از تصانیف کاشف دقائق طریقت واقف حقائق حضرت مولانا فرید الدین عطار قدس سرہ
تذکرة الاولیاء
۱۳۰۵
باہتمام السید رحمت خدا رحیم قاضی عبدالکریم و قاضی حمد اللہ ابن قاضی فتح محمد غفر لہ الاحد
مطبع فتح الکریمی بمبئی مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود فی اعالی ذروی العزة والکبریا
المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السماء ذی العزة والجبروت والبهاء
ذو الجلال والملکوت والثناء الذی علا ؤه واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعین
الناظرین وابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المتحرقین طرف فی وهج العناء وربط طرف
بقاء المغتمسین فی لجج بحار توحیده بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقین فی قعر قریة البهاء بمحض
البقاء واغناهم بعزة الفقراء الیه عن ذل الرکون الی الاشیاء اولاهم والتوفیق المجهد عما هو فی خزائنه
الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصین عن هواء الاهواء
وخطور آمال الانس بفناء القدس مودعین بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقیقی التام عن تخاییل
الاظلال وتماثیل الافیاء التی هی اعیان الدهماء واشخاص الانشاء نحمده علی ان کفانا کید من عادانا
فیه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه واذانا نفیه وشغله عنا کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل
مؤلف بیننا وبینه وجعلنا خدماء وعباد الله واکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا
متبعین لحبیبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یوازیه ولا نظیر
یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فجعل برفع محله

عقد اهل الرفع والضلال وقل یجد عدد بنزم الخزی والنکال واطفاء عن سورة نار الغوایة و
تبوا انصاره دار الهدایة واضا قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین وفقهم لاقتناء مفاخر
ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض سرایر التبیین وخص الاتقیاء والاصفیاء من اتباعهم الذین نفضوا
ایدیهم عن الکونین ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون
بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرباله طوالع العقول وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم کاشفها
به من نهایات المطالب غایات الهمم واقشع عن اسرارهم مما طالعها به من واقاصی المقاصد وغایات
الغیر واستصفی ارواحهم بما یستجلیه من انوار الجلایا القدسیة عن شوائب الانوار وکدورات الظلم صلی الله
علیه وعلی آله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد ما ابتلی بالبعد عاشق وما ومض بارق
هدایة من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل شوق فی بادیة ذوق وتسلم تسلیما کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحادیث هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نتیجهٔ کار وحال ست نه ثمرهٔ حفظ وقال واز عیان ست نه از بیان واز اسرار ست نه از تکرار واز جوشیدن ست
نه از کوشیدن واز علم لدنی است نه از علم کسبی واز عالم ادبنی ربی ست نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا اند
صلوات الرحمن علیهم وجماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام می دیدم بسخن آن قوم ومرا نیز میلی عظیم بود بمطالعهٔ سخن
ایشان وسخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شدی التقاطی کردم از برای خویش واز برای دوستان
واگر تو نیز ازین بوده برای تو واگر کسی زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این طایفه بسیار یافته
شود و ازآنجا طلب میکند واگر طالبی شرح کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب کتاب کشف الاسرار
وکتاب معرفت النفس والرب برآید وبدان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که هیچ
سخن این طایفه الا ماشاء الله پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی اما طریق
ایجاز واختصار سپردن سنت ست کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت بجوامع الکلم واختصر لی
الکلام اختصار آنرا نیاز نیفگندم سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود ودر کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف
آن واضافات حکایات وحالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم بجای آوردم اما سبب شرح
نا دادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خود را در میان
بنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آمد برای رفع خیال نامحرمان ونا اهلان و

دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولی ترکه سخن ایشان بیکرد و بار شرح دید دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضے اهل معرفت اند و بعضے اهل معاملت و بعضے اهل محبت و بعضے اهل توحید و بعضے همه و بعضے بصفتے دون صفتے و بعضے بے صفت و اگر یک یک را شرح جدا می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیاء و صحابهؓ و اهلبیت میکردم یک کتاب دیگری بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان می گنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانے دیگر انبیاء و صحابه و اهلبیت سه قوم اند انشاء الله تعالیٰ که در ذکر ایشان کتابے جمع کرده آید ما را از ان قوم مشتے از عطار یادگار بماند و مراد در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند یا هر که برخواند ازینجا کشایشی یابد و مرا بدعا خیر یاد آرد و بود که بسبب کشایش او مرا در خاک کشایشی دهند چنانکه یحییٰ عمار که امام هری بود استاد شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحییٰ با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می ستودی دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و وقتش خوش شد ترا در کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدیکه با تو چه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ بو علی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فائده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ فروشکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او را بد نماید و اگر کور نبود خود مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسك گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن ما خود را بترازوی مردان راه بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید رح را گفتند که مرید را چه فایده بود در این حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از ان لشکر مدد یابد و حجت این سخن آن است که حق تعالی پیغمبر را میفرماید وَكُلًّا نَّقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا محمد صلی الله علیه وسلم میفرماید عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنَزَّلُ الرَّحْمَةُ اگر کسی مایده نهد که بران مایده رحمت بارد تواند بود که او را از ان مائده بیفائده نا گ

دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل
او را در سایهٔ دولتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنهاے
سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افگندم تا اگر از ایشان نیستم
باری خود را تشبیه جسته باشم که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو
دارند که ایشان محقق نمایند و پای ایشان را بوسه دهید که اگر همتے بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندے
دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن
بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود
بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو
میگویند بجون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را
در نفس تو چندین اثر است که سخن شایستهٔ حق را هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو
از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا
هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد و اثرے کند قرآن اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف
اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیارتر بود دیگر باعث آن بود که دلی فراهم که جز این سخن نمی توانستم
گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود
که برین مایده همکاسه یابیم چنانکه شیخ بو علی سینا رحمة الله علیه میگوید که مرا دو آرزو است یکے آنکه تا سخن
از سخنهائے او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امّی ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی
توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود و اگر در بهشت گفتگوئے او
نخواهد بود بو علی را در بهشت باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را رحمة الله علیه پرسیدند
که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت
ورق از سخن ایشان میخوانید پس وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود
که بے سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقتے مفرح دل من از سخن ایشان بود براے
آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن
بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت

احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول
فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه میگوئی موافق تو بود دامنش به گیر
دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را **تذکرة الاولیا** گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند **دیگر باعث آن بود** که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه
اول آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند **دوم آنکه** آخرت را بیاد آرد **سوم آنکه** دوستی حق در دل مرد پدید آید **چهارم آنکه** مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین سخنها ست و توان گفتن که این کتابیست که مخنثان را مرد کند و شیر مردان را مرد فرد کند و فرد ان را عین درد کند و چگونه عین درد نگردانند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود بر خواند و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است و من یک روز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفتا از آن میگویم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بیچ بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد **دیگر باعث آن بود** که تا فردا از ان شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با ستخوان بود نوامید نگردانند **نقل است** که جمال موصلی عمرے خون خورده و جان کنده و مال و جاه بذل کرد تا در مجاورت جوار روضه محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم یک گورجای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا سگے قدمی چند بر ابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیاء و اولیاء و علمائے تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب گردان نه سبب درکه بعد انک ولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد کنیم در نود و شش باب که بجمله ذکر مه کرده

صفت او گویم بزبان و عبارات من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ
مشائخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را
پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقائق بود و در
لطائف تفسیر و اسرار تنزیل بی‌نظیر بوده از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که
ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راهست که اهل سنت و جماعت اهل بیت
اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که هر که محمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد
و بفرزندان او ندارد تا بحدیکه شافعی را رضی الله عنه در دوستی اهل بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس
گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله
علیه وسلم رفض است گو جملهٔ جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول
ایمان است بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه
دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه وسلم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان او شناخت انکار نباید چنانکه ابو حنیفه را رضی
الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق
از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم نقل است که منصور
خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت و گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هر چند منع کرد
سود نداشت عاقبت وزیر بطلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم
شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند و منصور برخاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در صدر بنشاند
و با ادب در پیش او بنشست غلامانرا عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود
نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس ستوری دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه
بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر
پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زیر صفه نهاده بود
و لبی بر زبر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم

که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم **نقلست** که یکبار داؤد طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد
و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانهٔ ترا
به پند من چه حاجت است داؤد گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را بر همه فضل داده است و پند دادن تو بر همه واجب گفت
یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من در نگذاردی این کار
بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی داؤد بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون
طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او
بدین حیرانیست داؤد که باشد که بمعامله خود معجب شود **نقلست** که روزی نشسته بود با موالی خود
گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان
گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت من بدین
افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم **نقلست** که چون جعفر صادق خلوت گرفت بیرون
نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مردمان از انفاس تو محروم مانده اند چرا
عزلت گرفتهٔ صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خود خواند **شعر**

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب	والناس بین مخایل و مارب
یفشون بینهم المودة والوفا	وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که جعفر صادق را دیدند که خز بها گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من
بابتک دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را میخراشید و گفت هذا للخلق و هذا
للحق **نقلست** که صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر
صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت
آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقلست**
که صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن
مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریائی او بیامد و بجای کبر من نشست بکبر خود کبر نشاید کردن
از کبریائی او کبر شاید کردن **نقلست** که همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو بردی و او را
نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار پس او را بخانه برد و هزار دینارش بداد و بعد از آن مرد زر خود را

جامی دیگر بیافت زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نمیگیریم بعد
از آن از یکی پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شده و برفت نقل است
که روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق میگفت
الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت
ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این سخن خوش آمد آن کهنه را
بدو داد نقل است که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند
لن ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره که لم اعبد ربا لم اره
صادق گفت که او را ببندید و در دجله اندازید به بستند و در دجله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت
گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر باز بر آورد چند کرت
همچنین فرو میبرد و بر می آورد و او پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از
خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت الٰهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند
و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب می بود چون بکلی
پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا از اضطرار نبود آن نبود
که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه
میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیزیست یا از چیزیست او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول او ترس بود
و آخر او عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول او امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را
از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود
یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت عبادت جز بتوبه
راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ
و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی ماندگیست از ذکر و خدای را بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش
کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه
وَيَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ خاص گرداند برحمت خویش هر که را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته
است تا بدانند که عطا محض است و گفت مؤمن آنست که ایستاده است بانفس خویش و عارف آنست که او

ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده
کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی
الهام بود از علامت زندگانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه بر سنگ
سیاه در شب تاریک و گفت عشق آلهی ست نه مذموم و نه محمود و گفت سر عنایت مرا آنگاه مسلم شد که رقم
دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آنست که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر
کن یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سوم
بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضائع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه
بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت ست و دوزخ بهشت عافیت ست و دوزخ
بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت
مَنْ لَمْ يَكُنْ بِهٖ سُنَّةٌ فَهُوَ مُضِيٌّ اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیارست

تا سلیس اکلمه چند گفتیم و ختم کردیم ،،

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله
علیه قال النبی صلی الله علیه وسلم اُوَیْسُ الْقَرَنِیْ خَیْرُ التَّابِعِیْنَ بِاِحْسَانٍ ستایش کسی که
ستاینده او رحمة للعالمین بود بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی یمن کردی
و گفتی اِنِّیْ لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب قرن همی یابم باز خواجه انبیا
صلی الله علیه وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس
در میان ایشان بعرصات آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در آن میان اویس
کدام است که در سرای دنیا حق تعالی را در زیر قبه تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در آخرت
نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ و در اخبار غریب آمده است
که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید و گوید که اویس کجاست

تا به بینیم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم گفت که در
امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان قبیلهٔ ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را
در عرب گوسپند بی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند
ما همه بندگان خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده
است فرمود ندیده است بدیدهٔ ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق به صحبت شما نشتافته
است فرمود که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که او را پیری دارد مومنه نابینا و اویس
شتربانی میکند و نفقهٔ مادر از آن حاصل میکند گفتند او را توانیم دیدن صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق
و مرتضی او را به بینند و او مردیست شعرانی و بر پهلوی چپ و کف دست مقدار درم سفید است و آن نه برص
است چون او را دریابید سلام مرا بدو برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل
اولیاء الله تعالی الاتقیا الاخفیا گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانی است نامش اویس قدم بر قدم او
نهید نقل است که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل
نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر اویس قرنی پرسید
گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست گفتند در وادی عرنه شتر
میچراند و شبان خشک بستاند و در آبادانی نیامده و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و غم و
شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگانرا امر کرده بود تا شتران وی میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد
و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بندهٔ خدائیم نام خاص تو
میپرسیم گفت اویس گفت دست راست اینمائی بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید دستش را ببوسید و گفت رسول
خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت کرد که امت مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری
که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدا بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر
تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم مرقع
را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاده گفت الهی این مرقع را نپوشم

تا همه امت محمد را بمن بخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون
کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را بتو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم
گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا
آمدید که مرقع را نپوشیدمی تا همه امت محمد بمن نبخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد که گلیمی پوشیده بود
در زیر آن گلیم توانگر هژده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت
را از من بیک نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هرکه خواهد برگیرد خرید و فروخت را
درمیان چکار پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام
بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در
نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیدید اگر او را دیدید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا نه
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد ید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بوده اید آنروز که دندان مبارک شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او شکستم
که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یکیک شکستم که موافقت از وی نیست هر دو را رقت آمد
دانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود و ادب از وی می بایست آموخت پس فاروق
گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان خلل نبود دعا کرده ام و در سر نماز در تشهد میگویم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگرنه من دعا ضائع نکنم پس فاروق
گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت
یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا
چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر
تو ضمان میشوی که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه کشیدید باز گردید که قیامت نزدیک
است آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق
و مرتضی بازگشتند اویس را حرمتی و جائی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نداشت از آنجا بگریخت و بکوفه
آمد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی

او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می شست
بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم
نداد گفتم رحمک الله یا اویس غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد
از ضعیفی حال وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورد ترا که راه نمود بمن گفتم نام
من و پدر من چه دانستی و مرا چگونه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبانی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او
بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روایت
کن از رسول علیه الصلوة والسلام گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث
و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلیست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن
اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد و پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گاه گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه
خدای را شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید هرم گفت اندکی مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین
دار چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خوردی گناه منگر در بزرگی او نگر در وی عاصی شدی که اگر
گناه را خورد داری خداوند را خورد داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت
چگونه گفت آف ازین دلها که شک بر وی غالب شده است و پند بنپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان پدرت
بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابوبکر خلیفه او مرد و عمر
برادرم و آه عمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او اویس گفت من و تو از جمله مردگانیم
و صلوة داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از
یاد کردن مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشانرا پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم
از موافقت جماعت است کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعائی چند بگفت
و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازینجانب رو تا من ازانجانب
روم گفت خواستم تا یکساعت با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او می نگریستم

تا ناپیدا شد و بعد از آن خبر وی نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و ربیع گوید
که رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد یافتم چون از نماز فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن
تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست
و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار گفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند
هرگز شب نخفتی و گفتی هذه اللیلة السجود و هذه اللیلة الرکوع و هذه اللیلة القیامة و هر
شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند با اویس چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی نگفته باشم که صبح سپید
باشد میخواهم که مثل عبادات آسمانیان کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند
خبرش نباشد و با وی گفتند چونی گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت دهدش
یا نی گفتند کار چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل ست گفت اگر خدای تعالی را پرستش
کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن
اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و میگرید گفت مرا آنجا
ببرید تا ببینم نزدیک او بردند دید زرد و زار شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان قد شغلك القبر
عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و بدین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه
تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بر وی کشف شد نعره بزد و در آن گور جان بداد اگر گور
و کفن حجاب خواهد بود دیگر بدین قیاس کن که چه خواهد بود نقل ست که سه روز طعام و آب نخورده بود در روز
چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده باشد و برفت تا علف خورد گوسفندی پدید نان گرم
در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو
بنده اوئی چون آن را بگرفت گوسفند ناپدید شد مدحت و فضائل آن بس بسیارست و بسیار در ابتدا شیخ ابوالقاسم
گرگانی اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت
هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای بداند همه چیز
بداند و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهائی ست و تنها آن بود که فرد بود و وحدت

آنکه خیال غیر نگنجد با سلامت بود که تنها بصورت کبری درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین و نحن
است که علیک بقلبک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی را نیابد و گفت طلبت
الرفعة فوجدته فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت المروة فوجدته فی
الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف
فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل
نقل است که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می‌شمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی
ترتیب کردیم هیچ وقت وی آنجا آمد نبود و شب که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی بفروختی
و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از
مزبلها برچیده بودی و نمازی کردی و برهم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی
هرجا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی سنگ خرد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم نشکند
از نماز بازمانم سبب غم باشی می‌گویند که در آخر عمر پیش امیرالمؤمنین علی آمد رضی الله عنه و در موافقت او در صفین
حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان
را بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام را ندید اما پرورش از وی یافت نبوت
او را می‌پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوت آن خو کردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل و علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری صدر
سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و مجاهدات بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف و حزن بر وی
غالب اثر و گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن آغاز
گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمکیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق
تعالی از وی پدید آورد همه از اثر ثنای مصطفی بود نقل است که حسن طفل بود دیگر روز از کوزه آب خورد که در ام
و در خانه ام سلمه بود رسول آمد گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود چندان که ازین آب خورد علم من چون رنگی از سینه
سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة والسلام در خانه ام سلمه آمد

صح گوید

رسول او را دعا کرد هر چه یافت از آن دعا یافت نقل است که چون او در وجود آمد او را بخدمت عمر رضی الله عنه [illegible] خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام سلمه رضی الله عنها بر سبب پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن صحابه را دریافت هفتاد از آن بدری و ارادت او بحسن بن علی بوده و هم و در علوم رجوع بدو کردی و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه ازو گرفت و ابتدا توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لولوی گفتندی وقتی بروم شد بشغلی بنزدیک وزیر رفت ساعتی سخن همی زدند او بود وزیر گفت ما جای میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپی برای حسن مزین کردند و بصحرا رفتند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران دید با آلت حرب که گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند با شکوه دید که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان باشی و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه بگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماهروی قریب بیست و دو تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم و گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر بروی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند و گویند ای شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردمی تا ترا باز ستدمی اما این حال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای شاهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع اینحال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند پس محتشم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی [illegible] شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهای [illegible] گار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی [illegible] پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر [illegible] فیلسوفان و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان

...ن و نعمتهای الوان و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیر با دفع اینحادثه ممکن بودی همراه در کار تو کردی و هر چه توانستی
...کردن بجای آوردی اما این کار کسی ست که پدید تو و هر چه در عالم هست همه در قبضهٔ قدرت او عاجز اند
...سلام ما بر تو باد تا بسال دیگر این بگوید و باز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر باز
...گفتن کرد و به بصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده
...افگند که در آن عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض نشد و در عزلت
...همه مردم انقطاع کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن بهتر و بهتر ماست بزرگی
...گفت از جهت آنکه جملهٔ خلائق را بعلم او حاجت هست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو
...محتاج اند و وی بدین سبب ...رست نقل است که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را
...ندیدی ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری
...شربتی که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من حرارات قلبك یا سیدة این گرمی از گرمی دل تست او را سوال کردند که جماعتی
انبوه که در وعظ حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم ما اگر درویشی سوخته حاضر شود
بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در
زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع گفتند که جنات
عدن چیست گفت کوشکی ست از زر که در دنیا بدر وی نگه پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل
گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن بشنوید که علم
من شمارا سود دار[د و] بی علمی من شمارا زیان ندارد و سوال کردند که دلهای ما خفته است که سخن تو اثر نمیکند
چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که قومی بسخن بارا
چنان میترسانند که دل از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی
میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر
معروف و نهی منکر بسته شود و گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه

بیفگند زبان ندارد نقلست که حسن مریدی داشت هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی
گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی که بر معاملهٔ عمر خود زدی و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت
بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یک روز مجلس میداشت
حجاج درآمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره
در وی ننگریست آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید
و گفت انظروا الی الرجل اگر میخواهید که مردی به بینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت
گفتند چه میطلبی گفت آنکه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی
خود بدین مشتی تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه بیکدل و یک زبان اند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید
بستیزهٔ ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبیث
آخرت را نیز بطراری خواهد برد نقلست که علی رضی الله عنه ببصره درآمد چهار شتر بر میان بسته و سه
روز باشید فرمود تا جمله منبرها را بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن درآمد حسن سخنی می گفت سوال کرد
تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع نکرد و گفت این
جوان شایستهٔ سخن است پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی هست که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
وضو ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری
بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانی
خوف بر وی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاد نشسته است
و هرگز کسی او را خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است که روزی مردی او را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت
بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت
کاشکی حسن آنرا تنها گشتی که بعد از هزار سالش بیرون آرند از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که
آخر من یخرج من النار یقال له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از این است بعد از هزار سال
بناد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این نالهٔ تو از چیست
با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده

باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نه هیچ طاعتی ترا و
نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان روان شد بر
یکی چکید گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب چشم عاصی ست یکبار بنماز جنازه رفته بود چون
او را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردم
اول و آخر لحد ست آخر دنیا گورست و اول آخرت گورست القبر منزل من منازل الاخرة چه می نازید بعالمی
که آخرش اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر
بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت
با جمعی گفت درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است و لیکن چندان
حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند نقل است
که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی پس
چندان بگریستی که بیهوش از وی برفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا نصیحتی
کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری و اگر خدای
با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین کسی بمیرد او جواب نوشت
که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و وقتی ثابت بنانی رحمة الله علیه حسن نامه نوشت که شنیدم
که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بیم
بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بشمردن گیریم نقل است که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار
مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگرچه بمحض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگرچه رابعه بود و
تو او را کتاب خدای می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر اگرچه درجه مردان مرد داری که از
آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبدالله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت بروم بدر
مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم
تا صبح بر آمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او گفتم که خدا
را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کسی مگوی هر شب آدینه پریان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم

م در ذکر حبیب عجمی دامن بر داشتی کلا اجابت بیابیم بزرگی گفت که با
مان آمین میگویند نقل است که حسن و عالمی دیگر حسن گفت چون من در نماز روم شما آب
نا بجی رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب
پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم تا آب بچاه فرو رفت پس از انجا
فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوار نداشتید و ازان دانه طعام
بیم حسن در راه خرمائی یافت برگرفت و بما داد بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و ازان دانه طعام
خریدیم و صدقه دادیم ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیاید که قرآن آموزد ابو عمرو
بدو بنظر خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد بیقرار
شد نزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف
رو پیری بینی در محراب وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان
کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید خلقی گرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامهای
سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز
با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت پیش او رفتم و سلام کردم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم
شد و بدنبال چشم بآسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت
من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا این که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد نیز او را
رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد و پیش از همه
برفت با جامهای سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و انجا آید و
با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد نقل است که در عهد
حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم از
وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در بهشت و اسپی دران مرغزار و چهار صد کره همه
خنگ پرسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش
حسن آمد و گفت ای امام هیچ اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از
تو دیده ام آمرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن
کسیکه بیع اقالت کند حسن بامداد آمرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقل است که حسن همسایه داشت آتش‌پرست

نام او شمعون بیمار شد و کارش بتنگ رسید یکی بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را می نکوهید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین می کنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یک ذره متغیر نگشت و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال ست که آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آسانست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره بدین گواهی نویسند چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بسی های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشوئید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود فرد این بگفت و شهادت آورد و برفت حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن دران شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم و درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت میخرامید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد و بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست حسن از خواب بیدار شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم ست که کار تو بعلت نیست

بلکه محض عطاست محروم گذاری نقل است

مهید در تو که زیان کند که گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله

میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من
بهتر است و باز گفت که این هم از من بهتر نبود که با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی گران بار در رسید
و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس
روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان
آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم
شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه
چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد
از آن چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی
سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بجهم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد
چو من بهتر نقل است که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک
آن مرد تحفه فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام یعنی بمن رسید که حسنات
خویش را بجریدهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر
سبیل کمال اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال من هنوز پیدا نیامده است تو جامه از
من در مکش که کارها در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و
خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم
بگل آلوده برخیزم و بشویم و ترا غمی نیست سهل کاریست اما تو از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی
چراغی میبرد گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال باد بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا من بگویم
که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر با من
شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زائل شده است
چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی چه
بودی اگر ناپوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چو او از منبر فرود آمدی تنی چند را ازین طائفه

و اگر رفتی و گفتی بیایید تا نورشان بگیریم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد
که ملک روزی بار زان خود را گفت شما مانند اید باصحاب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بر روی و ریش بخیزی
اگر شما را با آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما
مسلمان نخواندندی که ایشان مقدمان بوده اند بر اسبان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران لنگ بریش
درمانده ایم نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
[illegible] ما را خدا از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زاهد تر از تو ندیدم
و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد بجمله از جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این
سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ
و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است به آخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست
که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را
به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی باید و قناعتی مشبع و
صبری باید چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه کند باید و گفت گوسپند از آدمی آگاه تر است از آنکه
بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند بنیکان
و گفت کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذره خصومت
نیابی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت
چون به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت
شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا
سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر تفکر است آن همه شهوت و غفلت است
و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و لعب است و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت
مروت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بهره خورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل عقل بذکر و فکر معاودت
کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بزبان حکمت کنند و گفت ورع سه مقام است یکی آنکه
بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضا دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود سوم

آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر از هزار
سال نماز و روزه است گفت فاضل‌ترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست
خود را بهتر از هر چه در روی زمین است دوستر دارمی و گفت خلاف باطن و ظاهر از جملهٔ نفاقست و گفت هیچ مومن
نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست
بیقین و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کند و
هر چه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفا
بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی شد بسرائی که حلال آنرا حسابست و حرام
آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم
آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود سوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت فلان کس
جان میکند گفت تو چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست و گفت
نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای بیامرزد قومی را که دنیا نزد ایشان
ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که
را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت وی را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی‌تر از
نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است
و گفت بخدائیکه نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق
بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب
و حروف آن درست کردید و باز نامهٔ دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز نداشت که نه خدای تعالی
او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را بیند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی
فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران
پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده
بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و
حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند

مردی بیست سال ست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن نزدیک او رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر می گفت که قریب پنجاه سال ست که در خانهٔ توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم و در سرما و گرما و زیادتی از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا ببینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذالک لمن یشاء همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگزت نیامرزم نقل ست که یکی از وی پرسید که چگونهٔ گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بتخته پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل ست که روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه نقل ست که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل ست که در مناجات می گفت آلهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دائم نگردانیدی آلهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوز یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بود و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدا از وی خشنود

باب چهارم در ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همدم هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک
دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طائفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگرچه بنده زاده بود
اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک
در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش
باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان دریا برآمدند هر یک دیناری
در دهن مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتاد
او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت تا ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه
او آن بود که سخت با جمال بود و با مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جا معاویه بنا کرده
بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد یک
یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی بتماشا
بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد
متحیر و با خود میگفت یکسال است که خدای را میپرستم بریا و نفاق به از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم
آن شب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی
تعهدی کردی بر مالک هم اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ
شد گفتند باستشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الٰهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچ کس
در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن
من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند
در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت با جمال دختر نزد یک ثابت بنانی
آمد و گفت میخواهم که زن مالک دینار باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک رح گفت من دنیا را سه
طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست که مالک در سایه دیواری خفته
بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم
چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تپ آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا
در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تپ نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی

اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر گردیدی این تب
تا تحفهٔ عظیم است مالک رح گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقل است که مالک رح را با دهری
مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بهم
ببندند و در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش باز گریخت گفتند هر دو
بر حقند مالک رح دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری
برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست خود تنها در آتش
نهادی سزا دیدی نقل است که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر
شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من
طاقت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدك دیگر روز آن مرد را دیدم دست
بریده بر سر چهار سو افکنده نقل است که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک رح و مالک رح پیوسته از وی رنجیدی و صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک رح بشکایت آمدند مالک رح برخاست نزد او رفت جوان
جبار بود مالک رح را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک رح گفت با سلطان
بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرونگذارد و هرچه من گویم و کنم راضی باشد مالک رح گفت اگر با سلطان
نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت که او از آن کریم‌تر است که مرا بگیرد مالک رح درمانده بیرون
آمد روزی چند بر آمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر باره مردمان بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد
که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان
چون او را بدید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار آمده‌ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون
آن بشنید گفت اکنون اگر چنین است هرچه دارم برای او بدهم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او
نهاد و بیش کس او را ندید مالک رح گفت بعد از مدتی او را بدیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او
گفته است که دوست ماست رفتم دوست و هرچه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست
در طاعت اوست توبه کردم که بوجهی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقل است که مالک وقتی خانه بکرایه
گرفت و همسایهٔ او جهود بود و محراب خانهٔ مالک رح بر در سرای جهود بود جهود متبرزی ساخت و نجاست بخانهٔ مالک رح
می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح با کس نگفت روزی جهود در آمد پیش مالک رح و گفت

یا مالک رحمه تا از سر این رنج بیست گفت بیست سال انتظاری نهاده ام و چاره بی آن ندارم که میکنم و میشنوم گفت این
رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ
جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود
در حال اسلام آورد نقل است که سالها بگذشتی که مالک رحمه هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار شد و آرزوی
گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه بخرید و در آستین نهاد
و رفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک رحمه با آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت
میرفت تا بجای خالی رسید آن پاچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش ازینت نرسد
پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این رنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است لیکن
روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است
آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخورده ام عقل من
هر روز زیادت است نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد و آنگاه که خرما رسیدی گفتی ای اهل بصره
شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما
او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته تا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب دید که خرما بخور
و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک رحمه گفت ای نفس یک هفته روزه بگیر که شب
خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم این نفس مساعدت کرد و روزه گرفت مالک رحمه خرما را خرید
و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد و پدر را گفت که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد
چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگریست تا مالک رحمه را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محلت
ما روز چیزی نخورند جز جهودان و خلق بروزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عفو کن مالک رحمه
چون آن بشنید آتشی در جان او افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده
نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورمی نامم بکفر بیرون نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی
در بصره افتاد مالک رحمه عصا و نعلین برداشت و ببالائی رفت و نظاره میکرد و مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی
می سوختند و گروهی میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک رحمه گفت نَجَا الْمُخَفِّفُوْنَ وَهَلَکَ الْمُثْقِلُوْنَ

چنین خواهد بود در قیامت نقل است که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک
آمده بود کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم نگفت هر چند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت می کنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم گفتند
مال بر بادادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک رحمه الله بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک
نقل است که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
نبودی این امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوئیم که ترا می پرستیم و خود نفس را می پرستیم و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و
از این و آن میخواهیم و از کسی شکر و شکایت می نمائیم نقل است که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی
گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که
دولتی روی نماید و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت لعنت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی
بدر ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک چون
بشنید گفت بزرگی مالک رحمه الله ازین بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی
جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک شناختی که من کیم و گفت تا خلق را شناختم هیچ
باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیدم الا ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند
و گفت هرچه خواهی گیر از آن حسابی نتوان داشت و همنشینی که ترا از وی فائده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی
در زمانه چون پالوده بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر
خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علمش اندک است
و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوشترین اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلین
از آهن و عصائی از آهن ساز و بر روی زمین سیر کن و آثار و عبرتها طلب میکن بنظارهٔ نعمتها و حکمتها میکن تا آن
نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر میباید کرد و اِنَّ الدِّینَ مَتِینٌ فَاَوغِلْ فِیهِ
بِالرِّفقِ و گفت در توریت آمده است که حق تعالی می فرماید شَوَّقْنَاکُم فَلَم تَشْتَاقُوا شمارا مشتاق
خود گردانیدم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب منزل است که حق تعالی امت
محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی اینست فَاذْکُرُونِی اَذْکُرْکُم چون مرا یاد کنید

من شما را یاد کنم دوم ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خوانده‌ام
حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت در
بعضی کتب منزل است که حق تعالی می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ بود
یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی او که کار تو میسازد تا برهی چون
وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با
گناه بسیار حسن ظن که بخداوند داشتم و گمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک
دینار و محمد واسع را در بهشت فرو دمی آوردند گفت نگاه کردم تا کدام پیشتر در بهشت میرود مالک دینار را پیشتر
آوردند گفتم عجب محمد واسع عالم تر و کامل تر بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی
بود این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آیی و سلّم تسلیما کثیرا کثیرا ۞

باب پنجم در ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در
خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشائخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر
داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از
خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه
یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون
حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و در آن
حال از خدای تعالی راضی بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در
دنیا زاهد باشی و هیچ طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یکی در مالک دینار را
گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یکی در پیش قتیبة بن مسلم آمد
با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد تا خود را
ثنا گفته باشم یا از درویشی تا از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که کیستی

مادرت زاہد ولیست درم خریدم ومن کہ پدر توام چنینم کہ از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو
چراست یکی از وی پرسید کہ چگونہ گفت چگونہ باشد حال کسی کہ عمرش میکاہد وگناہش می افزاید ودر معرفت چنان
بود کہ از وست مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَ رَاَیْتُ اللّٰہَ فِیْہِ ہیچ چیز ندیدم الا کہ خدای تعالی در ان چیز
دیدم از وسوال کردند کہ خدای تعالی رامی شناسی ساعتی سر فرو افگند وگفت ہر کہ او را شناخت سخنش اندک شد
وتحیرش دائم گشت وگفت سزا است کہ خدای تعالی بمعرفت خویش عزیز کردہ است کہ ہرگز از مشاہدہ او بغیر باز نگردد
ومجلس زاہد و اختیار نکند وگفت صادق ہرگز صادق نبود تا بدانکہ امید میدارد از وبیمناک نبود یعنی خوف ورجا
برابر بود تا صادق ومومن حقیقی بود وخیر الامور اوسطہا واللہ اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ

آن ولی قبہ غیرت آن صفی پردہ وحدت آن صاحب صدق صاحب ہمت آن صاحب یقین بی گمان
آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدی حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ کرامات وریاضات شامل داشت ودر
ابتدا مالدار بود وربا دادی بصرہ وہر روزہ بتقاضای معاملت خود رفتی اگر نداد ندی نرفتی والا پای مزد طلب
کردی ونفقہ خود از آن ساختی روزی بطلب مال رفتہ بود آن مدیون در خانہ نبود زنش گفت شوہر غائب
است ومرا چیزی نیست گوسفندی کشتہ بودیم جز گردن از وچیزی نماندہ است اگر خواہی بتو دہم گفت شاید
آن گردن گوسفند بگرفت وبخانہ رفت وزن را گفت این از سود است دیگ بر نہ زن گفت نان ہیزم
نیست گفت بروم وبہ سود نان وہیزم بیارم برفت وہم بدین طریق نان وہیزم آورد زن دیگ نہاد
چون پختہ شد خواست کہ در کاسہ کند سائلی بر در آواز داد وچیزی خواست حبیب رح گفت برو کہ چیزی بتو نمیدہد
کہ بدین قدر کہ بتو دہیم تو توانگر نشوی وما درویش شویم سائل نومید باز گشت زن حبیب چون کفچہ در دیگ کرد
ہمہ خون شدہ بود شوہر را آواز داد کہ بیا وبہ بین کہ بشومی تو چہ پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش
افتاد کہ ہرگز آن آتش فرو ننشست گفت ای زن از ہر چہ بد بود توبہ کردم وروز دیگر بیرون آمد تا بطلب
غریمان رود وسیمہا باز گیرد ودیگر نسود ندہد روز آدینہ بود وکودکان بازی میکردند چون حبیب رح را دیدند
گفتند با یکدیگر کہ حبیب رح ربا خوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد کہ ہمچو او بدبخت شویم حبیب این بشنید
ہم بر آمد وروی بمجلس حسن بصری نہاد وبر زبان حسن چیزی رفت کہ یکبارگی دل حبیب را بغارت کرد پس

توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت وام داری را دید که از وی میگریخت حبیب رح گفت مگریز که مرا از تو می‌باید
گریخت که بخانه آید در راه بسیار کودکان رسید بازی میکردند گفتند که دور شوید که حبیب تائب آمد تا گرد ما بر وی نشیند که
حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اخر این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من
به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر کرا از حبیب چیزی می‌باید بیاید و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند
و مالها که گرد کرده بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد که پیراهن خود بوی داد دیگری
بیامد و دعوی کرد چادر زن بدو داد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول
شد روز از حسن بصری علم می‌آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی از آن می‌گفتند که قرآن درست نمی
خواند چون روزگاری بر آمد زن او بی‌نوا شد گفت نفقه بباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت
و بعبادت مشغول میشد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب رح گفت آنکس که من از برای او
کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر ده روز مزد
میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه
برم و در آن تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی فرستاده بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صره سی صد درم بدر خانه حبیب آمد در بکوفت و آن
چیزها بزن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوی که در کار افزایتا من
مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش
پیش آمد و تواضع نمود و گفت این کار از برای که میکنی که آنکس نیکو محتشمیست با اکرام و شفقت و چنین چنین فرستاد
و چنین و چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم
دانی چکند پس بکلیت روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد چنانکه دعا
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از
بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعا باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی
گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای
پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی
در آمد و مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعاء حبیب و ببرکت دعاء آن دو درم

صد سجایگاه اگر کسے گوید که باد چگونه آورد گوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز ببرد
یا چنانکه تخت بلقیس بطرفة العین بسلیمان رسانید نقل ست که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و
روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسیه و بدرویشان داد و
کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی وام بگذاردی
در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دائم آن پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر
راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرده نباید که کسی بردارد
آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری
کسی ببرد باعتماد که اینجا رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا بگماشت تا نگاه داری نقل ست که روزی حسن پیش حبیب
آمد و قرصی جوین با پارهٔ نمک داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سائلی بیامد حبیب آن قرص با نمک
از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که
اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان برنمی باید داشت پارهٔ بسائل می بایست داد و پارهٔ بگذاشت اما حبیب
هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانها پاکیزه بردی و پانصد درم در پیش حبیب
نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب رح گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی
به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل ست که نماز شامی حسن بصومعهٔ حبیب بگذشت
او اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن در آمد و دید که حبیب رح الحمد را الهمد میگفت نماز در پی او روا نبود نماز
تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت بارخدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای من یافته
بودی قدرش ندانستی گفت بارخدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز مهر جمله نمازها
تو خواست بود اما ترا از راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی پس تفاوتست از زبان
راست کردن تا دل راست کردن نقل ست که حسن از کسان حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب رح
پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت
بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب رح آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست
که دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من درینجا رفت اگر شما او را نه بینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من

نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی هردو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله احد
و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار نقل است که روزی حسن رح بجایی میرفت
بلب دجله رسید حبیب نیز دررسید و گفت یا امام چرا استاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد ترا
چه بود علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از
خدای بین آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت
اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه توانیم کرد پس حسن با حبیب رح گفت این منزلت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه می کنی حسن گفت علمی علی ینفع غیری و لم ینفعنی علم
من دیگر از آن منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالا درجه حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة والسلام
و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات درجه چهارم است از طریقت و اسرار
در درجه هژدهم بسبب آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمان است
که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب
و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم
کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقل است که احمد حنبل و
شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از وی سوال کنیم شافعی گفت نباید کرد از این قوم که ایشان
قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد رض گفت چگوئی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده
است و نمیداند که کدام است چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و
هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی رض گفت ترا نگفتم که از این قوم سوال نباید کرد نقل
است که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد و خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت
نه نه من سوزن جز بچراغ باز نخواهم جست نقل است که سی سال حبیب رح را کنیزکی در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک مرا آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب رح

گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم از آن بتو پرداخته ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست خوشش مباد و هر کرا با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی هست اما حبیب است نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت این همه برکات آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشائخ و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغه عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد کو میطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است که هشام بن عبدالملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جای ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن اوست که شما باد که از دنیا احتراز کنید که من چنین شنیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آنرا حقیر داشت وی بزرگ داشت و آنچه خدای انداخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا آفریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگر راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار تر بود که از اجابت نابودن گفت

تو در روزگاری افتاده که لقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بهترین
روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی
بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در
گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقل است که بزرگی
گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابوحازم مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار
شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر
از حج کردن باز گرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام ۔

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبة بن الغلام مقبول اهل دل بود
و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دریا میگذشت عتبه بر سر
آب روان شد حسن تعجب بسیار کرد و گفت آیا این درجه بچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن می کنی
که سیفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت به تسلیم و رضا است و سبب توبه آن بود که در ابتدا بر زنی
در نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سرپوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن
سرپوشیده چشم را بر کند و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت
تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و باب نم دادی و بآفتاب خشک کردی
هفته یکی قرص ازان بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته
بیش از یکبار بآب خانه روم نقل است که عتبه را جائی دیدند ایستاده در سرائی سخت بایک تو پیراهن عرق
از وی میریخت گفتند چه حالت ست گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز
کردند تا دست بشویند هر گاه که اینجا رسم ازین خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکید اگر چه حلالی خواستم عبدالواحد
زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت درآید عتبة بن الغلام
در آمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش

نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت رفق خویش می طلبم روزکی چند رنج کشم و جاوید در راحت
بباشم نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا
دوست دارم نقل است که شبی حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر چیزی نکنی که میان
من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق داده‌ام و هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه ترا ببینم نقل است که روزی
یکی پیش او آمد و در سر دابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمائی تا ببینم گفت بخواه
انچه خواهی گفت رطب میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقل است
که محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشیده بتبختر امید محمد سماک گفت این
چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامد نام من غلام جبار بود این بگفت و بیفتاد نگاه کردند جان داده بود
او را بخواب دیدند نیمه روئش سیاه شده گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق
تعالی فرمود چون مرا به بهشت می برند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی
من بگزید و گفت تفه بنظره اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدره مخدره خاص آن مستوره سر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن
ثانیه مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله
علیه وسلم می فرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت
نیست بنیت بود کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر روا است
ثلثان دین را از عائشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فائده دینی گرفتن چون زن
در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز
دهند که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن البصری نبودی مجلس نگفتی
لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که انجا کار این قوم همه بنسبت توحید در توحید وجود من و
تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود
پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل

روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بروغن
وپیه تا نافش چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود و رکوئی نبود که او را در آن پیچد او را سه دختر
دیگر بود و رابعه چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه
تا چراغ در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد
و بازگشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین
مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار است در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو
که امیر بصره است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بمن دهی و شب آدینه چهار صد
بار این شب آدینه گذشت فراموش کردی کفارت آن را چهار صد دینار حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار
گشت گریان شد برخاست و این خط بنوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بدرویشان دهید شکرانهٔ آن را که رسول از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین مرد دهید و بگوئید
که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من
خود آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو بروبم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق
شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را به بندگی بگرفت و بچند درم بفروخت خریدارش بخانه برد و برنج و مشقت کار
می فرمود یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس روی بر خاک
نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو می
خواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نازند
پس رابعه بخانهٔ خواجه آمد و دایم بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز برپای ایستاده
بودی شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که می گفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی یک ساعت از
خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد
قندیلی بالای سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت
چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام می باید نمود چون روز شد رابعه را بخواند

وآزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم والا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای
مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی
و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد ازان صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت
کرد و بعد ازان عزم حجش پدید آمد روی ببادیه نهاد خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود در میان بادیه خرش بمرد
مردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه تنها بماند سر بر
آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی
و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی
چنین گفت که پس از مدتی آن خرک را دیدم که می فروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت
الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در
خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افگندیم بجهل پاره شد **نقل است**
که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت
را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعاً می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست
بجمال کعبه چه شادی نمایم **نقل است** که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت
دیگران این راه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چون بمکه رسید خانه را ندید گفت
آه این چه حادثه است مگر چشمم را خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشمت را خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفهٔ رفته
است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای
خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار است که در جهان افگنده رابعه گفت تو شوری در
جهان افگنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بدینجا رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام
رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذارد و بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت
اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت
گر پارسال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند
که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن
تو گرفته است اگر مرا میخواهی بخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست

اما نقطهٔ فقر میخواهم تا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی پیش نماند
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از
تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهائی و این هفتاد حجاب نه گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بنگر
رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب ما
آمده اند و در منزل اول غرق شده اند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت
یک صفت از دولت ایشان بمن نمائی در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان
اینست که هفت سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان
راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا به بصره در خانهٔ خودم بگذار یا در مکه در
خانهٔ خودم اول اول بخانه نیز فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و بازگشت
و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقل است که دو شیخ بزیارت او آمد و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم
که طعام او حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش آورد سائلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسائل داد ایشان متحیر
شدند زمانی بود کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت باز
بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون خود حکایت کرد آن دو گرده
دیگر بران نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد و ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس
او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل آمد
بوی دادم و مناجات کردم که تو گفتهٔ یکی را ده باز دهم و درین متیقن بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
نان آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد نقل است که شبی
در صومعه نماز میکرد و خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود
دزدی درآمد و چادرش را بر گرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر
برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت تکرار شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سال است
تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای
طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقل است که خادمهٔ رابعه پیازی میکرد که روزها
بود تا طعامی نساخته بود به پیازی حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام

که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک کرده در دیگ انداخت رابعه
گفت از مکر ایمن نیم بیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخچیران
و آهوان و گورخران گرد او درآمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون
آن بدید متغیر شده گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
بیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد و حسن بر
بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر وی تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن
اگر این گریه از رعونت نفس ست آب چشم نگهدار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی
الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات نشسته
حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار
دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنا جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت
ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو
کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون ست نقل است که شبی حسن بصری گفت
که یک شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می کردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم و نه بر خاطر
او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص نقل است که حسن شبی با یاران پیش رابعه
رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه بر سر انگشت خود دلف کرد تا روز از آن انگشت خود
چراغ برافروخت اگر کسی گوید که این چون بود گوییم که هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر
پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود به برکات متابعت پیغمبر من رد دانقاً من الحرام فقد نال
درجة النبوة هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه که از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو
است از چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و مویی و گفت
چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری میکن چون این بجای آوردی
باشی چون مویی باش تا کارت باطل نشود نقل است که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح
بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از و باید کرد گفت
ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافته‌ها گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن

چون تو دانی ما بچون دانیم **نقل است** که روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد
و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم
فروشم و ازان قوتی سازم بفروختم بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی دران ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم
جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم
مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان
است که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند همچنان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت
نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر
کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه
گفتند خدای تعالی داند سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست
چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای
شوهر بود وازو پرسیدند که از کجا می آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند درین
جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین
زبانی رباط بانی را شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون سازم و هرچه بیرون است اندرون
نگذارم اگر کسی در آید و برود و با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقل است** که گفت رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا رابعه
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دشمنی
و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و بر ابد گذرد و در هژده هزار عالم کسی
نیافت که یک شربت ازو درکشیدی آخر با حق شد و ازو این عبارت آمد که یحبهم و یحبونه گفتند او را که می بینی
گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه دائم گریان بودی گفتند چرا می گرئی گفت از قطیعت میترسم که با
او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه کند
نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست
و دست و پا سکان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت

نیست

نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در وی گم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود نقل
است که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت
اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد
از حق چون دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود صالح مری رحمة الله
علیه پیوسته گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گوئی که بخواهد گشاد کی بسته است تا باز
گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا یکی روز رابعه مردی را دید که می گفت واانده با رابعه گفت چنین
گوئی که وااندوها اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه
بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سال است گفت سی سال گفت درین
مدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ شکر بستی بیک روز رنجوری
عصابهٔ شکایت بر می بندی نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سفید
گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد نقل است که در فصل بهاری
در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع
بینی شغلنی مشاهدة الصانع من مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان
پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم نقل است که یکبار هفت شبانروز
روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در
بزد و کاسهٔ طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب
آرم و روزه گشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست درافتاد و بشکست رابعه
آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر می
خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما از ره خود از دلت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود
ای رابعه ترا مرادی ست و مرا مرادی مراد ما و مراد تو هم جمع نشود گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از
دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بازپسین نماز هر خود دانستم اصلی صلوٰة المودع و چنان از خلق
بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
نگرداند نقل است که پیوسته می نالید گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت

دارم دلی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال دوست تعللی میکنم تا باشد
که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسم که چون دردزده خود را بدردزدگان می نمایم آخر کم ازین نباید نقل
است که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت
هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بر وی باید کرد ناچار از بیم هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات
هشت بهشت منزلی شگرفست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که خداوند خود را
از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را اگر طمع نیست گفت الجار ثم الدار
گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که بواسطه عبادت او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت
بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک
اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت که همت بلند این ضعیفه
نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسوال مشغول کند نقل است که جمعی
بامتحان پیش او رفتند که همه فضائل بر سر مردان نثار کرده اند و کلم کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی هست اما منی و خودپرستی انا ربکم الاعلی
از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در میان مردان پدید آمده است نقل است که وقتی بیمار شد
پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما به بهشت میل
کرده دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان
بصره بر در صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا می گریی گفت از برای این زاهدهٔ فاضله که بر
زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن تا
که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید
روزی از وی باز نمیگیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند رزق از وی باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام
و مال کسیکه ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم نقل است که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیراهن
بدوختم دلم روزگاری بسته شد تا آن شکافتم دلم کشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد و عبدالواحد عامر گوید
که من و سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او ابتدا بسخن نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت

یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانستی که این
رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی مرا می فرمائی تا از وی درخواست
کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیز آرزوست رابعه گفت
یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که
خرما در بصره قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چکار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد
این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخنی گوئی گفت نکردی اگر نه آنستی
که دنیا را دوست داری گفتم این چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان گفت مرا رقت آمد
گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از وی راضی نه مالک دینار گفت
پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو می ساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی
که سر بران نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان
چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی دهنده درویشان
را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگرانرا یاد می کند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه
حاجت که یادش دهیم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار
و شقیق بلخی پیش رابعه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی
ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین
باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الالم فی مشاهدة
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان
مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نداشتی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد اوی یاد

نکردی اما از ان یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل است
که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم
گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن دیگ را همچنان رها کرد تا نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بیاورد
و کوزه آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از ان گوشت بخوردیم
طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز
نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت سحر گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت
کردیم و گفت که فردا روزه داریم شکرانه را و او را مناجات آنست بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی
آشکارا کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود ده و هر چه
از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم
بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت
بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه
لا تظنی بنا ظن السوء بما گمان بد مبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گوئی و گفت الهی کار من
و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقا تو این من اینست تو هر چه خواهی میکن
و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند
گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات
کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین
دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پیر زنی را ضعیفه فراموش
نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را بفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی
طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لاف میزدی که سر بهر دو
سرای فرو نیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی لغفرانه

باب دهم در ذکر فضیل بن عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت
فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و
کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد
خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افگنده و یاران بسیار داشت همه دزد
و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی
و آن را نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور کردی روزی
کاروانی عظیم می آمد و آوازهٔ دزدان شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان
جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح
و سجاده گفت نیکو یافتم زر بدو سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نزد کاروان
آمد دزدان کاروان را زده بودند همه چیز که از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت
باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون
او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچکار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که
نهاده بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز
دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمانی نیکو برده ام من گمان او راست
گردانیده ام تا حق تعالی باهم گمان من راست گرداند بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و کالها بردند و بطعام خوردن
نشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتر شما کیست گفتند نیست گفت کجاست گفتند
بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روزه و دزدی
و نماز هم بکار دار فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت نخوانده که و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار او متحیر شد نقل است که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان
زنی بودی کالای ایشان نگرفتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را مقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او با اهل سلمان
و در ابتدا بر زنی عاشق بود و هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه بیشتر در توحضی کند
هوس او بگریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت میخواند که امیر المومنین را گشتی فضیل

امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد و گفتی تیری بود که بر جان
فضیل آمد چنانکه این آیت بمبارزت فضیل درآمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل از
برآورد و گفت آن وجاء فتاب و اناب گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابی
نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شما را که او
توبه کرد و امروز از شما می گریزد پس میرفت و میگریست و خصم را خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچگونه خشنود
نمی شد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنم
آن تل ریگ بردار و آن تلی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز می کشید تا شبی باد برآمد و آن ریگ را نیست
گردانید جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است
بردار و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود گفت اول
اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت
تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنکه در توریت خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر
دست بر خاک نهد زر شود و در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است من
نقل است که فضیل یکی را گفت از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
راند همچنان کرد سلطان چون در سیمای او نظر کرد از اهل صلاح دید او را با اعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید
آواز کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند بر
کجا گفت بر جان و درآمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی با تو بگشایم زن گفت من هرگز از
تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا
مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابوحنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات
عالی و ریاضات نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی تا حال
آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه
زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه از پای درافتادند و
روی بخراسان نهادند و او همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد نقل است که شبی
یکی را گفت که امشب مرا پیش روی بر که دلم از این طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضیل

او را بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردی تا من بخدمت
آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می طلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما
می طلبید فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند این آیه میخواند که ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین امنوا الآیه هارون گفت اگر پندی می طلبم این کفایت است و معنی این آیه اینست
که پنداشتند کسانیکه بد کرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکه نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل
گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین بپیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول
مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن اولی الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری
درآیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آئید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی
هارون نبایست دید هارون را در میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا
من النار چه نرم دست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد
و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا
بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار
سال طاعت خلق را ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز
را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین
کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس
و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند و زنان را چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن
که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و خلائق چون عیال تواند
گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن بجای فرزندان پس گفت
می ترسم از روی خوب که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت که من وجه صبیح فی النار
یفضح و کم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و بجای های سیگریست فضیل رحمه الله گفت بترس
از خدای تعالی و جواب خداوند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان
باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بینوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند
هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت فضیل بسی گفت یا فضیل بس که امیر المؤمنین را کشتی فضیل

گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و باز فضیل
گفت که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون میداند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام
خداوندست بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت
شکر خدای را که مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم پس هارون مهری هزار دینار پیش او نهاد که این حلال
است و از میراث مادرست فضیل گفت این همه پندها من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی
و بیدادگری پیش گرفتی من ترا به نجات میخوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من می گویم
آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی مرا فائده نیست این بگفت و از پیش هارون
برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بتحقیق فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری
گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت
فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی است کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل
است که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت
سبحان الله اگر چندین خلق بنزدیک شخصی روند بخیلی از وی دانگی زر خواهند اینها را نو امید گرداند بر لوک خدای
کریمی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است
که در شبانه عرفات از و سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی
و از وی پرسیدند که چگونه است که خائفان را نمی بینم گفت اگر خائف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائف
را نه بیند مگر خائف و ماتم زده ماتم زده را ببیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
پیش او یکسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که او می خواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت
امیدوارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت
عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست
جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم
که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که سفیان ثوری
گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب

بود

بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت
زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیدهٔ
خاطر تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است که روزی
عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و الا من باز گردم می آئی تا سخنی
برمن پیمائی و من سخنی بر تو نقل است که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و مؤانست
کنم گفت بخدای که این بوحشت نزدیکتر و بنا مدة الابد انکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از انجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجائی سکنی
شوید که هر کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر
من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی
بود بی تفرقه و چون صبح برآید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا مشوش کنند و گفت
هر کرا از تنهائی وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دورست و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود
مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست
دارد اندوه بسیار [illegible] دهد و چون دشمن دارد دنیا را برو فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن
امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکاتی هست و زکوة عقل اندوه طویل هست و از نیست که
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید
عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن
کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیزی ترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر
علم بنده بود زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین است امیدوار تر
بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب ننگ دارم از وی چنانکه شما
از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع
کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی ست و خلق درو
همچون دیوانگان و دیوانگانرا در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و

دنیا از زر فانی بسزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت
نیست الا از زر باقی وگفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نزدیک
حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک وگفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذت
مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید وگفت مردان که از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه
که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست وگفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما
با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع
کرد او البته بیند و تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید بپذیرفتن و گذاردن وگفت
هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست وگفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او میزان عمل او
بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب
مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید وگفت هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدایش
لعنت کند و کور و کرش گرداند وگفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود و اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند یعنی
ترک کردن وگفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد وگفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوست تر دارم از آنکه گویم
من مرائی نیم وگفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل
معرفت اند وگفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت فتوت در گذاشتن بود از برادران
وگفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد وگفت متوکل آن بود که واثق بود
بخدای که خدای را در هرچه کند متهم نکند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد وگفت چون ترا
گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان
نماند وگفت شرم گرفتم از خدای بس که بمبرز رفتم و در سه روز یکبار او را نیز حاجت بودی وگفت بسا مردا که
در طهارت جای روند و پاک بیرون آیند و بسا مردا که در کعبه روند و پلید بیرون آیند وگفت جنگ کردن با خردمندان
آسان تر از حلوا خوردن با بی خردان وگفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی
سعی کرده باشد وگفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخدا عاصی تر است لعنت بر وی
باد وگفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف

کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت دو خصلت است که دل
را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه بخندید
و عجبی ندیده و نصیحت میکنید و خود آن نمی کنید و شب بیدار نبوده و خدای میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد
کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نه کنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از
اکنون می نگر تا چون میباشی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنید
بپذیرم و ترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت
و ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یک روز پسر خود را دید که دیناری می سنجید و آن شوخ
که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود
فضیل دست بر داشت و گفت یا رب بدوستی من ترا که ازین رنج خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
گفتی الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیاء خویش کنی
من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من
قادری نقل است که سی سال هیچکس لب خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت این است گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر می گفت
که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی
نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است از آن کسم
رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او را
پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را
مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید و دو دختر داشت
عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشان را بکوه بوقبیس برید و روی بآسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را
بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را به پسران خود دادم زن
گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد

وهر یک باده هزار کابین کرد که من کان لله کان الله له عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برفت
وفات کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن شاه ملک
اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقایق
حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشائخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق
جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهای سلماهی این طائفه ابراهیم ادهم است نقل
است که یک روز پیش امام اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا
ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای گوناگون
هم مشغول میشویم و گفتند ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپر زرین
چهل گرز زرین در پس و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت
آشناست شتری گم کرده ام می طلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدای را در جامهٔ اطلس خفته
بر زرین می طلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر ازین سخن او هیبتی در دل ابراهیم آمد و آتشی در درون او افتاد
متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان سرکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام
دادند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد آن چنانکه هیچ کس را از خدم و حشم زهره نبود که گویند تو کیستی جمله گنگ
شدند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت
این رباط نیست این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از
وی از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندی بشمرد
پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او
روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود و گفت اسب
زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال بکجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد و میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا
افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار همین آواز شنید تا سوم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش

از آنکه مرگت بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهوئی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد که مرا بصید
فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست
روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت
شد چون حق تعالی جل جلاله خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد
و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسپ از آب دیدهٔ او تر شد
توبهٔ نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدی بر سر کلاه مغرق و جامه
زربفت بدو داد و آن نمد بستد و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت بنظارهٔ او آمدند زهی سلطنت که روی
با براهیم نمود جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر درپوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و بر گناهان میگریست
تا بمرورود رسید آنجا پلی ست نابینائی از آن پل درگذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد
تا ابراهیم برگرفت و برکشید در ابراهیم خیره بماندند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا نیشاپور رسید و آنجا
غاری مشهورست نه سال دران غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه بودی که داند که دران غار چه مجاهدات و ریاضات
داد که مردی عظیم و سرمایه نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد کردی
و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و یک نیمه بدرویش دادی و تا هفتهٔ دیگر
حالش این بودی نقل است که در زمستان شبی در آن غار سرمائی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر
در نماز بود وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی به پشت او اندر آمد و پشت او را گرم
کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهائی بود که او را گرم میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت
خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت آن ندارم در حال اژدها روی
در زمین مالید و برفت و ناپدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه
نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک
بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است
نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو آموخت او بدان نام خدای را
بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که اسم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و
خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم

هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده بو
پرسیدم که ای جوانمردان اینچه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که
مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلطان این گستاخی کند و بترس از دو
که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل نه
ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بجز از خدا و ندا اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه
چون از بادیه گذاره کردیم و باحرامگاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور
و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در جان ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد
بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید برویت الغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم ملت
خون ریز بود همیشه در کشور ما + جان عود بود همیشه بر مجمر ما + داری سر ما وگرنه دور از بر ما + ما دوست کشیم و تو ندا
سر ما + این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و
دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شو
و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقلست که چهارده سال بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نما
بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد
که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او بستند که تو چنین مردی را زندیق
میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس
خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که او را بشناختند و عذر خوا
پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی
نقلست که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال باز گفت
و گفت این ساعت بمکه نشان می دهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمو
که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج می باشد بیاید و زاد و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را
بزاد و راحله خود بمکه آورد بامید آنکه دیدار پدر خود دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید
که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما

بصحرا

بصحرا رفت پیری را دید پشتهٔ هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نان بوی داد ابراهیم
پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم
پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را
نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران در طواف بود پسری پیش ابراهیم آمد
ابراهیم تیز دید و نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ
امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری
شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر است روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در میان قافله رفت تا قافله
بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن
درویش بار خواست و گفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز
نمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرش با او بود درویش
گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بود و از دور نگاه کرد آن یار خود را می
بیند با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جمله
یاران و خلق فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم
جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت قرآن
میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود
پسر او را نمیگذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی بآسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان
بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی
محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با دیگری دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی
بانبازی کنی و با یاران وصیت کنی که بامرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب
العزت مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت
افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم عجب تر است که پسر را قربان کرد عجب تر نیست نقل است گفت
شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم و کسی یافتم تا شبی بارانی عظیم بود و خالی شد من در طواف شدم و دست

در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند
اگر همه را عصمت دهم دریای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم الکریم اغفر لی ذنوبی
ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوئی سخن تو آن به که دیگران گویند و در مناجات
گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک ست و در جنب محبت خود و در جنب انس
دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود
که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفك فلم یعرفك فکیف حال من لم
یعرفك آه آنکه ترا میدانند نمیدانند چگونه باشد حال کسیکه خود ترا نمیدانند نقل ست که گفت پانزده سال سختی
و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبداً فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از وی پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آئینه در پیش داشتند
نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل
دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می پرسیدند که دوش چون بودی
و امروز چگونه گفتند چرا زن نکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم
دیگری چه فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم از درویشی پرسیدند که تو زن داری گفت نه گفت نه
داری گفت نیک ست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن گیرد در کشتی نشست و چون
فرزند آمد غرق شد نقل ست که درویشی را دید که او از درویشی می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان
خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد نقل ست که ابراهیم را کسی هزار
درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت
باید گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین حال که مرا پیش آید آن
بود که بجائی رسم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن ذل کشیدن
یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند
یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقل
است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند تا این چه کار و بارست تا از ملک
خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت ست با خدای تعالی

وگفت

وگفت هر کز دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت
ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن وگفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او
در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطائف صنع بود و قدرت وگفت سنگی دیدم در راهی افگنده
بر وی نبشته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه مے
طلبی آنچه ندانی وگفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن وگفت گران ترین اعمال
در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت
بر وی گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد هنوز
حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند با فلاس اندوهگین نگردد
و از برای آنکه این نشان سخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که
بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقلست که یکی را گفت
که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر تکلیف
و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز نیست وگفت هیچکس
در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم آنجا رفت
جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از آن بود که گفته
بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین
حالت او راه نیافته است یا همه خالص است پس گفت آنچه اساس کارست تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه
او کرد نه بر وجه حلال می بود گفت الله اکبر شیطانست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما آئی جوان را بیاورد
و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من
چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد
آنچه ترا می نمود چون شیطان بود بلقمه حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلالست سفیان
را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگرچه علم بسیار داری نقلست که روزی شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت
چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا

بیند پندارد که حالی ام یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت از دروازهٔ مرگ بیرون
برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز
گذاردی گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب
را در وی چگونه جائی بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که می ترسم که نماز بر رویم باز زنند
نقل است که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکعت نماز گزارم شب دیگر هم هیچ نیافت
همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از ان ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال
جوانی بیامد و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در ابراهیم
نعره بزد و گفت من غلام توام و هرچه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا
دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش
من آوردی نقل است که شصت تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باری سرد کمتر بشما آید نقل است
که عطای سلمی آورده است باسناد عبد الله مبارک که ابراهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد
و با کس نگفت تا رنجی از وی بکسی نرسد نقل است که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار
شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از وی آرزوی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر
کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و برد عطای سلمی
گفت یکبار ابراهیم پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوهٔ مکه چهل سالست تا نخورده ام و اگر نه در حالت
نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از ان زمینها مکه خریده بودند نقل است که چندین حج
پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب
کار کردی و هرچه بستدی بخرج یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی بخریدی و پیش یاران رفتی شبی دیر
تر آمد یاران گفتند با انتظار او نکنیم و چیزی بخوریم و بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زود تر آید پس چنان کردند ابراهیم
بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش
بیدمید در لحی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته
دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق

او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشید و گفتند که هر که با او صحبت خواستی داشتی سه شرط کردی اول گفتی خدمت من
کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیایی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت
مرا عجب آمد از صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای
خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم
عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین
و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم
مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از
عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه بمن داری نقل است که معتصم پرسید
از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر
خدای تعالی گزیده ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان
خدای را حاجت به پیشه نیست نقل است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی او در آن جایگاه گذشت
گفت چیزی داری که بدو دهی همیانی بمزین داد سائلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت برگیر این
همیان ابراهیم گفت آن بزر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت
زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدیدم میدانم که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله
نتوانستم کرد و نفس را بمراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول
آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره
در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من گرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود
یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی
بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت
که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسبم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی نمیتوانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را پایه بود بزیر انداختند
سرم بر آن پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم می شکست بر هر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت
بودی یکبار دیگر بجایی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم چندانکه

بسیار دردی بود و مرا بخوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست که بر خود نهادهٔ اینجا هم نفس را مراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیز نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش آوردم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمهٔ که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی نقل است که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم به نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست و گفت وقتی غلامی خریدم و از او پرسیدم که چه نامی گفت هر چه خوانی گفتم چه خوری گفت هر چه خورانی گفتم چه پوشی گفت هر چه پوشانی گفتم چه کنی گفت هر چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقل است که هرگز مربع ننشستی از آن سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقل است که از وی پرسیدند که تو بندهٔ کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بندهٔ اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته‌ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاک ران چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بلند اشت تا اینجا رسید نقل است که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند تا دیگران را چه گویند نقل است که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهوست مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نقصان بوده و نه انقطاع نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت

علم نگاهست

خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم نمیشود گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده
دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در
نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود ببندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود ببندی و در
بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر خود ببندی و در درویشی بگشائی نقل است یکی نزد ابراهیم آمد گفت
ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت
بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم
گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیت کنی از ملک او بیرون رو گفت چون
مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سوم
چون خواهی که معصیت کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمائر و ذرائر ابراهیم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی
که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس تا قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی توانی بود
پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت غنیمت شمری پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم
پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم
گفت بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است اینچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات
یافت والسلام نقل است که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از
بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را میشناسید و متابعت سنت او نمیکنید و قرآن میخوانید
و بدان عمل نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب
نمیکنید و میشناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که شیطان
دشمن است و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر و فرزند را
خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسیکه
چنین بود دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند یک روز و دو
روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چه کند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت
گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانیست

و برآید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت می کنید نقل است
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت بادست تهی بخانه دیو راه نمیدهند
بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت
پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا
این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است
بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی
از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل
بار چنین کردند چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زر نیست که در پیش تو می بردند
و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند پیش آوردم ترش بود
گفت چندین گاه است که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم
نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن جا
برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسم گفتم
نام من می نویسی گفت تو از ایشان نئی گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد
که اول نام تو بنویسم که امید درین راه از نومیدی پدید آید نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائی بپیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب بگذشت در مسجد گشاده
شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب بازداد
از ایشان گفت امشب کسی درین مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد گفت ابراهیم ادهم است چهل شبانروز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگوئی که بچه سبب است
گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد پنداشتی از آن تست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی
ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار
باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و از این کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت نقل است
که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان
گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را سبی بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد مردم پیش آمدند

و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعای نیک می کردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بندهٔ خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم اینچه حالست گفتند ابراهیم ادهم را ناودانی شکسته است او را چون در بهشت آورند فرمان آید که گوهرها بر سر او نثار کنید این آنست نقل است که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کند باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی ما دل ترا بشستیم نقل است که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق ما را گرامی گردان و از ما چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افگند تا سه بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از ما چیزی بخورد گفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت بشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین و در سالی دو بار انار رسیدی و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایهٔ او نشستندی نقل است که با بزرگی بر کوهی بود سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد نقل است که بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحف در پارهٔ آویخته بر سر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام یافت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پارهٔ خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ

چه یافتی سوزنش در دجله انداخت اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفت ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقل است که روزی لبسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دیگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی بهیج میرفت دیگران با او بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای را استوار دارید انگاه گفت دران درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگاه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی نقل است که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسید و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیارست آنجا فروآمدند و آتشی خوش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال بودی تا برین آتش بریان کردمی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد و در حال بود شیر بر خواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال بگرفتند و ذبح کردند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین نیست که گور او پیدا نیست بعضی گویند در بغدادست و بعضی گویند در شامست و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبرست که فرو برده است بسیار خلق را و وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد والسلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن محجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن سالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدار توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلناک طهرت

طیبتَ اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت
این مردی فاسق است مگر غلط می شنوم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد
او را طلب کرد گفتند به مجلس شراب است بدر آن خانه رفت گفتند مست و بیخبر است گفت بگویید که پیغامی
دارم گفتند پس بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقابی
پس یاران را وداع کرد و گفت من شنیدم هرگز مرا دیگر درین کار نه بینید پس بیامد و توبه کرد چنان شد که هیچکس نام وی
نشنیدی که نه راحتی بدل وی رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از غلبه شدت مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی
گفتندی که بعضی گفتند با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش
در پای کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی
گفت صحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین ننداختندی که در روحیه نور الله
اگر ندیدی بشر را همین حال بود بلکه نور الله چشم روشنده گردد که بی بصر جز خدای را نه بیند و هر کرا خدای چشم او شد
براز کدامی نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم که پای بر
پر آن ملائکه چه بیت نور الله است نقلست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت
تا شاگردان او می گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده
می روی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که برشمردی من به از و دانم اما او خدای به از من داند پس
پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی نقلست که بشر شبی در خانه
میرفت یک پای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا بامداد متحیر بماند گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بنجا
تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سر مست خواست که بر بام رود از نردبان پایه
چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش از آن حال بپرسید گفت در خاطرم آمد
که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی بسیار
و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقلست که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در خاطرم آمد که او خضر است گفتم
بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی
گفت از صدیقان است گفتم در بشر چه گوئی گفت بعد از وی همچو او نبود و عبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم

واورا عبادت بود وسهل را دیدم اورا اشارت و بشر را دیدم اورا ورع بود هرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به
بشر الحارث که او استاد ماست نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت
نکرد و گفت ازان روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقل است
که اورا گفتند که بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت ازینکه شما می خورید گفتند پس بچه بدین
منزلت رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی وکسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید
پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی ازو پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت نقل است که مدت چهل سال
آرزوی سر بریان میکرد وبهار آن نیافت وگوشت سالها بود که دلش باقلی میخواست ونخورده بود نقل
که هرگز آب از جوئیکه سلطانیان کنده بودند نخورد و بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت
برهنه دیدم میلرزید گفتم یا ابانصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا
کنم بتن موافقت کنم ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای تعالی پنهان
داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان را نگوئی که در ظلم امیر بود گفت خدای را ازان بزرگتر میدانم که یاد کنم
کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب می گفت که بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم
دادم ومنتظر می بودیم نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده
میداشتم وبدر مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت وروان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و با معروف
سخنها گفت وتا سحر نشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم وگفتم مرا دعا
کرد وگفت آشکارا مکن تا زنده بود باکس نگفتم نقل است که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن می گفت یکی گفت
یا ابانصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاه را اگر محققی و در زهد روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان وبحکم
بدرویشان میده وبر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر
گفت جواب بشنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سوال نکنند واگر بدهند نگیرند و نپذیرند واین قوم
روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هرچه خواهند خدای تعالی بدهد واگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت
کند یک قسم دیگر آنانند که سوال نکنند واگر بدهند قبول کنند این قوم وسط اند وایشان بر توکل ثابت باشند بخدای
تعالی واین قوم آنها اند که بر مائده خلد نشینند در حظیره قدس ویک قسم آنانند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت
نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو

...گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم
از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در برگیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات
کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد سر بخواهند تا فرحه و خوش بخدای رسی
نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بشرط
آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما آنکه اگر بدهند
قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی
گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقلست
که بشر گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن
گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده
گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم تو تماشا میروی اگر
برای رضاء خدا میروی وام درویشی گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج
... رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجوه خرج نکنی
... نقلست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت میکردند
چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینچه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس
رفتم و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مردی از مردان دین برما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب
آن بما داد از آن روز باز قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که بشر گفت رسول علیه السلام را
بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه
گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را
نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانیدند نقلست
... گفت شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت
توانگران بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان
نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر
بود و گفت که هر که خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با

مهمان کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان اورا بدانند و گفت اگر دوستی قناعت
هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی
صحبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت و نیاز نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیوار آهنین
و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو
و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبهٔ نفس در سر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی
است که قرار نگیرد جز در دل خالی و گفت اندوه ملکیست که چون جای قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار
گیرد و گفت فاضلتر چیزیکه بنده را داده اند معرفت است والصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را خاصگان
عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد مگر
خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که
عمل کند خدای را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و گفت سلامتی را بنیاد دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام
برا ایشان و گفت نگریستن در بخیل دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران
و گفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم
ابن سلم و کاره ... بزرگ ... بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن
نبودی و گفت من کاره
نبود و گفت اگر خدای را طاعت میداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر خدای
تعالی دروغ میگوئی اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید
خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن نکرده
باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم
افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن نقل
است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دستتنگی و روزگار شکایت کرد پیراهن که پوشیده بود بوی
داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث
ننیداخت حرمت اورا که پای برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در جستند
راه بغداد روث ستور نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات اورا بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان الکرم صفتی

[ن]دانستی که کرم صفت نیست دیگری بشر را بخواب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت
[ای] من یا من لا یاکل و اشرب یا من لا یشرب بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی
[دیگری او را] بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر
[نمی]دانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید از وی پرسید
[که خ]دای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دوست تر از تو بر
روی زمین نبود نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم و مشعله خلیفه طاهر
[می گذ]شت که کسان خلیفه میگذرانیدند به روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخن
[ب]ا من گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید لیس
[بر]ت قرار وانبوه زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مقتدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی
[که] خواهی که در مشعله ایشان پنبه رشتی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هرگاه که دست به طعامی
[دراز] کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آن را دل گویند او راضی نیست تقوی
است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

[آ]ن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن
[ح]جت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید
[ن]ظری عظیم دقیق داشت درویشی کامل در ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی
در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بسکه خود را پوشیده نمودی
[و] سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدی است قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در
آویخته و میگفت که ای تن بطاعت با من مساعدت کن و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون
مصری افتاد عابد آواز گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار گفت پیش
[ر]فتم و سلام کردم گفتم این چه حالت است گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن
[م]یخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیخته

همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه برشو چون
کوه برشدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده و کرمان میخورند پیش او رفتم
و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم بدو مائل شد
تنم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت
کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید
آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکار بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدا تعالی بینی بسر این کوه شو
ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی دران صومعه عبادت
میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در و سبب کسب مخلوق را
بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون گفت
که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای کار او بسازد و رنج
او ضائع نگرداند پس در راهی آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا
خورد و آب از کجا بمنقار زمین بکاوید دو شکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بپرید و بر
پرید شکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه او محکم
شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خمره زر یافت و بر سر آن خمره تخته و بر آن تخته نام الله جل جلاله نوشته
یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که برو نام دوست منست مرا دهید آن تخته بگرفت
و همی بوسید تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزر و جواهر میل کردند
تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت
روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من
بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای
کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی
چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیافتادی این
بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی

کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند
استخفاف میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران ماهی از دریا بر کردند
هر یکی گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند
ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری داشت در خدمت او
عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی
گفت الهی اسرائیلیان را من وسلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدای تو که از پای ننشینم تا من وسلوی نفرستی در
حال من وسلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و سرگشته باز ندیدند نقل است که ذوالنون
در کوهها می گشت قومی را دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی است در
صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم
تا بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد بچشم شفقت در
خلق نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم
بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این
گفت و در صومعه رفت نقل است که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در
سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را
بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه
کردم نه جزو روی بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نه جزو برمیدند
و پراگنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفتند نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای
بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه سر فرود آوردند و گفتند
انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم نقل است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار
میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقه ترا نخود صبر کن تا بالغ شوی
چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نو جوان گفت ای دریغ کجاست صد هزار دینار

دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را نیز
هست آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده
و بیاور شیخ گفت در هاون کن و لبابی آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت گشت که
آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را بازار بر و قیمت کن ولیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی
هزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه
از بی نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشان است آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان از دل او قدری نماند
نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که
پادشاه زاده با لوکبانه در مسجد من بگذشت و من این سخن می گفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی درهم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیز نیست با خدای قوی درهم میشود آن جوان
متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خورد و طریقی است بزرگ
اگر طریق خورد می خواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگ می خواهی هر چه دون حق است
ترک گفتن و دل از همه خالی گردانیدن قال لا اختار الا طریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر
نگزینم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم
یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد
و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند
و دفن کردند نقل است که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد
مرد آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که جوانی بود که پیوسته
صوفیان را انکار میکرد روزی شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و بیک دینار گرو کن ببرد نان وا گفت
بیک درم بیش نمی گیرم باز آورد پس بصراف بر و قیمت کن بصراف برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت
علم تو بحال صوفیان چون علم نان وا است بانگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است
که ده سال او را اسکباج آرزو بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا اسکباج

ا اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خورانم ترا نفس دران موافقت کرد روز دیگر سکباج
... لقمه بر داشت که بدهان برد دست بگذاشت و با کاسه بنهاد و برخاست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد
... چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمراد خود رسیدم گفتم بخدا اگر نرسی بدین
... نند که همان ساعت مردی درآمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم و
... ت تا فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد و طن بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
... بخواب شدم رسول الله صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا بینی این دیگ سکباج پیش
... النون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و لقمهء چند
... زین بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بکار او نمی
... تا اهل مصر بزندقه او گواهی میدادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفهء عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس
... ستاد تا او را حاضر کنند بغداد و بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیر زنی پیش آمد و گفت زنهار که از وی
... نترسی که همچون تو بندهء خدا ایست تا خدای نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و
... بمن داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت اسیری و در بندی جوانمردی
... از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر
... یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرص همچنان برجای بود و خواهر بشر حافی
... ن نشنود دلتنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک
بود لیکن که بر دست زندانبان گذر کرد و چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار
... رفت اما هیچ بر روی او و جامهء او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش
... خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و
... غت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرام و محترم باز گردانید بمصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون
... بدم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گردان بوی بسیار خوش از مشک و عبیر و عنبر مرا گفت تو آنی که نزدیک
... یک شوی در حال بسط من از آن بهر سیدم باز پس آمدم پس ذوالنون یک درم بمن داد تا بلخ از آن یک درم نفقه
... بادم نقل است که مریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشته و چهل موقف بایستاده و چهل سال خواب شب نکرده
... چهل سال بپاسبانی حجرهء دل نشسته روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم

و با این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند و ما را هیچ چیز نمیگوید و هیچ از عالم غیب
مکشوف نمی شود و این همه که میگویم خود را مدح و ستایش نمی کنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من
آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بیدولتی خویش و میگویم از بدبختی
مینالم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن باقی عمر همچنین
بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که آوازی بشنوم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی مرا تدبیری
کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف نمی
بعتاب بیاید اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش برفت و سیر بخورد و اما دلش نداد که
خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دید گفت دوستت سلام می
ومیفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق
تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل
گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر نه رسوا
شهر نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد گریه بر وافتاد بخدمت ذوالنون
آمد و حال بگفت ذوالنون بشنید که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بها
بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند و طبیب گاه بود که بزهر
کند چون میدانست که گشایش کار وی در آنست آنش فرمود و دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی
خلیل را علیه السلام فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چنین بار بوده در طریقت که با ظاهر شریعت راست نیاید
چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم
اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم
در طواف نحیف و نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیکست
یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق و تو بدین زاری
و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب موافقت سخت ترست هزار بار از عذاب بعد مخالفت نقل است
که ذوالنون گفت که در بعضی سفر زنی دیدم از وسوال کردم که از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست
گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آنان که

که در محبت

...ت ذکر بود ندا او را ببلای مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که اندر درد حق الم یابد ذوالنون گفت من چنین
...گر دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله واتوب الیه نقل است
...نون بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی
...سانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت ببعضی از دوستان خود که حق تعالی بپوشاناد مراد ترا بپرده
...و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر سطر آنست که دشمن داشته اوست
...ست که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم دامن بسر در افکنده و ارزن می پاشید ذوالنو
...گفتم ای گبر چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بسر آید و خدای تعالی بر من رحمت
...دانه که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند ببینید آنچه من میکنم گفتم ببیند گفت مرا این بس باشد پس
...النون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت
...تخم بسر آمد و مرا آشنای داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد
...خداوندا بمشتی ارزن گبری چهل ساله را بخود راه میدهی ارزان می فروشی هاتفی آواز داد که
سبحانه وتعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش
...فعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات
...بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا
...تا کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را یا نه قصد
...یتی در من پدید آمد نقل است که هرگاه که در نماز خواستی ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام
...نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون
بضرورت رسید حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر بپیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا
...دوا اندوهی رسد با که گویم و گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا عذاب کن بذل
...ب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدای که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا بحجاب آخرت و از جمله خلق آخرت
...ب دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت
...ستغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان است و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت
...صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلای مبتلا گردد و صبر کند

عجب از آنست که ببلایی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردان تا ترس کار باشند بر کار باشند و چون ترس
از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه رشد آنست که از خدای ترسان است چون ترس برخاست
از راه بیفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش
در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان شده است سوم آنکه با قرب اجل
امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت
کرده باشند و ترک سنت رسول گفته و لیس پشت انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته باشند
و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر چه کمتر بود بسلامت
نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او را ارادت
نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردانی که دل ایشان
است بتقوی و ایشان انبساط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت
صحبت با یاران چنان کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نکرد لا
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در اخلاق و افعال
و امر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز
و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کنند یعنی کسیکه او پند کسی را که او مست
دنیاست بیفائده بود لیس گفت مست را دو نیست مگر هشیار شود آنگاه توبه دوا را او کند و گفت خدای تعالی
نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری
نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن است
و گفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر با
از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیر بعمود اخلاص یعنی دست نه
برکنی از ارکان صدق و گفت باول قدم هر چه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه
قدم ننهاده که تا ذره از وجود میماند قدم در ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بد
محبت بگستراند گناه اولین و آخرین بر حاشیه آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت
افگندند روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضه وصال رسید و گفت محب خدای

ت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت
قطره آبست که در دریای اعظم اندازند و من شنیدم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزیرا عقوبتی
و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل اند و گفت صوفی آن است که چون بگوید نطقش حقائق حال
بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علائق حال او ناطق بود
عارف هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود و گفتند عارف کی باشد گفت مردی باشد از ایشان
از ایشان و گفت عارفی خائف می باید نه عارفی وصف یعنی وصف می کند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف
خائف بود که انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت که عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی
می آید تا صاحب حالات و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که ادرا معرفت مودب بود و گفت
سه درجه بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنان است و دوم معرفت حجت و بیان است و این
و بلغاء و علما راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت راست آن جماعتی که شاهد حق
انوار خویش تا حق تعالی برایشان ظاهر میگرداند آنچه بهیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند و گفت حقیقت
اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف انوار بدان بپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت
معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
بود میانه چه پیدا آید دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست می گوئی
ان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه می گفت لست بخیرکم و درین معنی ذوالنون
است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو نگوئی که عارفم تا که
ید و گفت آنکه عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه با آفتاب نزدیکتر بود در
متحیر بود تا بجائی رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست
ی + چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت
کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق
ان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر
بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
چون بنده را دوست گیرم منکه خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان

او باشم تا بمن گوید دوست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند
و گفت علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند هرچه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در
چیزها بچشم عبرت نگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسد آنست که
هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حالت
و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق
در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت
استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم
خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردنست بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از
و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست ترک گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی و توبهٔ شکم دور بو
و ناخوردن حرام و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت
چنان باید که از رجا قوی‌تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان
حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوست‌تر دارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان
و ثنای او شراب جان منست و حیای از و لباس جان منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت
آنچه بر تو رفته است از بد بیا و گردد و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت
آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن
که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی نگذرد الا
آنرا پاره گردانید گفت صدق زبان محبت است و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه
حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و تعظیم داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و خوار
تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا که راه
خورد شمرده است بدان التفات ننمائی و دست از آن بر بیفشانی و خویشتن را در بین اعراض کردن در سیاست
و گفت وجد سری است در دل و سماع وارد حق است خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او حریص کند هرکه آنرا
بحق شنود او بحق راه یابد و هرکه بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن است

و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را در صفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی
[illegible]ون آمدن وگفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش وگفت انس آنست که صاحب
[illegible] وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی
[illegible] انس گرفتن است با خدای وگفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در بهشت
[illegible]ن نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان نار وگفت فروتر
منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را بآتش بسوزانند یکذره همت ایشان غائب نماند
[illegible]که بدو انس دارند وگفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد وگفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان
[illegible]دن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم
[illegible]ب بیند بروح وگفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و ترک اختیارست پیش از قضا و تلخی نا یافتن
[illegible]ید از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا وگفتند کیست داناتر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه
[illegible]ت کرده اند وگفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در آن و صبر بود بروی وگفت اخلاص آن بود که از دشمن
[illegible]دارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و دور روئیت اعمال فراموش
[illegible]ن هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل وگفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت وگفت هر که از
[illegible]دلها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود وگفت صبر ثمره یقین است گفت
[illegible] یقین [illegible] کم گفتن در همه کارها و سیوم یاری خواستن
[illegible]ت از وی در همه حالها وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
[illegible]کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد وگفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را
[illegible]ب آخرت مائل گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند وگفت علامت یقین آنست که بسی
[illegible]فت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند اگر چیزی عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان
[illegible]چیز منع کنند وگفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش بانفس داشتن
[illegible]خلاص در افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد و لیس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وی فوت شود دون حق
[illegible] حضور حق تعالی حاصل دارد وگفت هر مدعی که هست بدعوی خود محجوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر
[illegible] با حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غائب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست

وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردارتر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات
خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات
وگفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در انچه بکارش نمی آید ضا
کند بدل آنچه بکارش می آید وگفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی خدای در دلش مستحکم
و عقلش کامل شود وگفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که انچه طلب کند نشناسد خوار گردد به
قدر انچه بدل باید کرد وگفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک
وگفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش وگفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فر
کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسیدند که خدای را
بچه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول شناختم یعنی الله است و نور الله و خدای خا
است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق هست و اصل خلق نور محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت
در خلق چگونگی گفت جمله خلق در دهشت غیب اند و از و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس گردد از
نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه
... نبود و بهیچ حال ترا انکار نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
بدوست محتاج تر باشی وگفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را بیمار شمرد
چیزها پرهیز کند از بیم بیماری درازی گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که
گشتن نبود و اجتهادی که در ان سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه و انتظار مرگ را بساختن زاد و
محاسبه خویش کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن
گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند
توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفت زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید
آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه که را بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین
از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یا بیاری

و خصمی نفس خویش نه بانفس یار باش و خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگرچه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را برحق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای
تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام گیرد
اگر بلایی روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و ملازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را
پیش و پس مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت
را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را
بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت می طلبی بدو بیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب
میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدایرا
می شناسی ترا او دوست بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت
معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه
بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از ان افتقار بعد از ان اتصال بعد از ان
تحیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
و ترک گمان نیکو بردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیب نفوس است و گفت از خدایتعالی دورترین
کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است او که هفتاد سال قدم
زدم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تشدید و برفتم و از ین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که در
وقت موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم
پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی + والحب اضنانی والله احیانی + و بعد از ان یک
مرتبه بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال ما را وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب بمانده ام از
احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست
خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز
که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه او برگرفتند
آفتاب بغایت گرم بود مرغانی هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه
که او را می بردند مؤذنی بانگ نماز می گفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد و فریاد و ناله

مردمان بر آمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد کردند
تا انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از ان او را دفن کردند اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
و از جفایی که با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن علامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی بایزید
بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع
اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقائق نظری ثاقب و جدی بلیغ داشت دایم در
مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات
او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفت که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است
در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است
مردمان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید می گوید دو
سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی بشگفد شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و با
در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی بود
واقعهٔ او با او همراه بوده است از شکم مادر چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن
بودی او در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتی مصداق این سخن آنست که از وی
که مرد را درین راه چه بهترست گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوش
گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین
آیت که ان اشکر لی و لوالدیک حق تعالی می فرماید که شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را و از استاد معنی
آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با
مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند یا عذری افتاده
است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی می فرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد

آیه سبحان من آمده است یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت
رایم ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال
در بادیه شام میگشت و ریاضت می کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و
از همه فائده گرفت و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید
آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتیست تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن
چکار که در پیش تو سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید
آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت
نرفتی نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است
که دوازده سال بایست تا بکعبه رسید در چند گام مصلی باز افگندی و دو رکعت نماز کردی و گفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار برآنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود
او را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام گیرم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت و در راه
شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او میرفتند بایزید بازنگریست گفت اینها
کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود من محجوب مگردان
خواهست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان ببرد و نماز بامداد بگزارد
در روی ایشان نگریست و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه هست او را بگذاشتند
رفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربه پس در راه می آمد کله
سری یافت بر او نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه بداد و گفت سر صوفی ماند که در حق
شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و نه زبان دارد که
ثنای معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد و گفت
او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله در گذشت مرد بیامد و آن سخن
بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد
پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد چون این سخن را ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد

این همه احوال تا بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت میتوان بردش سلوک باطن نقلست که در راه
مرد اشتری داشت که زاد و راحلهٔ خویش و از آن مریدان برو بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بار گران
انگنست و این ظلمی تمامست بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار شتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست
بنگریست بیک بدست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود
از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس چون
برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود با جمعی روی ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد
اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز
می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن
بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را گفت ندیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقلست
که سحری بدر خانه رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی
خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر وی افتاد پس در بکوفت مادر گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم خلل کرده است از بسکه در فراق
تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم نقلست که گفت آن کار که آنرا باز پسین کارها میدانستم
همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب
مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم
مادر خفته بود و شب سرد بود کوزه در دست میداشتم چون از خواب برآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد
کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و گفت
گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم
وقت سحر آنچه میجستم از در درآمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود در خرقه بست
آورد و چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم برخاست
باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم لامر الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین صفت
نباشد نقلست که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده
می تافتم و به پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنج سال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادت

…را می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زناری
…پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلائق را مرده دیدم چهار
… در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقل است که چون بدر مسجد
ایستادی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم کو ترسد که اگر بمسجد در رود
…نقل است که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردهٔ این وقت چون
…ت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله
… قصدت البیت الحرام خدای را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقل است که مردی در
…آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت
…دمن بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد آن مرد و باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر
…نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از انکه مردی بدی گفت نیک آن شهر
…که ابایزید بود نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجای
…شده بود گفتند اینچه حالتست گفت بدو سبب تا بامداد بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که
…ان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت
…دل آن از کار بیشد همه شب درین حال بروز آوردم نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر
…ی و در خانه شدی همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید که سیزده
…ال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر بزانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی و دیگر
…بزانو نهادی شیخ سهلگی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش
…رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عز و جل
…خصم باد اگر یکبار بشنوید مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد وقتی دیگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحا…
…ب کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از وی پر بود و اصحاب کارد می زدند چنانکه کسی کارد
…بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ
…گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه
السلام در ابتدا که بزمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بر وی فرود آورد تا پاره از

از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر [illegible]
جوانی رسد صد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید ازین شیوه
کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست
سیبی لطیف است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی
گردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم گفت روزی نشسته بودم و بر دلم بگذشت که من امروز
پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی
کردم و سوگند خوردم که از انجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم
مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در روی دیدم باشتر اشارت کردم که تو
در حال پای شتر بزمین فرو شد آن مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آئی گفت از آن ساعت که
کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید تا دل را نگاه داری و روی بر تافت و برفت نقل
است که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال
بهیچ دیوار باز ننهاد والا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید و این از ذره بیش نبود و گفت چهل
سال انچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون
نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عزشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او
طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را به سه آب بشویم
تعظیم حق را ابوموسی ازو پرسید که صعب تر کاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس بدرگاه می بردم و او می گریست
و چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید نقل است که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر او گذشتی
در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدای را عزوجل یاد کردی بجای بول خون ازو جدا گشتی و روزی جماعتی ب
شیخ آمدند او سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت از بامداد باز دانه می طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن
آن دارید و نمی یابم نقل است که ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین مرد
که توئی ترا بایزید می باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چکند ابوتراب
گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه د

[illegible] متحمل خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند بسطام شیخ
[illegible] وز به آب رفته بود ایشان در عقب برفتند شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهنه
[illegible] چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت
[illegible] نظر و مرگ شیخ گفت یا اباتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده
[illegible] رگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
[illegible] ق دست ببر آنکه خبر نداشتند نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق
[illegible] تصدیق این علم ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردی هست که در شبانروزی دریاهای ازل
[illegible] نی کرد اکنون یکذر هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که راز تو که بایزیدی سریست اگر میعاد من
[illegible] هست بمن که بگویی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
[illegible] و محاسن باز کن پس بایزید جواب داد و آن سرا یاد کرد و گفت آنجا که یاد حق باشد همه بهشت است
[illegible] نشین و توبره ترا بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
[illegible] و سیلی ازن دون بشنید اشتیاق شیخ بر وغالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت
[illegible] نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغول است بگورستان رفتم و شیخ را
[illegible] دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود
[illegible] گفتگوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بك ان اسالك هذا المقام پس
[illegible] پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و از مقام برشمردند و گفتم این همه
[illegible] نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک
الملک است و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره زد و گفت خاموش ای یحیی که مرا غیرت می آید که او را
[illegible] کسی هرگز نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم خواست او آنست
[illegible] یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ
گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل
الصلوة والتحیات بتو دهند زنهار که تو راضی نشوی و سر بهیچ فرو نیاوری و ماورای آن طلب کنی که ماورای این
[illegible] خداست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ

فرستاد که شب بر وی نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم
نقل ست که ذو النون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی
بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و بنهایت رسید ذو النون چون این بشنید مسند
فرمود و بخدمت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ دران وقت گداخته بود پوستی و استخوانی
آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بیالش مخلوق ننازد و با ان نیازش نباشد و گفت شبی در
سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی
و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان
و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه
روز بودی که هفتاد بار مدهوش شدمی از کاهلی او نقل ست که شیخ شبی از گورستان
بسطام بربطی می زد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ باز بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش
خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و می گوید که دوش آن بربط
بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید در پای
افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کرد ببرکت اخلاق شیخ نقل ست که روزی
میرفت با اصحاب خود در تنگنائی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی
بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین ست با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان صادق
سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق
السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افگندند
این اندیشه بسر ما در آمد راه بر وی ایثار کردیم نقل ست که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از و دامن
سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو بر
جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من مردود
خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من

ستخوانی فردا انهدام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم
بخدای که بهترین خلق اکبترین پرورش هاده و گفت شکی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار
اری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار درم سر در پیش افکندم
اد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم نه هند گفت دلم خوش شد و دانستم که حق تعالی را
در حق من نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید
روزی گفت ای شیخ سی سال است تا صائم الدهر و قائم اللیلم و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
نمی‌دیدم تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سی صد سال بروزه باشی و نماز کنی و بهرین
باشی که اکنون یکذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست
هست سخن که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و
موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر
شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را
دهم و هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهری گرد تا کودکان سیلی در گردن تو می زنند و در آن موضع که ترا اندک
بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه
بگوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد
گفت این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی نقل است که شاگرد شقیق بلخی
بعزم حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل
نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عالم
عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت بلیست صعب کافریست صعب مشرکی کار او
بدید کلاغی شود لشهر آن مشرک بنزد چون باز گردی او را بگوی که خدا را بدو گرده نان آزمایش کن
که چون گرسنه شوی از هم جنسی دو گرده بستان و بازنامهٔ توکل بکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود
مرید از در نشنیدن این سخن بازگشت و پیش شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو
چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت

واگر چه بغایت بزرگ بود لیکن بیدار تر بکار از ابتدا افتد شقیق گفت تو گفتی اگر او چنان است تو چونی گفت
گفت بازگرد و بپرس مرید بازگشت پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو
که اگر او چنان است تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت
ببند فرماید تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس بسم
بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس چون موصوف نبود و صفتش چگونه تجلی امروز
ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پسند که او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است
یا خلاف الله می باید نه متوکل متجلی شدن مرید بنزدیک شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش نزدیک
بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه کرد گفت اشهد ان
الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش واز
و جان بداد نقل است که هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا
می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیائید اگر ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و
کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که آنرا بیت العصا خواندند یکی از ایشان گفت
دیدار او نیست من در دهلیز عصاها شما را نگاه دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر کی
است او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب در
ایستد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو
آئی که ما فهم نمیکنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ
ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرده است
تا در خون افتاد و شرط است که دزد را بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی از وی پرسید که با پیش تو جمعی می بینیم
ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت امن
بجواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عزوجل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر آن
نیست آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من هر
جواب می گفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عزشانه بگردد و گوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن شد گرد

شیره

[...] من ازان عزیزترم و بلندهمت‌تر که خدا را بمن طمع بستید دیگانی بگذار تا از سرای خدمت ایستاده
[...] نقل است که شبی ذوق عبادت درنمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کرد خوشهٔ
[...] گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقالی نیست پس وقتش خوش شد نقل است که شیخ را همسایه گبری بود
[...]داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانهٔ آن
[...] طفل خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ
[...] بود که بتاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت
[...] اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین هیچ اعتبار
[...] نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم
[...] بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر درازگوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیزد
[...] استقبال کن و بحا شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین تو دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز
[...] آن حضرت مشتی خاک باشند بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند
[...] باخود گفت شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
[...] گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر گشت
[...] بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا
[...] آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته تو آن جوان پخته
[...] چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من ابلیستان سر جنازه
[...] کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت که راست گفتی
[...] است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو
[...] پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران آمد و در حال باران باریدن گرفت چنانکه
[...] روز همی بارید نقل است که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید
[...] خواست که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن ازان بود که پنداشت که پای دراز کردن
[...] شیخ چون دیگران باشد نقل است که شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی برخاست تا برود و پای زیر
شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه می گوشید طامات در دولت است بعد ازان در پای

دانشمند خوره افتاد و گویند که چندین فرزندان وی ... این علت سرایت کرد و از بزرگی ست تو چه ای گفت
تن گناه کرد و عقوبت آن بدیگری سرایت کند چه معنی دارد شیخ گفت ... چون مردی سخن داده اند تا از تو
نقل است که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف کن گفت آری ... گرد آن ... تو ندانی گفت بر
بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از و سوال کن تا بر تو ... آماده ام شیخ گفت ...
شد اژدرهای عظیم دید بغایت سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و ... صفش ...
انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش
نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با
در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن نقل است که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید و آن
محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکند من هم میکنم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه
بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد باز به
غسل کرد و بپیش شیخ آمد گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند نقل است که شیخ بوسعید میخورانی بپیش با
آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت بپیش او رو که ولایت و کرامت
باقطاع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان او میکردند چون
او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف
خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور برآورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید
من سیاهست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لائق حال او خواهد بود
بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاهدار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وی غائب گشت
باز ببسطام آمد گلیم با راعی بود نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلبات
شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد برسیدم گفت این انبان مرا
و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم بیامد انبان را بر پشت او نهادم پیرزن را
اگر بشهر روی چگوئی که را دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف است
یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد و با این همه میخواهی
که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با اسفل آ

[illegible] زن بر من بود از ان پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن

[illegible] رسالت نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله

[illegible] خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت

[illegible] چنان شد که گواه نیز بکار نیالیست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان

[illegible] از من می طلبند مگر بایزید که از من مرا می طلبد نقل ست که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند طعام

[illegible] خوردن و یکی از جوانان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت

[illegible] یک ماهه بستان گفت روزه نتوانم کشاد شقیق گفت روزه بگشائی و مزد یکساله بستان گفت نتوانم

[illegible] بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرت ست پس مدتی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا

[illegible] نقل ست که شیخ یکروز بمسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر

[illegible] شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ از وی حلالی خواست و گفت بشست دوتا کردی در گرفتن

[illegible] نقل ست که یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت درویش آب شد مریدی

[illegible] آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در در آمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم

[illegible] چنین آب شد و گفت یکبار بدجله رسیدم و جله آب بهم آورد گفتم باین غره نشوم که مرا به نیم دانگ

[illegible] اند و من سی ساله عمر خویش به نیم دانگ بر زبان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت نقل ست گفت

[illegible] حق تعالی در خواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه

[illegible] والسلام والتحیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام حق تعالی آن کفایت کرد

[illegible] زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقل ست که شیخ از پس امامی نماز می کرد پس امام گفت یا شیخ

[illegible] چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی

[illegible] نقل ست که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدن

[illegible] غلط میکنی که همه پنداشت ست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی نگری

[illegible] نقل ست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت برد و کس باشد که بیاید و فائده او را

[illegible] چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت

[illegible] و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارد ثمرهٔ آن رحمت بود نقل ست که گفت میخواهم

که زود تر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب
راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این
با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست
او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا این فضل که خدای تعالی با تو کرده است
بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید چون تواند که بیارد بزرگی پیش بایزید رفت او را
گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای
برآوردم یک روز خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که
شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی
را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک
مجالس باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک روز که از پس تخته برخاستی
خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک
که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه
در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده
چون برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم
گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درون نیا ترا نه بیند و گفت هر که قرآن
نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث
بداند که مدعی ست یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال ست تا از حق تعالی دل
میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه بحق
تعالی روشن تر از آفتابست و من چندین سال ست تا میخواهم از و که مقدار سر سوزنی ازین راه بمن
شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست
بو موسی از شیخ پرسید که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بنده ما آواز داد
بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن
که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین

تا انکه پای ببرون فرو شود من تا بحلق لعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی
هم انچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
ست بیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای گنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت
مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقلست که چون در صفات حق
گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
نقلست شیخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقلست که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم
دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
که هیچ نمیدانم اگر میدیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی
گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال ست تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای عزوجل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عزوجل گم شده اند او نیز
گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمتر
گویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
جان بده و گفتند چگونه در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق ست حجابست او می باید که نماند و
حس او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز
از وی جدا نگشته بود و هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام
او آمده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و باز و پرسیدند که این درجه
بیافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت و جهان آرمیده
حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
گفتم خداوندا درگاهی بدین عظمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از ان ...
ندا دادند که درگاه از ان خالی ست که کس نمی آید از انست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روی شایسته این درگاه نیست
... کردم که خلایق را بجملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد ست علیه الصلوة والسلام ادب

که زود تر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا ابن فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقا حق برآوردم یکروز خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدائی دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که سیلی زد گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک روز که از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده چون برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیانرا نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق نه پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از و که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من گشاده شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که بامداد تو چگونه است گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بندهٔ ما آواز داد ندای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده

چنانکه پای بر هر فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی
شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
است بیش از هر دو کونست لیکن بندهٔ نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت
هر مریدی که در ارادت آمد مر او فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقلست که چون در صفات حق
سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
و بسر آمد شیخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقلست که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم
دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
که هیچ نمیدانم اگر میدیدم حق می دیدم و دلیل بر این سخن آنست که یکی بدر خانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا می
طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز
گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر
بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
جان بده و گفتند چگونه کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجاب است او می باید که نماند و
دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز
از وی جدا نگشته بود و هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام
او آمده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و از وی پرسیدند که این درجه
بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت و جهان آرمیده
حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی
آواز داد که درگاه از آن خالی ست که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روی شایستهٔ این درگاه نیست
نیت کردم که خلایق را بجملگی بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام ادب

نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند
سلطان العارفین بایزید رح نقل است که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که
من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین بپوشد لیکن شرم داشتم
که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب
نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند گفت
در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نما
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین می باید نزدیک بود که صبح بدمد و برنیاوردم و گفتم الهی من جهد
کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر
گفت بعد از ریاضات چهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته
که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که با بایزید با این مدعیان بگوی که تا
بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علاقه
که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید نقل است که یکی گوهر
سپید داشت وقت سحرگاهی شیخ را تا چه خواهد کرد دید با گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان گشت گفتند اینچه حالت
بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی نقل است که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه
خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای
عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث
است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اندازه زمینیان میجویند و اگر زمینیان
اندازه آسمانیان میجویند و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر زاهد است
از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد می طلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست
نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میانست این خواست محالست دع نفسك
و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلائق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم
هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن

گفتم

گفتم ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را آتشی باید تو چندان کن که خود را بدان
نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی
ملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی
دعای درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و میان خلق تو واسطه
باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب
رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه
میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و
می گفت که قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده تا برکات
تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که
می گفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ
آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش گفت راست گفتی نقل است که شیخ یک
روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و می گفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است
که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت
ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق
بکوفتم آخر تا بدست بانگ رفتم بگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم ذل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی
کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندای شنیدم که یا بایزید طلق
نفسک ثلثا ثم قل الله نخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست
بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمان است از شوق الست است
بعد ازان خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و بهر ذره دیداری دهیم گوییم اینک
حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در بر کلبه ما گشایند و ولایت
هر دو سرای به اقطاع با دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید ننهیم بلکه یک نفس

که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که
اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرود
آمدند ما بهیچ فرو نمی آییم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست
نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت
رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه من خواستم حق تعالی بیک
عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق
و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی بمعنی
الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم
نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم حق تعالی آئینه خویش است اینک می گویم که اکنون آئینه خویشم حقیقت که زبان
من سخن میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها بر درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت نصیب من
نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول بودند و محجوب اهل آخرت بآخرت و اهل دعوی
بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیش
روان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف می کردم چون بحق
رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید
بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چه کار است و گفت مرد نه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هر جای
که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلائق بجملگی
در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت چندان چون شاد شود شادی او حجاب قربت او گردد
و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلائق مرا بآتش بسوزانند و من صبر
کنم از انجا که دعوی محبت اوست هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلائق بیامرزد از انجا که صفت رحمت
و رافت اوست هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت
بدتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید

که

کاول بر جود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان
محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انس بقا لطف
حق داشتم و گفت خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جهد سر همه
آب بردارد و همه شهوات و تمنا را او در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو
کند که حق شاهد او بود و گفتند نه خدای تعالی برضا خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضا
دو یکسی و بدان کس بهشت را چه کند و گفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی آید بسر قاعده فنا را اول تا
روید تا بدین حدیث رسید و اکثر این صلاح و زهد بادی است که بر شما میوزد و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت
است و بهشت وبال ایشان و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان
و گفت دنیا مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی حق اهل معرفت
را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت
را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد
مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بزانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در
صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق گریختن
از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای
سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه با دون او بود برداشت و از با دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ به از آن
نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از
علوم معلوم شود و از خبر مخبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوق

او را اندیشه دهر بود و دوستی او باشد و از و مهجور تر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری پندارد و گفت
محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویها آب روان
آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد از آمدن و بیرون شدن او دریا از یادت نقصان
نبود و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب مانند او را نپرستند و طاقتش ندارند یعنی چون محجوب
مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خدای را داند زبان گسستگی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن
و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق آنست که اگر هر دو جهان در راه
دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در میان مکان جوا
و در میان آنکه گوشه ای اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با ذریات بسیار و اتباع و نسل بیشمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند در جنب وجود معرفت
حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی
نه عارف و گفت عارف را معروف نبیند و عالم با عارف ننشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او حکیند و گفت بهشت
را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر
بیدار اند طالب مطلوب اند و از طلب گاری و دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاهده حق اند که بر عاشق
عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله مطلوب بطلب گاری خود نگریستن در راه محبت طغیان ست و گفت
حق بر دل اولیا خود مطلع گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانید
و گفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی
خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست
آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا
خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزیده فرو
را بر و گمارد تا او را میزبان باشد و گفت این همه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده
خاموشی و سکون و آرام و هیبت هست و گفت این دلیری جنید آنست که خواجه غائب هست از حضرت حق ا

و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی ست و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عز و جل دیدن نه فعل خویش و گفت هر که
خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف
آن است که هیچ مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن کس است
که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی
بر فرمانهای حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود
همه چیز و همه حال او را بود زیرا که حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق عارف است
جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است و گفت هر که خدای را شناخت
عذابی گردد بر آتش و هر که خدای را نداند آتش بر و عذاب گردد و گفت هر که خدای را شناخت بهشت را بر او
گردد و بهشت بر و وبال شود و گفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق
مریدان و گفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوٰة الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد گردان
گمان نبری که از روی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که
اقدام ایشان تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان در آن میان گم شده و گفت
خطاول در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامهای خدای عز و جل
و آن قول خدای تعالی است که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هر کرا حظ اول است او ازین نامها
زیادت تر بود و نظاره عجائب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار و هر کرا حظ او ازین نامها اول
بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا حظ او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا آنچه خواهد بود و هر کس را
ازین کشف بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بیند تنها
در راه شما افتد با امید نگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگرد در عبادت خویش خالص بیند و از
صفای کشف خود حسابی بر نتواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست و گفت
هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هر که نفس خود را
بمیراند بباز ایستادن شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامت دفن کنید و گفت بحق نرسید آنکه رسید

مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد بترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب نتوان یافت اما طالبان
یابند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد دریائی بود پر در و گفت چنان نمائی
که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر که ثواب خدای عز و جل بفردا افکند خود امروز عبادت نکرده است که ثواب
هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است و گفت علم عادت است و معرفت ناکست و مشاهده حجاب ابلیس کی خواهی یافت
هر چیز بایزید بسطامی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود
جز بباطل و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست
هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس
عصا طریا است که دست هیچ اهل به او نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات
خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر
نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف
علما رحمت است مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین خلائق
از حق آنست که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین خلائق بحق آنست که بار خلق بیش کشد و خوی خوش
دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی
گردد و گفت دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را از تاریکی
چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن و گفتند فریضه و سنت
چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا
بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد را بهائی
نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خدا است هاتفی
آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من نیست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من
آرزو تا بحدیست که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده بسید

که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد وانگاه حق او را بر قدر همت
و بقدر دوری او از نفس خود بنزدیک خویش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت
نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز
و بحق رسیدی گفتند بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا بحث میگویم ایشان آمیخته میگویند
و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در
آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آنکه آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی
بر تو مطلع است از وی حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت می آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است
و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی
کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند ازو پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است دست او میگیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف
چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگیرد و از تو می خرد و باز بتو می فروشد و دلش بر حظایر قدس
پشت بر بالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت
نکند و ستر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی
منکر نباشد گفتند مردی کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی
شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و
محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال وی چون بود گفت از انجا که
دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من عرف الله کل لسانه و گفت
آن کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود آن را سودای آخرت خوانند در ان کنج گوهری
یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز
رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریای نومیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجبت

دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می‌بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه شیخ را گفت
بنهایت نمی‌رسم شیخ گفت نهایت تو بعزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق چون بدست تواند آورد و
پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب
شدن از راه و پیوستن بالله گفتند چرا هیچ گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی
نگفتی هرگز متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث‌تر از نفس
خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می‌پری گفت مرغ در هوا می‌پرد
گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوی در شبی از هند بدماوند میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه
دل در کس نبندد بجز خدای عزوجل گفتند در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را
چون زنی حائض میدیدم و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار خدایا
جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک
نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و
بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز وی و گفت چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند
تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناختن او تا شناختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
دارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت همه کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر او غرقه
گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردان علم از مردگان گرفتند و ما علم از
زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت
علم نبود یعنی علم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت دلم
را باسمان بردند گرد همه ملکوت بگشتم و باز آمدم گفتند چه آوردی گفتم محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت
چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او نیز البس نیست بکفایت هیچکس ترا پسندیده نبود تا جوارح را
بخدمت آوردم هرگاه کاهلی کردمی بدیگر اندامم مشغول شدمی تا بایزید شد و گفت خواستم که سخت‌ترین عقوبتی بر تن
خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
است تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس خود بهر نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار
ما بهترست که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از

بایزید این کلمه درست آید باز هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن بوده ام که گویند چرا کردی یعنی هرچه کردی منی بود و منی شرکست و شرک بدترین گناهست مگر طاعتی که بر هیچ وجه من در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلائق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیارت می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادتی نمی خواهم بعد از توحید و گفت حق جل و علا را دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن می خواهم که تو می خواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چگونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدید است یکی از و سوال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هرچه هست حق ست اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجائب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت حق ناپدید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد نور او در قالبم تافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو ئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت چیز نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش باصل کار هویت خویش در آموخت و مرا

از بود خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق حقیقت مرا
بیفزود و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش باکندم
و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت
مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از
لطف خود در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بارخدایا
بدین مغرور نشوم و بوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو
سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویم تو بویم گفت اکنون شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت
نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقینست و اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از من و اگر
مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است
و هم مرید و هم مجالست و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای حق بشنید و رقم خوشنودی
بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از
فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری
و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچه مادون تست در پیش من
میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و پس مرا گفت حق میگویی و حق میجویی از آنچه حق دیدی
و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا
مرا پر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت
مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من کشاد چون
مطلع شدم که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی
پدید آمد و دویی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم گفت لمن الملک
گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت شنود خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار

همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را همه و او هبا در
انداختم و بآتش غیرت تن را همه بوتها بگداختم و اسپ طلب در قضا بتافتم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن
تر از خاموشی چراغی نگزیدم و سخنی بهتر ازین سخن نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم
تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی گشادند مرا از تجرید و توحید
زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدیست و دلم از نور ربانیست و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او
میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و
عبادت من ابدیست زبان من زبان توحیدست روان من روان تجریدست نه از خود میگویم تا محدث
باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست
نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشانرا بینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا بینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من درمیان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در
گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم
که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول
لحظه بود که بتوحید نگریستم سالها دران وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم
کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و
من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود
را در بدایت درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم پس معلومم شد
که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت
و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات نمود و هرچه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام رسید آنجا چون صد هزار سال دریای آتشی دید بی نهایت

و هزار حجاب از نور که اگر اول در یا قدمی در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت
چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم به محمد
رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه هست اما محمد علیه الصلوٰة
والسلام در پیش آن در صدر خاص ست لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در
حقیقت هر دو وادی یکی ست چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابو تراب حق را میدید و طاقت دیدار بایزید
نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر
نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو در متابعت دوست ما ست محمد علیه الصلوٰة والسلام
دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت
بود آنگاه سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا ر قیامت خلائق در تحت لوای محمد
علیه الصلوٰة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰة والسلام زیادت ست که خلائق
و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب
غائب است چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت
آن لنطق اولی ینطق و بی یسمع و بی یبصر تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای من اعظم
من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درختی پدید
آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید والسلام

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من هیچ
نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آن زایل
نگردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانی اهل شمه از اسرار
خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان و گفت تا از تو کیم و از تو رسیم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه
شیرینست روشن افهام تو در راه غیبها و چه عظیم ست حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف آن نتواند
و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرا ترا دوست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج

عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و بادشاه و مستغنی و گفت الٰهی اکنون که مسترم و تو چنین
شادم چگونه شادمان نگردم اگر این گردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدے
زناری بربستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین باشگوفه در پوشید و کلاه
باشگوفه بر سر نهاده و گفت الٰهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمیگیرم و ختمهای
قرآن نمی شمارم انا اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح
می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی
که خود را چنین می بینم و اینهمه هیچ است همان انکار که نیست ترکمانی ام هفتاد سال موی در کبری سفید کرده ام
بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دائرۂ اسلام
اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه ورد تو بمعصیت زمن
هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که لایق حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من
فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که در ابتدای الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان
الله میگفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میسپرد و از طاعت تو غافلم ندانم تا
حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید ابو موسی غائب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده
بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازۂ او برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نرسید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسی این
تعبیر آن خواب دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازۂ بایزید است نقل است که مریدی شیخ را بخواب
دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود نیاید بجهت
آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن بازگردید و از وی باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او را بنده خود نداند فائده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای
عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید
اما بتو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی
شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدرد آمد حق تعالی بدین قدر با من

عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد
خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی
گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا زیر
عرش بدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود
بر هر برگ و گلی نبشته بود که بایزید ولی الله بود نقل است که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن
شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است
جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی نقل است که شیخ را بخواب دیدند گفتند
تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد
ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا جائیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بازجوید

ذکر عبدالله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر اقلیم و مبارک
عبدالله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت
بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و
مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقل است که روزی می آمد سفیان
ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او
چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار
معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است
چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادا ای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی
دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و اندرون تو برآمدی در حال دردی بدل او فرا آمد توبه کرد و بعبادت مشغول
شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس
از وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود و بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد

اہل مرو بدو تولا کردند و بدو گروہ شدند و یک نیمہ طریق فقہ می‌سپردند و دیگر گروہ اہل حدیث و او بدان اخبار بودند
و با ہر دو در موافقت چنان بود کہ او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا ہر یکی از ایشان و ہر دو فریق در
وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجہت اہل حدیث و یکی برای اہل رای پس بحجاز رفت و مجاور
شد نقل است کہ یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر اصحاب تفرقہ کردی و درویشان
را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و ہر کہ بیشتر خوردی بہر استخوانی درمی دادی نقل است کہ وقتی با بدخوی
ہمراہ شد چون از وی جدا شد عبد اللہ بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچارہ برفت و آن خوی بد ہمچنان
باوی نقل است کہ یکبار در بادیہ میرفت بر اشتری نشستہ بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما
خواندہ اند شما کجا میروید کہ طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بہتر دارد اگر شما را بخواندہ
خود خواندہ ما را پیش خود خواند عبد اللہ گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست
ہم برای ما خواست عبد اللہ شرم زدہ شد و گفت راست می‌گویی نقل است کہ در تقوی بجدی بود کہ
یکبار بمنزلی فرود آمد و اسپی گرانمایہ داشت و بنماز مشغول گشت اسپ در زرع کسی رفت چون آن حال بدید
اسپ ہمانجا بگذاشت و پیادہ برفت و وقتی از مرو بشام رفت بجہت قلمی کہ از کسی خواستہ بود و باز ندادہ بود
تا باز رساند نقل است کہ روزی میگذشت نابینائی را گفتند کہ عبد اللہ بن مبارک می‌آید ہر چہ می‌بایدت
بخواہ نابینا گفت توقف کن یا عبد اللہ عبد اللہ بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دہد عبد اللہ
سر در پیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد نقل است کہ روزی در دہہ ذی الحجۃ بصحرا شد و از آرزوی حج
میسوخت گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آوردم کہ ہر کہ متابعت ایشان کند در ان اعمال کہ
ناخن نچیند و موی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود در ان میان پیرزنی بیامد پشت دوتا شدہ
عصای در دست گفت یا عبد اللہ مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبد اللہ مرا برای تو
فرستادہ اند با من ہمراہ شو تا ترا بعرفات برم عبد اللہ گفت با خود گفتم کہ سہ روز دیگر ماندہ است مرا چون
بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکہ سنت نماز بامداد بسنجاب گذاردہ باشد و فریضہ بلب جیحون آنگہ آفتاب
بر آمدن بمرو با او ہمراہی توان کرد گفتم بسم اللہ پای در راہ نہادیم و ہر چند آب عظیم بگذشتیم کہ بکشتی دشوار
توان گذشت ہر آب کہ میرسیدیم مرا گفتی چشم بر ہم نہ چون چشم بر ہم نہادمی خود را در آن نیمہ آب دیدمی
تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمرہ فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم

پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چندگاه هست تا بریاضت در غار هست تا او را ببینیم آنجا رفتم جوانی دیدم
زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم
که بخود نیامده خدایت فرستاد تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام
کنی تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ
کار ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا نه بینی و مرا بدعا یاد
داری نقلست که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو
فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد
هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی در
من پیدا آمد گفتم این همه خلائق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای
دور آمده اند و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفشگریست که نام او
علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب
در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد
گفتم نام تو چیست گفت علی ابن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون باز بهوش
آمد گفتم مرا از کار خود خبر کن گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع
کرده بودم امسال عزم حج کردم تا روزی سرپوشیده که در خانه نشست حامله بود گفت از خانه همسایه بوی طعام می آید
مرا گفت برو پاره طعام از همسایه بستان برفتم گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز
خری مرده را دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد
سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی
الرؤیا و صدق الملک فی الحکم و القضاء نقلست که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله
را گفت این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و
سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام
را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد عبدالله چون آن بدید

آہستہ باز پس آمد و گریان شد و در گوشہ بنشست و غلام تا صبح و را آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد گذارد و گفت الٰہی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواہد مایہ دہ مفلسان توئی بدہ اندر آنجا کہ تو دانی در حال نوری از ہوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت کہ ہزار جان خواجہ فدای چنین غلام باد کاشکی خواجہ تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الٰہی پردۂ من دریدہ گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود کہ مرا فتنہ نگردانی و جان من برداری ہنوز سرش در کنار عبداللہ بود کہ جان بداد عبداللہ او را با ہمان پلاس در ہمان گور دفن کرد ہمان شب پیغمبر را علیہ الصلوٰۃ والسلام بخواب دید با او ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ می آمدند ہر یکی را ابر براقی گفتند یا عبداللہ چرا آمد دست مارا و محبوب خدای را با پلاس دفن کردی نقل ست کہ عبداللہ روزی کوکبہ تمام از مسجد بیرون آمد و بیرست علوی بچہ گفت ای ہندو زادہ اینچہ کار و بار ست من فرزند رسول اللہ ام روزی در فقش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین کوکبہ و قاعدہ عبداللہ گفت از انکہ من آن می کنم کہ جد تو کردہ است و فرمودہ و تو آن نمی کنی و نیز گویند کہ گفت آری ای سیدزادہ ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود علیہ الصلوٰۃ والسلام و پدر من بی راہ و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبداللہ رسول اللہ صلوات و سلامہ علیہ را بخواب دید متغیر شدہ گفت یا رسول اللہ سبب تغیر چیست گفت آری نکتہ بر فرزند ما گیری عبداللہ بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواہد علوی بچہ نیز ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام را بخواب دید کہ وی را گفت اگر چنان بودی تو کہ می بایستی او ترا این کلمہ نگفتی علوی بچہ چون بیدار شد عزم خدمت عبداللہ کرد کہ عذر خواہد در راہ بہم رسیدند و ماجرا در میان نہادند و توبہ کردند نقل ست کہ سہل بن عبداللہ پیوستہ پیش عبداللہ می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواہم آمد کہ امروز کنیزکان تو بربام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سہل من سہل من چرا ایشان را ادب نکنی عبداللہ گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازۂ سہل بکنیم در حال سہل وفات کرد و بر وی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد آن حوران بودند کہ او را میخواندند و مرا ہیچ کنیزک نیست نقل ست کہ از وی پرسیدند کہ تو از عجایب چہ دیدی گفت راہبی دیدم از مجاہدہ ضعیف شدہ پرسیدم کہ راہ بخدا چند ست و چیست گفت اگر او را بدانی راہ بدو ہم بدانی و من چون پرستم آنرا کہ نشناسم و تو عاصی شوی در آنکہ او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جہل اقتضا کند و

و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار نا کردنی باز داشت نقل است که گفت یکبار بغزو بودم لشکر
روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و می گفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ
باد سخت از زن و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خوبی بدین سختی که می
خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما شتی است که تا کسی از سر چیزی دارد و پاک
نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمائی بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ بردم
این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما باری نیست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخبر من عرف
الله کل لسانه نقل است که یکبار بغزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت
خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر شد کافر از و مهلت خواست چون روی به بت آورد عبدالله گفت
این ساعت بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید یا عبدالله اوفوا بالعهد
ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر آورد عبدالله را دید با تیغی کشیده
گریان شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت
ناجوانمردی بود در چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه
بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم
خواستم تا ببینم خویشتن را در کعبه انداختم تا جمال کعبه ببینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک
معاداة الحبیب چون بیزاری کرده در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود در بازار نشابور می رفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از بهر تو جبه
بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت نعره بزد و بیفتاد و گفت طریقت
از این غلام آموزید نقل است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند ترسائی نیز برفت و با عبدالله
گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی
وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی
دائم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرائض

محروم

محروم گرداند و هر که از فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش چون
بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری
علم و گفت ادب اکنون می طلبید که مردان ادب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک
من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچه
در دست تست و گفت هر که یک درم بخداوندش باز دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی
از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو
توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض توکل و این هردو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی
کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی کز ذل کسب ناکشیده
است و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی درویشی و گفت
هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و فرزندان هست و ایشان را در صلاح دارد
و بشب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افگند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر
او پیش خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان
بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که هر که
که در دنیا بالا تر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف
اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمهٔ آن خوف نبود
زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و
آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان
باحسان من اولی تر اند نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی
کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت
کرده مردی از وی وصیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی
که گوئی خدای را عز و جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی
آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستادهٔ خدای عز و جل است زن با وی بخصومت بیرون آمد

در شیعئی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمده سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر طلاق وادی اینک عوض تا بدانی که کس با او زیان نکند نقل است که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد و مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وهو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست و کسی سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله لیس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دید گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او ازان جمله است که روزی بحضرت حق رود والسلام ۱۱

باب شانزدهم در ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمارا شیخ و بادشاه آن فقرا را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بیگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر آنچه بود ذره نگشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمایم و او از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتدای توبه او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری لکن ثوری را از جهت گفتندش چون آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی نقل است که وقتی در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق کسیکه کامی بر خلاف بتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که

که توانند گفت و بیست سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نشنیدم که آنرا کار نبستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست حدیث
به پنج کار کنند نقل است که خلیفه سید پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز
نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوی پلید بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته تر
گوی سفیان گفت اگر ازچنین سخنی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که
داری فرو برند تا او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده
بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر
کنیم ازین حال او خود بیدار بود و گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت
مرا در جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار با دیدنی گذاردن واجب است پس آب در چشم آورد و گفت بار
خدایا ایشان را بگیر گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی در ان سرای افتاد و خلیفه
با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت
آری ما آب روی خویش برین درگاه نبرده ایم نقل است که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان ثوری شده چنان
افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق بپیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید
در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میرود
خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان
ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از انکه او را از ذکر حق پرواه خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا
استادی بود که مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان هیچ بینی که با ما چه کنند پنجاه سال است
تا خلق را راه راست می نمائیم و بدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت
سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار ایشان بآخر رسید جهود شد و در آن وقت آن دیگر گبر شد و دیگر ترسا
از ان ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد نقل است که دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان
که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و
گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است

می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خداوند
با دوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام
سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از
کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آنکس در ان ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما می کنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایه وفات
کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از و خشنود
اند بجنازهٔ او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از و خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصورهٔ
جامع نشستی چون از آل سلطان مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد نقل است که روزی
جامه باژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیراهن از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و او از علماء
کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نه نیت بودی کردمی نقل است که جوانی را حج فوت شده
بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام مزد او هم ترا این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را
گفتند سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در
آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان ما
نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان
بسگ دهم تا روز پاس می کند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بحلق رسد اینقدر را اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا
خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد بر آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد
او چون تعظیم امرا بودی نقل است که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و گیاه برگی برداشت و گفت گناه اگرچه بسیار است اما گناه
من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان آورده ام
تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس خطاب را لیس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران
بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حاجت ایشان باز آورد و گفت

گریه

گریه ده جزو است نه جزو از ان ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار
بود و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش هست هر که مرگ را ساخته اید برخیزید یک
تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک می کند تا وقتیکه آنرا در دیوان
علانیه نویسند پس بعد از ان بدان چندان فخر کنند و چندان ازان باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی ست و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا
زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان
جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از انکه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری است
که خاموشی شاید زبان را بسکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت
از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا
گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی یک
چنان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را السلامت تر از خواب و گفت
بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت
نخست عبادت خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نه
کردم کسی را پیش از انکه از وی یک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از بهر
دل و گفت اگر گناه را گند بودی هیچکس از گنده آن نزیستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیز
ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز
خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می
شوید و گفت خوی نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هر چه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدای است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم و گفت
اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از انکه گوید بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مردی بدی و پرسیدند
از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت الیقین آنست که هر چه بتو رسد

دانی که حق تو میرسد با چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین
زیادت بود پس پند سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت
بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند مردار و گفت حاتم اصم را که ترا چهار
سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریست
دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافریست سوم مال حرام
جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید
حق تعالی و امید داشتن بوعدهٔ حق این همه کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی
گفتی اگر جایی مرگ ببینید از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ آرزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصایی و رکوهٔ راست آمدی ولیکن القدوم علی الله
شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی چند روز از
خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد
از مرگ چنین میترسید و بآرزو میخواست و در آن وقت یارانش می گفتند خوشت باد ابهشت و او سر می جنبانید
که چه میگوئید بهشت هرگز بمن سد یا چون من کسی و هنت بیش بیماری او در بصره افتاد امیر بصره او را طلب
کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب حساب کردند شصت بار برخاسته
بود و وضو می ساخت و در نماز میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت می خواهم که چون
عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان
ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را
خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر
شوید مردمان درآمدند و حال بروی تنگ شده بود و دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد
و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت
این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس از این سبب دست بر من نبود
که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او را
از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را

در بخارا او بمرد علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال
کردند و او را باعزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده سال بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت
تا از کسی چیزی نبایدش خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید
آوازی شنید که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهای
گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد
گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی می پرید (به درختی) پرسید
که این بچه یافتی گفت بورع نقل است که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در
قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی (سفیان) همه شب نماز کردی
و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بجنازه می بردند آن مرغک خود را
بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک
میزد تا از گور آوازی آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت والحمد لله رب العالمین

باب هفدهم در ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن ملاذ زهاد طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه
یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم
کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم
گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل
کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت
شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی
را دید که بت می پرستید و زاری می کرد شقیق گفت آفریدگار تست زنده و عالم و قادر او را پرست و شرم
دار و بت مپرست که ازو هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد
که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت
در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضائع کردن گویند و اگر از پس روزی

میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید تنبیه بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت
پس به بلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با جوانان بود و علی بن
عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم او را خلاص ده او را خلاص داد
بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد
است مرا چیزی دهد پیش شقیق آورد و شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که در بلخ
قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام چه جای
خرمی و شادیست نمی بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دهی است
خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه
که چندین انبازی دارد شاد است تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم و رجال از شغل دنیا جدا
نمود و توبهٔ نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقل
است که حاتم اصم با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردند چنانکه جز سر نیزه نمی توانست
دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود
در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و او بیش هر دو صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت
در میان چندان دشمنان بسر برد نقل است که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر
آمد شقیق بیرون دوید و کافر انهزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید
جاهلی آنرا دید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نه بینند نقل است که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری
که دعوی حاصلی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان مانا که هر که او را پرستند و ایمان آرد از بهر روزی
دادن بنعمت پرستست پس شقیق یارانرا گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی
سخن چون منی نویسید گفت آری ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه
گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول الله علیه الصلوة والسلام
والتحیة گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقل است که شقیق در سمرقند سخن میگفت

روی

روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر
کافر اید بکافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بباید ستدن ای مخلوق پشتان یکی شقیق را گفت مردمان ترا
ملامت میکنند که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ
تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم آنکه اگر عیبی در من بینی اجرا از من
باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما خداوندی هست که از این همه عیبها که گفتم منزه و پاک است
نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را
بروزی خویش نزدیک تر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دور تر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که
با من می آید هر جای که باشم و چنانم که در حال که باشم میدانم که خدای عز و جل دانا است بحال من از من شقیق
گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هارون الرشید
او را بخواند چون شقیق بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت
مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی
و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ
گویند ترا دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که
کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینها نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود
بروشنی جوی هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی اگر آن ساعت
شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمهٔ ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب
بخوری و بول تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بگریست
و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار
کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی

رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان کوی بلخ همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او بوسید
و قال انت الاستاد والله چون از مکه بیامد و آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو
شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می
نهادی خدای حاضر نبود آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت
راست می گوئی و از منبر فرود آمد نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم می خواهم
که توبه کنم دیر آمدی پیر گفت نه زود آمدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی
و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او سخی
گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ
میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف
و اضطرار و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی
است که نمی داند تا بعد از این چه فرمان خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یک جزو
خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند
بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت
را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز در بن فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم
توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر که را
چیزی دهی اگر دوستتر داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من
هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من در میان آن هیچکس نیم
و گفت هر که از میان نعمت بتنگدستی افتد و دستتنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ
افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت
بود در دو شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی
و اعتماد او بخدای است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت اگر

خواهی که مرد را بشناسی درنگر تا بوعده خدای ایمن‌تر است یا بوعده مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست
بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود
یعنی مالی که بتو دهد نشانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود و معنی آنست که آنچه فرستاده زین است
یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن
معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت هفصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند
آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی
بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم اصم گفت
از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب
آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

باب هژدهم در ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقائق آن عمان جواهر معانی و دقائق آن عارف
عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول کرده نتواند
گفت ریاضت و مجاهده او و خلوت و مشاهده او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه
رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله بن ابی اوفی
و واثلة بن الاسقع و عبدالله انیس جهنی رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته و استاد علم فضیل
و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه بروضه سید المرسلین رفت صلوات الله و سلامه علیه گفت السلام
علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقل است
که او به قبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام
از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید
گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و
یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا باحنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت من ظاهر گردانی

قصه عزلت کس و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما
بغداد را حاضر کرد و شرطی را فرمود تا بنام سرخادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس قباله
آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بر اینجا نویس بنوشت جماعت فقها
بنوشتند پیش ابوحنیفه آوردند گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی نویس گفت کجاست گفتند در سرای
گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باوی درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند
تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن
دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو بازستدن اولی
بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند
اتفاق کردند یکی ابوحنیفه رح و دوم سفیان رح و سوم شریح و چهارم مسعر بن حرام هر چهار را طلب کردند
در راه که می آمدند ابوحنیفه رحمه الله گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت
من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در
راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول
فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بی کارد ش بکشتند ملاح او را پنهان کرد
این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی
ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار بنسب تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه
گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست می گویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا مدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
بروی کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه فرزندانت چگونه
اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداوی
ام و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه
او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان میان
جمع ابوحنیفه رح افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت من بروم و بیرون آرم پس گستاخ

در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه رح گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان
از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا او را مانع آمدی نقل است که او را برکسی مالی بود و در محلت آن شخص
شاگردی از آن امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود و الا دیوار سرای
از آن مرد بود امام می بایستاد و مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار
مالی است روا نبود از دیوار او تمتعی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة
فهو ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد نقل است که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش
گفت نتراشم هر چند که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی با زنی می
گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد که بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن
ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند
ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان می گویند که ابوحنیفه رح
شب نمی خسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید و یحبون ان یحمدوا بما
لم یفعلوا بندگانند که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده یاد کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن
قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که سر انور ابوحنیفه چون
انور شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقل است که توانگری را تواضع کرده از بهر مال او گفت کفارت آن را هزار
ختم کردم و گفتند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است
که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود و چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او
گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقل است که داود طائی گفت بیست سال
پیش ابوحنیفه بودم و درین مدت او را هیچگاه ندیدم در خلا و ملا سر برهنه نشسته از برای استراحت پای دراز
کرده او را گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب نگاه داشتن در خلوت
اولی تر نقل است که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن
من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه
دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود

ودلیلی روشن تر نباید دران متابعت من کنید و تقلید من تحقیق خود را نمائید و این نشان کمال انصاف است
لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسائل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین
عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدیکه او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رح رسید او را بخواند و گفت دختر
تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمان بجهود دهی و من خود هرگز
دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله
دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از ان اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات
امام ابوحنیفه نقل است که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
دهری است ابوحنیفه چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو
برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگردد او را بگوی
که خدای می خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از انکه چون گوید
که نه خواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار
شود و گفت من تحمیل التعدیل نکنم و گواهی نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حق
خویش ستاند نقل است که مسجدی عمارت می کردند از بهر تبرک از ابوحنیفه رح چیزی خواستند بر امام گران آمد
مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو
کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از حب مال بود لیکن من یقین
میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گمانم
من از ینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از ان سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم
درست باز آوردند و گفتند نا سره است امام اعظم رح شاد شد نقل است که روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی
گل بر جامه او چکید بلب جله رفت و می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و این
قدر گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت
نداده بود که ذخیره کند و یکسال از نان را قوت نهاده و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت
اکنون چه کنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد
بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این

خواب را از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابوحنیفه رح را بخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی این پنج علم کس ندانند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ بو علی بن عثمان الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیارتست ابوحنیفه رحمه الله نقلست که نوفل بن حیان گفت که چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سر و روی سپید روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد و من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفة و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم۔

باب نوزدهم در ذکر امام شافعی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نا متناهی آن وارث دین نبی شافعی رح مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه علم پر نور از شرح صدر است و فضائل و شمائل و مناقب او بسیار است وصف او این تمام است که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی و در فراست و کیاست یگانه بوده و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اکمل عهد هم حجت الائمة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست

که این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم می‌گفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی
میداد و احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی و در غاشیه داری او سر
برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری بیست و پنجساله می‌نشیند و صحبت
مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی بر در خواهیم
ماندی که حقائق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است
جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفته که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد
گفت نمیدانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف است
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
که بر سر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من ابنزدا و خلق آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت که اگر عقل
شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در
شافعی چگوئی گفت او همه از اوتاد است و در ابتدا هیچ غروری دعوتی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس تسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد
چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نگرم او را
در پیش می‌بینم نقل است که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو
کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم
بدهن من انداخت چنانکه لب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و هم در آن
ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز در من سرایت
کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو
سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن یک چند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیارتو دادم گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو
حاضر نباشیم بدهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چه است
حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان
بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و متوکل قاضی که حاضر بود متحیر شد از سخن

او بر گفتند بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود و بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون
آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را گفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی بودی و مالک بدو نیاز بدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود نقل ست که هارون شبی با زبیده
مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند
و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علما بغداد را حاضر کردند و این
مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای تعالی داند که هارون دوزخی ست یا بهشتی کودکی
از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه هست جائی که چندین علما
فحول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تراست
بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که جای علما بلندترست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود
بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست
شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هرکه او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را
از آن باز داشت جای بهشت است همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود نقل
است که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش کسی بشکری قیام کرد کفارت آنرا چهل شب
تا بامداد نماز کرد نقل ست که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده
بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزم
نقل ست که وقتی کسی مال فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن نزدیک
او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید
شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من متقی ام نقل ست که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با او
بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی
میداد تا نماز پیشین هیچ نماند نقل ست که از روم هر سال مال به هارون الرشید می فرستادند یکسال رسولی
چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم و الا از مال دیگر مطالبه

چهار صد مرد ترسا بیایند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هارون
الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده
بر دوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با بحث می کند اینجا بیاید ترسایان
چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله
عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی نقل است که در ابتدای
جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزو
کتاب مطالعه می کرد و نزدیک کعبه شمع میسوخته او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع
از برای کعبه در گیرانیده اند من بآن مطالعه نتوانم کرد نقل است که جماعتی با هارون گفتند که شافعی
قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامت
فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن
حفظ کرد و در عهد او زنی بود دو روی داشت شافعی خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس
طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان
شافعی نشود اما او را چنان عذابی کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک
کند کافر شود چه کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش
شد و از این جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن نیست
و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک
حرف از ادب تعلیم کرده است نقل است که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم
ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است نقل است که گفت اگر دنیا را
بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر که همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون
آید و فقیهی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بزندگان که بمردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا
که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطه بران بری که چند طاعت که او کرد
باری من کردمی دیگر همچنین بمرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این زنده نیز خواهد مرد نقل است
که شافعی روزی وقت خود گم کرده بود در همه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و بمدرسه برگذاشت

بیافت و بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید
از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ بوسعید رحمه الله نقل میکرد
شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید
که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم ترین
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد
نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی
گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد
بگذارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه
کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار با چند دینار بمن داد و رحمت کرد

باب بستم در ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان ورع است و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن
صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوات و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت رشد
و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کرده اند مقدس مبرا است تا حدیکه پرسیدش یکروز معنی این حدیث می گفت
خمرت طینة آدم بیده و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گوئی
بدست اشارت مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و هم برای
عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال
وفات از خیال مشبهه و او از همه بریست نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف
باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار

تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بخوردم مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم بر باطل چنین صبر کردم
تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را بزدند و پیر ضعیف بود بر عقابین کشیدند
و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند ازارش گشاده شد و دستها او بسته بود
دو دست از غیب پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در
آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند
که من بر باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقل است که جوانی مادری بیمار داشت
در زمین شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای
من که حق تعالی صحت دهد که مرا ملول ازین بیماری بگرفت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست
گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم از تو دعا می طلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی
مرا چه می شناسد برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو
مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
نقل است که بر لب آبی وضو می ساخت و دیگری بالای او وضو می ساخت حرمت امام را برخاست و بزیر
امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد
بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم
بگوشه نشسته بود گفتم بروم و از وی راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پاره نان داشتم
بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کیستی که بخانه خدای روزی بروزی رسانیدن از خدای راضی نهٔ
لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده آن مرد
گفت چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای
ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای
احمد که او بنده ایست ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم
اما دیگر بارش نبینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی از آن نان خوردی و
پسرش صالح بن احمد یکسال در اسفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش

نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در
بسته یابد همچنین قاضی بود روزی از برای امام احمد نان می پختند خمیرمایه از آن صالح بستدند چون نان پیش
احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیرمایه از آن صالح است آخر او یکسال قضا را صفاهان
کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید چون سایلی درآید بگوئید که خمیرمایه از آن
صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان چهل روز در خانه بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی
گرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخوردی و در تقوی تا حدی بود که گفت وز جمعی از همه
یکی را که سر می دانی همین بود نباید نشست نقل است که یکبار بمکه رفته بود و پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع
کند یکروز نرفت کس فرستادند تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه
نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم
گفت نه گفت باز نگردم تا بدبر این یابی گفت کتابی می نویسیم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان
بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ازاری نقل است که احمد را شاگردی بود و
مهمان او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت
چه کردمی گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام
شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او
ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون ببیند بستاند
نقل است که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن
از شاهراه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد
گفت از آن خود بردار که من نمی شناسم که از آن تو کدام است امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت نقل است
که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبدالله بدر خانه
ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالهاست ترا آرزوی
او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمی دهی احمد گفت چنین است که تو می گوئی اما می ترسم
که او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا ببینیم که فراق
در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و

اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان
شدم که بیم آن بود که خرد از من زائل شود دعا کردم گفتم الهی تقرب من بتو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن
پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها بخود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید پرسید که تا او زنده باشد
من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی
از حلال و این زهد خواص است و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان
در مسجد نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط می کنید ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت ایشان در دنیا پاره
نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در درجهٔ شهدا بود در آن حالت بدست اشارت
میکرد و بزبان می گفت نه هنوز پس پسرش گفت ای پدر اینچه حالست گفت وقتی با خطر است چه جای جواب
بدعا مددی کن که آن حاضران بربالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک
بر سر میزند و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من می گویم نه هنوز که یک نفس مانده است جای
خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازهٔ او می زدند
تا دو هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله محمد رسول الله
می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان
و سوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو
دعا مستجاب بود یکی آنکه یا رب خدایا هر کرا ایمان نداده ای بده و هر کرا داده ای باز مستان ازین دو دعا یکی در حال
حیوة اجابت افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن
خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است گفت رفتن بدار السلام
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از
برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است از سفیان
ثوری من بخواندم که یا رب کل شیء بقدرتك علی کل شیء اغفر لی کل شیء ولا تسئلنی عن شیء فقال تعالی
وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة واسعة ۵ ۵ ۵

باب بیست ویکم در ذکر داؤد طائی رحمۃ اللہ علیہ

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داؤد طائی رحمۃ اللہ علیہ
از اکابر این طائفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر
آمده بود و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود
و از اول کار اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری
این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا + وای عینیک اذا سالا یعنی آنست که کدام روی است
بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمست بود که بر زمین ریخته نگشت دردی عظیم از این معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم
و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داؤد روی از خلق
گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه
معتکف شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی
و آنگاه مسائل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان
ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و باستماع بسنده میکرد چون یک
سال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه
از او بود تا مردانه پای درین راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد
نقلست که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال بخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است
نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ
از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه
آیت از قرآن می توانم خواندن و روزگار ضائع کنم ابوبکر عیاش گفت بحجرهٔ داؤد در رفتم او را دیدم که پارهٔ نان
خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت می خواهم که این نان پاره بخورم و
نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه

منهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم نقل است که سرای بزرگ
داشت یک خانه خراب شدی او بخانه دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت
دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و
گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده ام نقل است
که وی را گفتند که چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر
نشینم عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا زن نخواهی گفت
مومنه را نتوانم فریفت گفت چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر
محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که این کار کنم نقل است که شبی ماهتاب بود بر بام آمد و در آسمان
می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا بی خود شد و بیفتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است
با تیغی بر بام آمد او را دید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتاب است گفت لشکر بر در شهر است و منتظر من گفتند
کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه
رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد
نقل است که روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر گرما
عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای
خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روای ندارم مادر گفت اینچه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد
چون آن حالها ناشایسته را بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت
حاضر نباید شد اکنون شانزده سال است تا روائی ندارم و با تو نگفتم نقل است که دایم اندوهگین بودی
چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غالب کرد و خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون
آید آنکه مصائب بروی متواتر گردد و وقتی درویشی گفت در پیش داود رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم
یا با سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم
و شادی پیش کردم نقل است که نان میخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود
جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا

والفطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرت روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند
دیگری از او وصیتی خواست گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت
دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد می کنی در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید
و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از او وصیتی خواست گفت مردگان منتظر
تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افگند رهبت بدان می ماند که شکار کند تا منفعت آن بدیگری رسد
و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی یعنی
از هر دو بگذر تا بحق رسی نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داؤد را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار
که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین صفه ام این سقف
را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروه است نظر بغیر ما لابد حرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما
یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله گفت
هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی اگر
یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم
دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی
جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت
نباشد لا دین لمن لا مروة له نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگریست گفت ندانی که چنانکه
بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی
حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمد آوردی و با وی اختلاط کردی
و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول اینست که او می گوید و اگر قول ابو یوسف را بودی
گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن می گوئی و عزیز میداری و یکی را
پیش خود نگذاری گفت بسبب آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین بود
و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون
او نبود زیرا که ابو حنیفه را تازیانه بزدند او قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف

کنند با او سخن نگوییم نقل است که هارون رشید ابویوسف را گفت که مرا پیش داود بر تا زیارت
کنم ابویوسف بدر خانهٔ داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد
و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نبینم
پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر نگاه دار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار داد در
آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت
نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال و آنرا نفقه می کنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود
جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و امیدوارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند ابویوسف
از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب
کرد تا روز آخر ابویوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان
بود گفتند بچه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد از مادرش
حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز می کرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای
پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دهلیز خفته بود بیمار و گرمائی عظیم
بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم
که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است در این حال اولاتر که نباشد پس همان شب
وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز
همچنان است و از پس آن بخواب دیدند که در هوا می پرید و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بیننده
خواب بیامد تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید
و خدای تعالی از و خشنود است والسلام

باب بیست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفخم آن ختم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی
رحمة الله علیه از جملهٔ علما و مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و در جوع
اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیارست و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت

و در وی تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید
مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از
مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبدالله خفیف
رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث
محاسبی و دوم جنید و سوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم
شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را
شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم
اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند
گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که
القدریة مجوس هذه الامة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان
بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی
تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش من آمد در روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم
طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم طلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را مطاوعت نکرد لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون شد
بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خدای عز و جل
نشانیست که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت
آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ خویشاوندی پس گفتم امروز بخانهٔ من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود
بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است
پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز ببیند و او بدان
شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی
تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در
سخن که چون بر آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیز بالقوت عزم و ست

دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بروی آسان بود پس عزم قوی دار
برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست
و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی
کس را وعده مده که بصواب نزدیکترست چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار
و نه بکردار و مکافات نجویی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق
که این از رحمت خدا دورترست هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح خود را از همه معصیت
بازداری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه
از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه بلندی درجه نجوی
و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی
و گفت رضا آرام گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی
را قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست
از جملهٔ خویها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردن است
بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیرست و گفت خوف آنست
که البته یک حرکت نتوانی کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس
بحق وحشتست از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق
در دل جای می گیرد پس از آن انس بمخلوقات بر دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق
او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها از سستی
عزم حذر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عز و جل
پناه جوی و گفت خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی را که نفس خود را
بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان
قانع صالح باش و گفت هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهده و اتباع
سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان
فرو میروند در خندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا لاجرم بخدا میرسند در چه خلوت

گفت سه چیز که آنرا بیابند ازان بهره برگیرند کریما نیافتیم و دوستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل است
که تصنیفی میکرد درویشی بازو رسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق واین روا نبود واگر معرفت حق حق بود
بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حق حق است تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد ان الله
لا تهدی من احببت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود و
بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد
بدرمی محتاج بود واز پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و همدران دست تنگی فروشد و وفات کرد ؟؟

باب بیست و سوم در ذکر ابوسلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غائب و حاضر آن ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در
دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیفه عهد و از غایت لطف او را ریحان
القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط و شانی عظیم داشت چنانکه او را استاد الجائعین گفتندی
که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی
عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشارات لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری
که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم دران میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف
مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده
را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم از سرما آرام نبود و در وقت دعا یک دست پنهان کردم
راحتی عظیم ازراه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست بود
که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز برسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم
در سرما وگرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی
نهاد و گفت وقتی خفته بودم و ورد من فوت شده بود حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا

می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشهٔ که می خندید و روشنی او تا بحدی که صفت نتوان کرد
گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی یا کان قطرهٔ چند از دیده باریدی از آن آب روی من شستند
انبیهم بها و کمال از آنست که آب چشم مستان گلگونه روی حوران است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت
بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد
یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی
داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر
فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا ببینند و
صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد و آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی
الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست
بودم و این بگفت و برفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقهٔ حج از مال شبهت کند و آنگاه
گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقل است که پسر فضیل طاقت شنیدن آیهٔ عذاب
نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی
را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی نقل است که صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل
من دو نور است با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنیست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و گفت من می ترسم
از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها
در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دائم نگردد گاه گاه خوفی بر دل می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت
هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد نقل است که احمد حواری را گفت چون مردمان را بینی که بر جا
عمل می کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنیکه نومید نشوی
از رحمت او و امیدوار بخدای امید داشتنی که در امن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی
بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق

و گفت

وگفت فاضلترین کار با خلاف نفس ستُ و هر چیزی را علامتی است علامت خذلان ویست بداشتن از گریه است
و هر چیزی را زنگاریست زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبت است از آنجهت که علامت سیریست
و گفت هر که سیر خورد شش چیز بدو درآید عبادت حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهان سیر اند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و
همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عزوجل از خزانه است که ندهد الا بکسی که
که او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله
اعضای او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرتست و سیری
کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر
آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که گرسنگی نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو رسید و گفت
اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
دل مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که با آخرتش
مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز گشت
آنکه باز گشت الا از راه رستی برسیدی باز نگشتی آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص
دست داده و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد گفت اعمال خالص
اندکست و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که صفت
کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق بازبان صادقان همه رفت و نامی در زبانها
نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر
خود ساز و خدای را غایت طالب خویش دان و گفت قناعت رضا بجای ورع است از زهد این اول
رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم دارند که با او معاملت کنند بصبر بلکه با او معاملت می کنند
برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تعلق
دارد و رضا بدو گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من
نمی شناسم زهد را حدی و ورع را نهایتی ولیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید
مگر از رضا که از وی جز بوئی بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضا روم

زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن بدوزخ رضای اوست و گفت ما در رضا بجایی رسیده‌ایم که اگر بهشت لقمه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ
عجب پدید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا
هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی
صوفی دو تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دل رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر است که سیم
و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبان است و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است
و گفت تصوف آنست که بر شخص افعالی سیرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجاب است در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلها است و گفت از عبرت علم زیادت
شود و از تفکر خوف نقل است که اگر کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت
چندان آفت می‌بینم که حاجت بمعصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را به فکرت و گفت اگر بنده هیچ
نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت
هر که خدای را بشناخت دل را فارغ گرداند از فکر او و مشغول بود بخدمت او و بگرید بر خطاها خویش و گفت در بهشت
صحراها است چون بنده بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختهای نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز
بس کنند و گفت هر که پند بنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب
مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی
از آن کریم تر است که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول
شد روی بدنیا آورد و مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول
شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم است و گفت هر عمل که آنرا به نقد در دنیا ثواب
نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد
که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضل تر از هزار ساله طاعت و عبادت توان
گر و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلان است و گفت
اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند همه از سختی بمفاجات بمیرند و گفت حق تعالی

عارف را بستر خفته سر گشاید و روشن گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم
دل گشاده شود چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت جوئید
بخدای تعالی آنست که خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمیخواهی الا او را و گفت اگر
معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس نگرد در وی الا که بمیرد از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها
در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن و گفت دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای
اوست و انس راحت وی و معاملت تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت
او و دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره سخن او و گفت بهترین چیزی درین روزگار
ناصبری است و صبر دو قسم است صبریست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن دعوت
کند و حق ترا از آن نهی فرموده و گفت چیزی که در وی شبهه نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس
خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گردآیند آنرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار
گردانیدم نتوانند و گفت هر چیزی را کاری هست و کار دین آخرت و پشت ترک دنیاست و گفت در
هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا
را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل کمتر است از پر پشه قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد
شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه
دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا
از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون
از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان
بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
من بودی در میان پیراهنها این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی
چیزی در دلم آید از نکتهای این قوم و چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی
چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتگار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت
تو و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب کند

وبکبیره عذاب وجان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد گفت رحمت کرد
و عنایت نمود در حق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان

اهل دین والسلام

باب بست وچهارم در ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه
در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی
را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین
تواضع در شرف تو لطیفتر ست از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آن ست که خویشتن را بر هیچکس فضل
ننهی و گفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوا
نیست پس طریق آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود کنی گفت طمع رسنی
است در گردن و بندیست بر پای بینداز تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه
اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان اندک اند احمد حواری گفت
ابن سماک رنجور شد من تاروره او به طبیب می بردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی
پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت میروی من حال بگفتم سبحان الله دوست خدای از دشمن خدا
استعانت می طلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو تا دست بران مقام نهد که رنج وارد بر خواند اعوذ بالله
من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من بازگشتم و حال بازگفتم شیخ همچنان کرد و در حال
شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع
می گفت الهی رحمانی که در ان وقت که معصیت می کردم اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت
آن گردان نقل ست که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از انکه من طاقت دو شیطان ندارم
گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را
آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و
بار عیال کشیده والسلام

باب بست و پنجم در ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمال جمع سنت آن زین گروه متن مطهر آن فلک بجان منور آن شمع کل بلاد
قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ
خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت
بافته با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می
کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را
چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی توانیم دیدن و او واعظ بودی چند معدود به مجلس او
آمدندی و با این همه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد
باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه
غسل کردی و سجاده بر دوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی بازگشتی و گفتی الهی آنچه
بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود در رسید
اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف مانده که
ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و
بسلام سلاطین نروند عبدالله ابن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند بسلام ایشان رویم پس اول عزم
احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر در پیش افگنده بود تا ساعتی نیک
بر آمد بعد از آن سر بر آورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو روی اکنون بنظر پیش
از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن عبدالله عزم خدمت
محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله بدر خانهٔ او همچنان سوار بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید
و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه
بر پای او داد و گفت الهی از بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است
او را دوست میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد در
مسجدی تخت بابرکت و او معزت بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود او را آب روان

می بایست درین مدت از آنجا کوزهٔ آب برگرفت و گفت این آب مرد بالنست چون سالش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی برداشت بعد از آن به نیشاپور آمد نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای فتد گفتم ای ملعون این چه حالت است گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم نقل است که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود گفت این بردار چون برداشت بحق تعالی زر شد جهود گفت در دینی که مدتی عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد نقل است که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سائل هست یا مسئول اما آن مرد است اینکه بدروازه خفته است و اشارت به محمد ابن اسلم کرد نقل است که در نیشاپور بیمار شد همسایهٔ او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون جنازهٔ او می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیده بودند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افگنده بودند و پیرزنی بربام بود گفت محمد ابن اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هر گز دنیا او را نفریفت و السلام

باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام ملت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضائل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که او در شرح مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای

لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب طلب کند فرصت نمی یافت
تا روزی در میان اقامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را
فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص
دنیا بروی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب
رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول
شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید
چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده دید گفت طشت آرید پنداشت که طعام خورده است و قتی خواهد کرد
نقل است که احمد بن حرب فرزند را از آن خود بر توکل تحریض می کرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا چیزی بباید
باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز باید و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در
اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قاعده سر برد طعام خواست باری تعالی از
غیب طعام فرستاد اهل خانه درآمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد
پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است نقل است که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب بگذشتم کلمهٔ او را
بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود
نقل است که شبی بصومعهٔ خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران
در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادی
احمد از آن خاطر توبه کرد نقل است که روزی سادات نیشابور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم
رند پسر از در خانه مست درآمد و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری
در خاطر سادات پدید آمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند نقل است
که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد و دزدان ببردند شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت
بیایید که همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند و بخانهٔ
بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ
بنهد پنداشت که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو

آمده ایم شنیده ایم که مال تو دزد برده اند بهرام گفت چنین است اما در این سه شکر واجب است یکی آنکه دیگران
از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست سوم آنکه دین با منست دنیا برفت احمد
را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی
گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده ام تا مرا بخدای عزوجل رساند
شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است و حساب که از وی برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی
ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود دفع کند ترا بحق
چگونه رساند و آتش جاهلست از مشک و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است
دیگر آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری
که وفا می ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی
ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چرا داد و چون رزق
داد چرا میرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید تا بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد برازقی تا او را
بشناسند و بمیرانید تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش که گفتی بیازمایم آتش آورد و شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی نیک
و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن را بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله
چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال
بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که ای احمد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد
تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت چه خواهی آورد نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی
یارانش گفتند اگر شبی بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند
و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند و
بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من می کند از زر من خرج کند و گفت از خدای عزوجل بترسید
چندانکه توانید و طاعت ورزید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفتگان گذشته فریفته
نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

باب بست و هفتم در ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و در خراسان برسرآمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ادب و ورع
و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت از و بر نیامده بود و یک قدم
بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنید گفت صدیق زمان ما است و او را در سخن گرفتن نفس و دقایق
مکر نفس و معرفت رعونتهای نفس کلمات است و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از
شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند
او حکمت ندارد گفتند شما بگویید تا بدانیم گفت بگویید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست است
دوم نومیدی از انچه در دست دیگرانست نقلست که روزی یاران را گفت عمریست تا من رنج شما می کشم یاری هیچکس
چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته
باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است
گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته می باید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی
بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله می پرسید مگر بادی ازو رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی شنوم که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را چنان
معلوم گشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود او را اصم از آن گویند نقلست
که در بلخ روزی مجلس می گفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد
نباشی شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه
میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و
آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگردی را بقالی گرفته بود و می گفت کالای من گرفتی و خوردی سیم
بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و ردا از خود از دوش برداشت
و بر زمین زد میان بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دست خشک شود بقال
حق خویش برداشت و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقلست که یکی حاتم را بدعوت
میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم
سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند اینچه جای

است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره بنهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و می خورد گفتند
شیخا ازین نخور گفت شرط کرده ام و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیاور همچنان
کرد و حاتم پای بر آن تابه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا
قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکار دارید که این عرصات است یک یک پای
برین تابه نهید و هر چه درین خانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسألن یومئذ عن النعیم تا جمله
بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی
بسیار دارم می خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت
ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا می خوری گفت از خزینه
حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم گفت
از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت می گوئی حاتم گفت حق تعالی
روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو
به پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان میآید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که وفی
السماء رزقکم وما توعدون گفت شنیده ام که از روزن خانه می آید اکنون ستان نخسپ تا در دهن تو آید حاتم
گفت دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود تا کشته
گفت موی سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس
گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و نهانی میان خود و خدای
تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت
کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض نقل است که حاتم
از احمد حنبل پرسید که روزی می جوئی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت
احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه میجوئی
چیزی از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فروماند درین مسئله

بزرگی

بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن نه بانه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین
هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا می جوید بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم
اصم کر آن مرد را داد نیست علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا نقل است
که حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید
کجا باشی گویم در گور گوید نا خوش مردی که توئی و مرا بگذارد و برود نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار
ماه نفقه ترا چند بنهم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیر زنی با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت
گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت بغزا بودم ترکی مرا گرفت و بیفکند
تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند او کاردی میجست ناگاه تیری بر وی آمد
و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت که مرا وصیتی کن گفت اگر یار
خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس
خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست
دوزخ ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط
است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بشب در عافیت
گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم را
گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید
یکی حاتم را گفت ترا حاجتی است گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از
مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوی کنم وضوی ظاهر و وضوی باطن ظاهر را باب کنم و باطن را بتوبه
و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست
خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه
تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قراتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم
و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما است
و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و [illegible]

و دران طاعت زیارت کردن و دیگر با نا عذری خواهی گر امروز بعذر و نیه مشغول شوید عذر حق امروز
کی گذارید و دیگر غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و خوشنود کردن خصمان
و مهم‌ترین آنکه فردا توجه خواهد رسید بنجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت
در تجربه و اخلاص در نومیدی از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشید امید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد در کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند
او را خواری از کمترین کسی از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه و تشنه گلو بیش را
بگیرد و گلو بند تا بچیزی نچرید و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان تا او را نغلطانند در بول و حدث
و گفت اگر دل ان کسی خواهد از علما روزگار بکند قرائیان لبسی زیادت آید از کبرا امرا و ملوک و گفت بجایهای
بیاراسته و انجاهای آراسته غره مشوید که هیچ جای خوب تر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر
بسیاری عمل غره مشوی که ابلیس با همه طاعت دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره مشوی که بلعم
با چندان کرامت و بازنا مهر دید آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و
عالمان غره مشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوة والسلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان
وی می دیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید او را سه گونه مرگ
بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن
است و گفت هر که بمقدار یک سبق قرآن و حکایت مشایخ در شبا روزی بر خود عرض نکند دین خویش
بسلامت نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل منتبه و دلی
صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل دل شکم خوارانست و دل
منتبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار است بطاعت بسیار و خوف
ملک جبار و گفت سه وقت تعهد نفس کنی چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن
گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
و گفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن در خوردن
اعتماد بر خدای عز و جل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس
خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگهداشتن بی بخل و گفت منافق

آلنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند بمعصیت کند و مومن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر وقت بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان است تا وقتیکه شکسته شود و جهادیست در علانیه با دار فرائض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند لا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمان بشناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه نقل است که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نکنی گفت از آنکه در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم نقل است که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت نی که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم ؛؛

باب بیست و هشتم در ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طائفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در ورع و هنر شانی عالی داشت و از علما و مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بوده و در حقائق و دقائق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون

مصری بود و دران سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است فراست
او تا حدی بود که از او نقل کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم
و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و نماز خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا
سهل بخسپ که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او می کردم تا چنان شد که خال خود را
گفت که مرا حالتی می باشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی گفتم تا ابد و گفت ای
کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان بگوی هر شب الله معی
الله ناظری الله شاهدی سهل این کلمات می گفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس
ازان او را خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی آن می گفتم و ازان حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یک
سال برآمد خال گفت نگاهدار ترا آنچه آموختم و دائم بران باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمرهٔ آن خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان می گفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای عز و جل با او بود و ویرا
می بیند چگونه معصیت کند خدای تعالی بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا بدبستان فرستاد
گفتم من می ترسم که همت من پراگنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز
گردم بدین شرط بدبستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او نان
جوین بودی به دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از
علماء بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی ویرا پرسیدم
جواب داد نزدیک وی بایستادم مرا از وی فوائد بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار
آوردم که سالی بیکدرم مرا جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه کشادمی بی نان
خورش و عزم کردم که هر سه شبا روز روزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز و
بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که چهل شبا روز بادام مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم در
سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گرسنگی بود
و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی
خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام و خواه

مطیع

مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت
عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بشنعت
شرع منسوب کرد و تکفیر کرد نزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت
و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ
پاره‌ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره‌ای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان داد شکرانه آنرا که
دنیا ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش ازین آرزو مخواه
که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی
ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه نرنجانم بکوفه درآمد خراس دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهند
گفت دو درم شیخ گفت اشتر را بگشای و مرا در بندی تا نماز شام یکدرم بدهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس
بستند شبانگاهی یکدرم بداد بنان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود
قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز به تستر آمد و ذوالنون را آنجا
دریافت و سر گذشت بدیوار باز نهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت
پای ببسته نهاده داشت پس درویشی ازوی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن
درویش بمصر رفت نزدیک ذوالنون و او را دید انگشت پای بربسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته
اندکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط
است و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند
نقل است که روزی سهل در تستر تکیه کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش
ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در
گذشته بود نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار کسی
است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد
چون پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان
در بندند همه را رها باید کرد و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت
با او نمودی عز طاعت من با او بنمای و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت

درویشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وی عرضه کرد هیچ قبول
نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قرض که کرده بودیم صرف کردیمی به بودی
مرید را گفت تا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را
که با خدای عز و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را
وجد پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می
کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما او را سوال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من
و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقل است که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند
می گویند که تو بر سر آب می روی گفت از موذن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوست گفت
موذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی آنجا
بمردی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقل است که یک
روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکی از
بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم در آیم گفت درآی
گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگوئی گفتم
میان من و مسجد یک شبانروز راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون
آمدم و در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک
او آمدندی و ایشان را مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه
قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة البول او را پدید آمد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی و پیوسته
طرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر بر آمدی
همه حرقتش برفتی و همه دردهای زائل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از
وی فوت نشدی نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن می گفت تا بدان
خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله
می گفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت و وقتی
در خانه بود چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد نقل است

که

که مریدی را روزگاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت
این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نبیند یا نفس او از چشم او بیفتد
باک ندارد و بهر صفت که خلق او را ببینند یعنی همه حق را ببیند. نقل است که در پیش مریدی حکایت می کردند که در
بصره نانوائی ست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود
چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم بروی افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز
نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نان وا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فائده
نبود نقل است که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند تا از مقصود باز
نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب
این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن بیرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد
یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را
طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد نقل است
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از و مسائل حقیقت می پرسیدم در شب
تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ
نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی
و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که درین مدت هیچ نخوردی و با هیچ
کس ننشستی تا وقتیکه برفت نقل است که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم و خلائق اندر میان
موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جائی یکی را می گرفت و در بهشت می برد
گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم
بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف
خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد درود میدهد و کنیت او ابو محمد کرده و در
جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند

وابتدا از جملهٔ انبیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس لعین
را بخواب دیدم گفتم بر توحید سخت تر گفت اشارت دلها و بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان
قومی باهتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در
توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی گفت من سهل
را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم که بشبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی
طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا آن شب در طاعت بوده آن شب از آن گرسنگی و دست از طعام
بشبهت کشیدن با ثواب اعمال جملهٔ خلایق برابر کردند بفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم که
از طعام حلال گفتند چه آفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای
خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عز و جل دادن
و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقان است و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص
نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی
و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خوری
طلب گرسنگی کن که سر همه آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد
و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال
صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکند نقل است که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند
روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ
اند برای عز و جل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضا تو
برضای ما نیست و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گو از همه گناهان دست
بدار و گفت هر عمل که کند نه باقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در
عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در غنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان
هنوز در غلاف بود و کشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او
کامل نبود و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای عز و جل است و

گفت

وگفت بهترین خائفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرگ پیوندد وگفت جز
مخلصی واقف ریا نبود وگفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بسلا حرکت داوند اگر بجنبیدند جدا
ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند وگفت هر که خدای عز وجل را بشناسد باختیار خلقتش باید پرستید باضطرار وگفت
حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد وگفت یقین حرام است بر دلی
که در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری وران دل راه یابد وگفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود وگفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش وگفت همت
آنست که زیادت طلب چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خللی از وی افتاده باشد وگفت
هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را وگفت هر دل که با علم سخت گردد از همه
دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که تدبیرها و علتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند
تسلیم نتواند بود و هر که را حق تعالی تدبیر او باز گذارد و هم بدین جهان او را و ر اندازد و هم در آن جهان او را
بدوزخ اندازد وگفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر مگوید و عالمیست بعلم باطن که علم
خویش با اهل آن می گوید و عالمیست که میان او و میان خدای تعالی است آنرا هیچکس نتواند گفت وگفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که نه جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند بتن و جان
و مال و دنیا و آخرت وگفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست وگفت بدین فخر یا به فقر اگر بچشم حقارت منگرید
که ایشان خلفا و انبیا اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف ما نتوانند
کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند وگفت اصول ما شش چیز ست تمسک بکتاب خدای تعالی
و اقتدا بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق گر چه ترا برنجانند
و دور بودن از مناهی و تعجیل و ادای حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چیز ست اقتدا برسول علیه السلام
در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال وگفت اول چیزیکه مبتدی را لازم آید توبه است و آن
ندامت است و شهوات از دل بر کندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را
توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن
حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و از این همه
که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی بدین جمله وگفت اول مقام عبودیت برخاستن از

از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی
نیک بدل کند و گفت او میان را دو چیز هلاک گرداند طلب عز و خوف درویشی و گفت هر که دل وی خاشع
تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگین
که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از
خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل
نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند بغیر خود و یا مداهنت با خود در یابد و گفت
هر که با مبتدعی خو کند سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت
هر آن کرا از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت
هر که در بهشت شد ایمن شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد ایمن شد از هوا و بدعت و گفت هر که
طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت
خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو
نشینند و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر است در چیزها و نهایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است
از آنکه شکر او تواند گذارد تا بحد شکر او تواند رسید و گفت خدای عزوجل را در هر ساعتی عطاهاست
و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت
هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین
عطاها در عزیزترین مکان نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی
و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر روز خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای
تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدهی ترا یاد می کنم و تو
مرا فراموش می کنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه

معتکف می باشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی چه عذر آری وگفت خدای تعالی خلق را بیافرید و
گفت با من راز گوئید واگر راز نگوئید بمن نگرید واگر این نکنید حاجت از من خواهید وگفت هرگز دل زنده نشود
تا نفس نمیرد وگفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن
خود و پادشاه هر تنی هست که هرگز هیچ خشم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر که نفس بر وی مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس وگفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نیست فاضلتر
از مخالفت هوا النفس وگفت هر که نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد وگفت هر که خدای تعالی را نشناخت
غرقه شد در دریای اندوه و شادی وگفت غایت معرفت حیرت است و دهشت وگفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را الیقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای بد اضعف یقین بود وگفت
اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه ایشان او را شناسند وگفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته
بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بنماز کردن دارد واگر خفته باشد بیدار کند وگفت از توبه قرا نومیدی
بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی وگفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل و اعتراف
بدان بزبان و وفا بدان بفعل وگفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت
بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر وگفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود
از تفکر و در قرب خدای عزوجل منقطع گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک
خوردنست و با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیاست هر که در توکل
حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده
پیش غسال تا چنانکه خواهد او را بگرداند و او را هیچ ارادتی نبود و حرکت نباشد وگفت توکل درست نیاید الا
ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نه
پذیرد و چون پذیرفت بگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت الیقین و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب
حق تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند وگفت توکل
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بهر دو حال ساکن باشی وگفت توکل دل را بود که با خدای عزوجل زندگانی کنی
بی خلافتی وگفت جملهٔ احوال را روی است و قفا نیست مگر توکل را که همه روی است بی قفا معنی آنست که زهد
و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده و مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف

و رجا از لطف کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بالقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود
لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود و که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای
بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را
و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل و گفت مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت
آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند هر دو ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و
رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است باداء اوامر و علم بر جا درست
نیاید الا خائف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تعالی بر او چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت
هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت نترسی و گفت صبر انتظار فرج است از خدای و گفت مکاشفه
آنست که گفته است لو کشف غطاءً ما ازددت یقیناً و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز
است اول آن در مطعومات و آخر آن بمزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که بدروش و ناچیز خواهد گشت و
زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است
و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت سفر کردن از
نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت نفس را
شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدائیست و گفت انس
با کسی گیر که نزدیک اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد [illegible]
و گفت روغن نگاه دارید تا عقلهاتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی
بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت
است و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است
و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود
بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت

نیست

نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس نمی هی جز بخداوند گفتند
ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده
چیست گفتند عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند گفتند بچه چیز بدان
ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بدانکه روز خیانت نکند گفتند مردی می گوید که من برای روز حرکت نکنم
تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی تا آخری کنند تا چون ستور
میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن
و بر وی بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بنده آرد گفت
چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار هیچ نخورد کجا می شود
آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع
موت و این موضع فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه
را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا
در ایام وفا جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن
و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت
اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار گفت می گویند که شیر بزیارت تو می آید
گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در آن بود
گفت از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند
و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه حال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الٰهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس مرا این شادی بس و از
من ناکس ترکش و سهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و

بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند
ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم شاگرد بود گبری
را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بخوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ
چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی
این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر زنار بر
میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار گبری بر سر
اکنون بریدیم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است
اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که بقیامت ما را بینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنارهای باطن ببرید
این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ را
برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد می کردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا چه بیند
حالست چون جنازه برسید آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت
فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و مسلمان شد ابوطلحه
مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه
ناگشوده نقل است که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون
نگه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود و همان مرد بگذشت مرید گفت
ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سر تو ارزانی داشته است
که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له
گفت یا سهل میگویند که اهل گور را که لا اله الا الله وحده لا شریک له گفته باشند تاریکی گور نبود راست است

سهل جواب داد که راست است

باب بست ونهم در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف

اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی و کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم می گفت بگو که ثالث ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را بازنمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی با موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی ابن موسی الرضا رحمة الله علیه مسلمان شد بعد از آن چند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود و این چیست گفت چیزیکه ترا از آن چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگوی گفت دوش نماز می کردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آنست نقل است که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد و برگرفت و برفت از پس او میرفتم تا در رسیدم با وی سخن گفتم و سر در پیش افگندم تا چشمم بروی او نیفتد گفتم هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفتم مصحف بمن ده و مصلی از آن تو آن زن از حلم او بشگفت ماند و هر دو باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم آن بشتافت و برفت و از شرم آن را نگرفت نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از ایشان درگذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد نقل است که سری سقطی گفت روز عیدی معروف را دیدم که دانهٔ خرما می چید

گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیم ام و کودکان را جامهٔ
نو هست و مرا نه این دانها را می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت این کار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم در حال در
دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در
خانقاه قبله را نمیدانست روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد
گفت آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات
کرد که صفت نتوان کرد نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جایی خراب می گذشت
معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه
در دهن سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم پس سر برآورد
و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر چشم و روی خود را بپوشید معروف
گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش نقل است
که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا
نرسم و بمیرم نقل است که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت
و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بخلاف
دوم ستایش بی جود سیوم عطا بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست که فکرت ایشان در
خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی
خواسته است در عمل خیر برا و بگشاید و در سخن شر برا و فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت
خذلان است و چون بکشتی بری خواهد برعکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب
غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقت است و گفت
تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که عاشق
ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی

وصیت نمود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید
چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک
چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است
که محبت از مواهب حق است و از فضل او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهمگی در نعمت است
نقل است که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با اینهمه
یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از و وصیتی خواست
گفت توکل بر خدای کن تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق نه منفعت
توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه
هر چه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن
گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت
چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من وفا کنی که حال
اجابت افتد نقل است که شیعه سی و یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف
کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم
که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود
که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که هر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات
کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است
که جنازه مرا هر قوم که از زمین بر دارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام
بیامدند و بر داشتند و هم آنجا دفن کردند نقل است که یک روز روزه دار بود در روز نماز دیگر رسیده بود
در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد
گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعا او رغبت کردم چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعا سقا کرد و بیامرزید و محمد ابن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم
گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقبول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه
که گفت هر که بهمگی بخدای تعالی بازگردد خدای تعالی برحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن او در

دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله
عنه و این سخن او را گفتم اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب
دیدم زیر عرش چون کسی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا
تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما والهٔ گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما

از خود	باب سی ام در ذکر سری سقطی رحمة الله علیه	نیا ساید

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ
دائره لا تقیطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای
اندوه درد بود و کوه حلم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسیکه در بغداد
سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب
راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت پرده در دکان آویخته بود هر روز
هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دکان بر داشت و سلام کرد و سری
را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد
باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غائب نشود نقل است که در خرید و فروخت
از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش
گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم سود نخواهم دلال گفت من ال
تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقل است که
در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند
دکان او نسوخته بود چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت
از وی پرسیدند که ابتدای حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی
بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا گفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی
دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی
دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا از این شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او

او دو کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا سجدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و
هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سال ست تا نفس من گزر با نگبین میخواهد
و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آیینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد و گفت
خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و
من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال
نکردمی مگر از سری که زهد او دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی
پیش سری سقطی رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت کوزکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو بر آویزم تا آب سرد شود
من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا سرد شود پس کوزه
مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم رفتم بر در مسجد شخصی هائل دیدم ترسیدم مرا گفت یا جنید از من
می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بشناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم مے
بایست تا ترا بدیدمی آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مرا از دیدن من چه
بود گفتم خواستم که بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند
و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ
بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا می نالند چون این بگفت ناپدید شد چون بمسجد در آمدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیز تر
از آنند که ایشان را بجبرئیل ننماید بابلیس می نماید جنید گفت یا سری سقطی بجماعتی از مخنثان بر گذشتیم بدل من
در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم
گفتم یا شیخ و نه بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت نزدیک سری در شدم و یرا دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است
گفت برنائی از پیران بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم
پر هی آب شده بود نقل ست که پیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم اجازت
نداد و گفت زندگانی من گرای این نکند تا روزی خواهرش در آمد پیرزنی را دید که خانه او می رفت گفت
ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار

که این دنیا رست که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما
او را نصیبی بود چهار و سه حجره ما باو داد بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق خدای چنان مشفق
ندیدم که او را نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این معنی پرسیدند
گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آنکس
را بود که روی تازه دارد من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و درجه ایثار
از آنچه ایثار او کرد زیادت است چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش
کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم
بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد نقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر
خدای این چه شورست که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف بر باد
برده ندائی بسر او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده
شبانروز بی عقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را
ملامت کند نقلست که کسی پیش سری سقطی طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز
گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر نقلست که سری خواست که یکی از اولیاء الله را ببیند بس باتفاق یکی را
بر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری
گفت هو گفت اینکه میگوئی هو ازو خدای تعالی را می خواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی
سری از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند که اشارت
است و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت
او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه
گشت و سری گفت که بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و از آن
چیزی نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند
تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کند تا من ایشان را بکار نیایم که من
نخواهم که ایشان به پیش من آیند نقلست که یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه
یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز

داد که بیست گفتم که آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید نقل ست که یک
روز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان
و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جای می رویم که نمی باید رفت چون در آمد
بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچ چیز نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای
چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری
جدا شد و بر جان او آمد چندان می گریست که از هوش برفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آن
شب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین و روز سیم تنها پیاده با جامه درویشان
پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد
گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت میخواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاه داری
و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد
پیرزنی روی و موی خراشیده و کنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان
و تازه روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز می گشت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب
شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من کن از بس که زاری کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود
چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده و تایب حقیقی شده و چون مدتی بر آمد شبی احمد
بیامد سری خادم را گفت برو و آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته
و قد چون سروش دو تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات دنیا برهانیدی
ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد و عیال او با پسری کوچک
در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد در آن حالش که هرگز ندیده بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر ناتراشیده
و خویشتن را در کنار او افگند و عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه بر آمد سری گریان شد
عیال بچه را در پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند سود

نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار با زیان خواهند آورد گفت مادرت زاری
کرده بود من از وی پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش گفت مرا بزندگی بیوه کردی
و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون
کرد و پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دستش نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت
این کار ندارم فرزند را در ربود و احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی
بخانقاه در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار با تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت
احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش کرد میگفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون سری سر او بر داشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت
آمدی که کار من بتنگ در آمده است این بگفت و وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را
دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر ندارید که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
خواهد بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه شو و نفس سری چنین بود که از مریدان چنین
میخواستند و اگر از وی چیزی خواستند خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه
بپیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن می گفت هیچ
جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار می کنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت
روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود
را به از برادران مسلمانان خواستم و بر سلامت دنیائی حمد گفتم از آن استغفار می کنم و گفت اگر یک
حرف از وردی که مرا است فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و
قرایان بازار و عالمان امیران گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او
و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا
فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان
بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن
و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم
از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان

فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مارست واستدراج از وی بیاید نرسید وگفت علامت
استدراج کوری است از عیوب نفس وگفت مکر قولیست بی عمل وگفت ادب ترجمان دل است وگفت
قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی وگفت هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجزتر آید هزار بار وگفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندک کسانند که فعل ایشان
موافق گفت ایشان است وگفت هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آید پیش از آنجا که نداند وگفت هرکه
مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست اورا وگفت زبان تو ترجمان دل تست و روی
تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری وگفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچ چیز
آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد اورا گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست
مثل پری که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد وگفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان
معلق بسابقت است یعنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربانست و حسنه سیئه از آن میشود که
برو فرود هی آید هرچه فرود آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الابرار لفی نعیم
چون بنعمت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق بخاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل
بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون بهیچ فرو نیایند بزنجیرشان به
بهشت باید کشید وگفت حیا وانس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند و اگرنی باز گردند
وگفت پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدا است و رجا بخدا است
و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای وگفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او
بود بخدای وگفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار وگفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد وگفت فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند
وگفت شوق برترین مقام عارفان است وگفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن
او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان وگفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی
فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
وگفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است
که زندگانی دلها از و بود و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد وگفت تصوف نامیست سه معنی را یکی

آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران وا دارد که مردم را از حرام بازدارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زائل شود از و و راضی بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهدست در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت ست از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم از وی یافتم مگر زهد و گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتاد از نظر حق و گفت هر کرا بسیار آمیختن ست با خلق از اندکی صدق ست و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برید مشو بگمان و شک دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه ست یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند نقل ست که یک روز در صبر سخن می گفت کژدمی چند بار او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن می گفتم و در مناجات گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانیکه بهوا آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان در افتند و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش می کردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید گفت چگونه سری گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه

باب سی و یکم در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که

رفتی

فتح پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلید با چه میگشائی که بر خود بسته
او جواب نداد نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح رح را هیچ علمی هست گفت بسنده است علم او بدانکه ترک
دنیا کرده است نقلست ابو عبدالله جلا گوید که در خانهٔ سری سقطی رح بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامها پاکیزه
در پوشید و ردا برافکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسس او را
بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش
در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن و دست من
کار نمیکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست از و برداشتند نقل است
که از فتح رح سوال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و
گفت صدق اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی
نیکوتر از تواضع توانگر درویش را بر امید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر
از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت
دانی که غریبان را حق بود فردا الفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا
کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن
ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافات
کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد نقل است
که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیدهٔ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از
گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان شود که شاید که گریستن من بریا بود نه باخلاص نقل است
که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هر کرا بی سوال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده
باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت باسی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند
پرهیزید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد نمیرد
گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سوال کردند
از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت ویحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت
آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای

کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدیدار آید که خدای را هرگز نبیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هر که جز او ست و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو

تا هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو ۱۱

باب سی و دوم در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقائق و دقائق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد برفت و در آنجا بنشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موی بر وی نسوخته بود نقل است که کنیزکی را بخواب دیدم که در نهایت جمال که نوری از وی لامع بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از آنست یاد داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بنده تائب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد از

استقامت معرفت برخیزد و بعد ازان لذت انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود و از مکر و
استدراج و در جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او بدر
برد و زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسی که نشناسد آنچه ازان بباید ترسیدن آسان شود بروی
دور بودن از هرچه او را ازان نهی کرده اند و گفت هرکه عاقل تر بود بخدای تعالی عارف تر بود زود بمنزل
رسد و گفت رجا قوت خائفانست و گفت فاضلترین گریه گریهٔ بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون
برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بسر حاصل دنیا
نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد بازگردد و گفت هرکه نفس خود را نشناسد
او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگردانید حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت
انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی
را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل
طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هرکه دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود
و در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه هرکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس بیند جز مخدوم
والسلام

باب سی و سوم در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت
بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرید
بود که هر هزار بر روی آب می رفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طائفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت
تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه
بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرا بلخ بود توبه کرده بود
و کس باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین

بپسند اشتم که راه حق بینی راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک
او را باحمد داد و فاطمه بترک شغل دنیا گفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد
فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن
آمد احمد از ان متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی
فاطمه گفت از انکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدای و دلیل برین سخن آنست
که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید
را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که
تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد
و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنث زنان
از من باز گیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود
او از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از انجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی بن
معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت
کرد و گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و شمع و عطر و با اینهمه نیز بیست
خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از ان
نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان ببیند
گو در فاطمه نگر نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در ثواب غزا بود در من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس
نشاط طاعت نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش
نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از
بهر آن میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار
دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از ان می گوید تا با خلق بیامیزد که در تنهایی
ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید
عاجز آمدم بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو

مرا انجا فرما مرا هر روز صد بار میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان
به آوازه شود که زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهدا یافت گفتم سبحان الله آن خدای که نفسی را آفریند به زندگانی
منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوئی
ندانستم که زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم نقل است که گفت یکبار به بادیه به توکل
فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم
پایم آماس گرفت لنگان لنگان بمکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من
به رنجی تمام میرفتم و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند پای من مجروح شد
روی به بسطام آوردم و نزد یک بایزید در آمدم چون بایزید چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن اشکال
که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او بازگذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی ترا وجود
و اختیاری هست این شرک نبود نقل است که گفت عز درویشی را نهان دار پس گفت درویشی در ماه
رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی خشک نبود چون توانگر باز گشت صرهٔ زر به
درویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا
کند با این درویشی را بهر دو جهان نفروشم نقل است که دزدی در خانهٔ او در آمد بسیار بگشت هیچ
نیافت چون نا امید می باز میگشت احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجهٔ
صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان ای برنا این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی
پدید آمد و لرزه بر اعضای او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار
کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقل است
که یکی از بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان
می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقام بزیارت
کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بباید آنگاه درجهٔ زائران او را بود نه مرا نقل است که یکبار
درخانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظائف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن
با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه

افتاد خادم او را برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف شد
که این چه التماس ست احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند
دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه تا در برابر دانهٔ
تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم نقل ست که یکی
پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر
کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد بر آنجا
نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی می باید کرد مرد عجب ماند و گفت شیخ وقت مرا دزدی می
فرماید چاره نباشد بنزدیک دزدان رفت که راه زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان
گفت که این کار را یک شرط است که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود کاروانی
بزدند و شخصی را که در ان میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن
بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این مهتر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این
مرد بازرگان را مرد درین اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و سر مهتر دزدان بینداخت
دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید
و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد نقل ست که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد
شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت
برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بران شمعها میزد
یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی بر
خاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسید مهتر ترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آئید
و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام
آورد و از قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما
هفت شمع برگرفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم نقل ست که احمد گفت
جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف می خورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من

نیز

نیز با ایشان بودم اما فرق در میان ما و ایشان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند و نمیدانستند و
من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند سه چیز مکرم
شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که می فرماید کونوا
مع الصادقین گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران
است و رضا درجه عارفان است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را
بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و
گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از و سوال کردند
که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نشود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
تعالی و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت و آنکه نفس خود را
غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت
دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پالی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق
پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح
و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت
نبودی هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت
شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریقه هویداست و حق روشن است و داعی
شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن
سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز درویشی برخواند که ففروا الی الله گفتند تعلیم میدهند بدانکه
بهترین سفری درگاه خدائیست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات
نزدیک رسید هفتاد هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش
بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا بری و گرو ایشان جان منست
چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود
که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده
شد احمد جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه

باب سی و چهارم در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و بحق قطب وقت ابوتراب نخشبی
رحمة الله علیه از عیارپیشگان طریقت و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر از زاهدان این طایفه
بوده از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی
و محل موقف ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق حی غفور که ندارم
پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو
قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید
تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گو خدمت کنید و این جا گوید که سی صد پیر را دیدم در میان
ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و این جا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد
تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوردی گفت ببصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از
اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی
من در بلا افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد
و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناسی ترا ببازار باید شد و گفت میان من و خدای
عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است
مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی
ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای
ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک
آمد و مرا بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است اینچه بی ادبیست که با سید صدیقان
طریقت می کنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی

خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش برسانم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه
برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز
کنم آوازی شنیدم که ای ابوتراب رح بخور بعد از دویست تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت خالی
دویست تازیانه نخواهد بود نقل است که ابوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود
و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را
دید باز گشت و برفت نقل است که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو
سازند شیخ را مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابوالعباس گوید که با ابوتراب
در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد گفت مرا چنین
آرزوست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی
آب بخورد و ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود ابوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند در
این کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی
ابوتراب گفت هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت
شیخ گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چند انکه مناره
ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی نترسد
پس دل من بخویش باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسکین گشت و خوف از من برفت و گفت غلامی
دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را با حق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام چنین جایی
بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را نبینی گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری
نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند
چگونه گفت اگر می گرفتم از وی میگرفتم و اگر می گرفتم از وی گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده
روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و
هیچ فساد مرید را نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات الفاظ میان تهی بی حقیقت قال
الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم و گفت هرگز هیچکس رضای خدای [illegible]

اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدا ایست و روح را دوست می دارید و روح از آن خدا ایست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدا ایست و دو چیز طلب می کنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی هفده درجه است ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست برضای بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افگنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیره گیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن قوتست از خدای و گفت از دلها دلی است که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه خود را نگاهدار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدای تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقل است که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقل است که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه والسلام

باب سی و پنجم در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن خشیمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقائق آن واعظ خلائق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب و کار خائفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطائف و حقائق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف

بهر وصاحب

و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی پاکیزه داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند که خدای را دو یحیی بودند
یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از
فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید
گفتند حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز
بر او کبیره نرفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند
ای شیخ مقام تو مقام رجاست و معاملت خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو
قائمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطیعت
را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل
بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر ننشست مگر او نقل است که روزی بر
منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست نقل
است که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن
یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم
بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو
ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته خدا او را ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم
باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش
و به هر بقعه که خواهی می باش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت
و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نگردی ترا
خادم می باید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد
نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا که فرزند قربان می باید کرد تا برادر را چه رسد اگر
او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه سود نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست
و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که می گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب
دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا

فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی
تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست نقل است که یحیی وقتی با برادر به دهی بگذشت برادرش گفت خوش
دهی ست یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آن کس است که ازین ده فارغ است الکتفی بالمالک عن الملک
نقل است که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان بوی رها کنیم
ما را در ورطهٔ هلاک انداز و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی درآمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند
چرا میگریی همین ساعت باز درگیریم گفت ازین نمی گریم ازان می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای
توحید که در سینها افروخته اند میترسم که از مهب بی نیازی بادی درآید همچنین وا را فرو نشاند روزی پیش
او گفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری ست که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین آیت رسید امنا
برب العلمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو
گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن
میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سراپردهای آتشین زنند و دران سراپرده تختی
آتشین بنهند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در سر فرمائی تا یک نفس بزنیم ازان آتش که در
سر ما ودیعت نهادهٔ تا مالک را و خزنهٔ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی
جز جز یا مومن فان نورک اطفاء لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از
بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت
خدای جملهٔ اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن شوند
بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر وی می
گذرد و گفت خدای ازان کریم ترست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار
خدای سر فرو نیارند و گفت براندازهٔ آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه
تو از خدای ترسی خلق از تو ترسند و هر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم

دارد

دار داز خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از هر گناه و گفت حیا بنده حیا ندم بود و حیا خدای حیا کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بنفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدا ئیکه میداند که خدای او را می بیند در چیزیکه نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست چون با عمال شائسته و مراقبت هم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش بیطالت و مسلط گرداند جوارح خود را بر ہلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت عبرت بخوراست و کسی را که بعبرت نگرد مثقال و هر که بعبرت ننگرد بمعاینه پند نه پذیرد و نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل و دوم قراء مداهن سوم متصوفه جاہل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت اند صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و زہاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدای را در سر خدای تعالی پرده بدراند در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند ہلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجذوب است و بانزا میخواهد و بآخر مجاهد از اجتناب گفت خدای را در سر النعمت فضیلت و در ضراء النعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سراء باش و گفت عجب میدارم از آن موحدان در دوزخ زبانه زنان که چگونه بسوزد آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از و شرم دارد شرم کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت

دلی خدای مری و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی
خواستن از وی یا او را گفتن که مرا بدعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت
آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر
منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانید غمگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهش
نکنی و گفت هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد از
توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود
در میان دو شیر و گفت بسنده است شما را از دارو ها ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام
از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از انکه در
آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت
نبودی و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر
در غم بودن از وی با نصیب اندک از وی و گفت دنیا دکان شیطان است زنهار که از دکان او چیزی
ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطان است هر که از و مست شد هرگز
از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون
عروسی است و جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت
در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت خداوند
میگوید که از من شکایت میکنید شما را این بسنده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت در کسب
کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و
مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از
خدای مشغول می کند تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنا و
لحد نهد پیش از انکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از انکه بدو رسد و گفت دو مصیبت
است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از ان نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد
گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانند دوم آنکه از یک

یکذره ازان مالش سوال کنند و گفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون نیاموزی واگر
نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا
عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را و گفت اسخیاء نادان علم قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی تا عمارتها
تان شدادی و کبرتان عادیست این همه تان هست بهیچ تان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان
همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت
است و گفت صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند
عرضه کننده است این همه نشانها است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن
بر آنکس که بمال تکبر کند تواضعست و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند و گفت
مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفت
تواند کرد یا خانه او خلوتست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن
ملائکه بر وی بگریند و هر کرا بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند
آدم هزار عضو است جمله از شر آن همه دوست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن
جمله اعضا خشک شوند و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نوریست و سیر خوردن ناریست
و شهوت هیزم آن که از وی آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوندش را نسوزد و گفت هیچ بنده
سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از وی چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و گفت گرسنگی طعام خدای تعالی
است در زمین بدنهای صادقان بدان قوت یابند و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تایبانرا تجربه
است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است و گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهدی که
فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق
سیوم واصل زاهد بمعالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی
که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورعست و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه او طریق طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بآلاء می کند بدانکه طریق او طریق محبان است و چون بینی که تعلق او بذکرست
بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت مادام که تو شکر می کنی شاکر نه و غایت شکر تحیرست و گفت مرید
آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند

و بدین با کسی که نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی اضداد و گفت
بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود
و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا یکی بود در دشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی همنشین صدیقان است
و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید چیزی گفت
هر که امروز چیزی را دوست میدارد فردا از پس درآیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست میدارد
آن چیز بدو رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است و گفت با خوی نیک
معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که
هفتاد ساله عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل
آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان
گردانید و گفت ایمان سه چیزست خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی
و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست
تا رضای حق حاصل شود گفت عارف آنست که هیچ چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه
نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده باشد تا گذارد و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا
و تضرع چون خائف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت بلندترین
منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیا است و گفت هر چیزی را زینتی و زینت عبادت خوف
است و علامت خوف کوتاهی امل است و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزگاری
تواضع است و گفت اخلاص نگاهداشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که جوارح
را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیات است با راحت بهم یعنی چون حیات بود و رنجی
نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانهٔ خداست و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است
و شرک نار نور توحید جمله نار سیئات را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون
توحید عاجز نیست از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد
از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو گونه است
ورعی بود بر ظاهر که نجنبند مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در دل بجز خدای در نیاید و گفت

زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا ست و گفت از زهد
سخاوت خیزد ملک و از حب سخاوت خیزد نفس در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص
بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته است و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته و
گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق و گفت
هر که سخن گوید پیش از آنکه بشنید پشیمان شود و هر که بشنید و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد و گفت
علامت توبه النصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل
و گفت ذکر حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او
چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود قرب او چگونه بود و قرب او فراموش گرداند هر چه دون
اوست تا خود لطف او چگونه بود و پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نه گفت اگر تو
راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت
او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود
و کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افگنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت
دهی تا بجدی که اگر حق تعالی سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی
نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا کدام ایمن تر گفت آنکه امروز بیشتر ترسد
گفتند مرد متوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای
تعالی گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش
از جمله کائنات توانگر شوی نقل است که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری
وزنی خواهد داشت نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نگردد و بجفا
نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من قبول
کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا
آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می گویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن می
گوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد سخن چون منی با چون اولی بجز از کرم و لطف نبود و او را

مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید من بتو بسیئات بیش از انست که امید من بتو بحسنات از
بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم
کرد و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی
و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و
گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست باکسیکه دعوی خدائی می کند خود لطف تو باکسی
چگونه بود که بندگی تو از میان جان می کند الهی لطف تو باکسیکه انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف و کرم
تو باکسیکه سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز گلیمی
کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم تا چندین هزار عالم رحمت است بنده
محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود و گفت الهی تو فرموده که من
جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکوئی بجا آرد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده
چه بهتر از آن بما دهی جز لقائی تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را
دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا هر چه
از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی بمن خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا
یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی
بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه می کنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا
باز نتوانم ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر
گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی با لطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف
تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بدکرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی
که تراست از تو امید میدارم پس از من باز مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من به
بخشائی زیرا که من از آن توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی
و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی خداوند پاک
که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و
گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست

ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین سخنها بر زبان من ثنای تست و
دوستترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون
کار با فضل تو افتاد و گفت الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجالت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس نقل است که یحیی را در شهر
صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند
و دل او بدان مشغول بود در شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دل تنگ
مشو که از تنگدلی تو من رنجور می باشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم فقرا را یک کس سیصد هزار
درم نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کیست گفت
تو شهر بشهر برو و سخن میگو که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب آنکس روم پس یحیی بنشابور
آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشابور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده
ام که فرموده است که وام تو در اینجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر
وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من
چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی گفت کالبته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم
اشارت بیک تن کرده است پس بسخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشابور وام
او گذارده نشد عزم بلخ کرده چون آنجا رسید مردمان بلخ او را بازداشتند تا در آن سخن گفت و توانگری را فضل نهاد
و صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود دگر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی فضل نهاد گفت خدای
تعالی برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان راهش بزدند و مال ببردند گفت اثر دعای آن پیر بود
پس عزم هری کرد گویند بمرو رفت پس در هری قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم را باز
گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کائنات بخواب تو آمد
همان شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من بنزدیک او روم گفت نه که او خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه
باز در انتظار تو بودم چون پدرم مرا بشوهر داد هر چه دیگران از زر و زیور ساختند من همه از زر و نقره ساختم آنچه از نقره است
سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی

نسخه زن

یحیی چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز
سیوم چهل جنازه برگرفتند و روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از شهری بیرون آمد با هفت اشتر
وار نقره چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال لغیر باد برود
باقی بدرویشان و بابی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات
میکرد و سنگی بر سر او زدند یحیی گفت باید که مال لغریمان و هیبه و جان بدو اهل طریقت او را بر گردن نهادند
و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند والسلام

باب سی و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن نیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از
صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف
و کتابی ساخته است نام آن مراة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی و معاذ و غیر ایشان
و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید بر پای خواست و پیش
او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقل ست
که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پراگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود و بعد از چهل سال
که بخفت آن خداوند را که بخوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب می
طلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی
چنین خوابی ندیدی بعد از آن اورا امید بار که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و می گفتی باشد
که یکبار دیگر چنان خوابی به بینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره از این خواب خویش به بیداری
هر دو عالم ندهم نقل ست که شاه را پسری آمد خطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله جل جلاله چون بحد جوانی
رسید بتماشا مشغول شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و می گریست شبی بیرون
آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد
زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد و گفت

آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله جل جلاله که بر سینه داشت منقش گشت
و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای افزار رحلت راست کرد پدر گفت بار خدایا چهل
سال داد تا این پسر را چهل روز دادند نقل است که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد
شاه گفت مرا سه روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در مسجد
نماز نیکو بگزارد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن
خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتو این سه درم
که داری یک درم بنان ده و یک بشیرینی و یک درم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب
شاه دختر بوی تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که این
نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانه
پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی
تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم
که مرا بیست سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزگاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد
ندارد درویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت درین خانه یا من باشم یا نان خشک
نقل است که ابوحفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید
شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامهٔ ترا آئینهٔ دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس
خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش نگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدایرا یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از
مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر
جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی گفت صواب در آنست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز
برفت و در گوشه بنشست که ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از
من اولی تر است شاه گفت من نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا
آنگاه که فضل خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه تا آنگاه
که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سر خدا است نزد یک بنده چون

فقر پنهان دارد این بود چون ظاهر گرداند اسم فقر از وی برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز ست اول
آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید دست
از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از
مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سیوم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان
شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین
باشی مازرست طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دائمست و
گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا حسن طاعت است
و گفت علامت صبر سه چیز ست ترک شکایت است و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت علامت تقوی ورع ست
و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق العشق مرده و آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند
از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت
دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نه افتد نقلست که روزی
یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جز این هرچه خواهید کنید و گفت
دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که شب چونی گفت مرغی را که پر آب زن
زده باشی و با آتش میگردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی نقلست که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت
شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا با هم طعام خوریم ناگاه
سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که
مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بر وی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید گرد محلها میگشت
و آن سگ را ندید بیرون بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته با حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات
نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی نا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

باب سی و هفتم در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن متکلف حضرت دایم آن صحبت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی

آن

آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمة الله علیهما از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا
و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار
مشایخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و
عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و همتی بلند در ریاضات
و کرامات شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسید الغرض چون دختر امیر عرب
او را بدید فتنهٔ او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افگند او بلرزید و دختر
را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در عمر
مثل آن ندیده بود و جماعتی سبزپوشان دید و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه وار و یوسف ابن الحسین را آرزو
کرد که بداند که ایشان کیانند خود را نیز در پای ایشان افگند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما
کیانید گفتند فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف ابن الحسین
آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آمده است درین بودم که یوسف
علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که
باشم که با من این لطف کنی در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را
بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف
تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و
بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی است پس گفت در
هر عهدی شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود
چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ
مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان
از کجاست گفت از ری و یکسال دیگر هیچ نگفت یوسف هم در آن گوشه می بود چون دیگر سال بگذشت
ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی
هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد

ازان ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت برو واز رود نیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است
این کاسه را بدو ده و هرچه با تو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پارهٔ راه برفت وسوسه
در وی پیدا شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی درآنجا بود بیرون جست و برفت
یوسف متحیر شد که اینجه شاید بود گفت اکنون از کجا نیز و پیش این شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم
عاقبت برآن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود و پیش او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد گفت
مگر نام بزرگ خدای تعالی از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری
تو دیده بوده است موشی بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمتوانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه
توانی داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی
اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی
بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بولایت خویش بازگرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن
گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام
من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته و شیخ من چنان فرموده است که این همه خویشتن ستائی است گفت این هم
نتوانم گفت وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم ان شاء الله
تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز آمد و او بزرگ
زادهٔ ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی
او برخاستند که در آن وقت همین علم صورت بیش نبود او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد
روزی آمد که مجلس گوید چون بمیان مجلس رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیر زنی آواز داد که نه با ذوالنون
عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این
بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص
از برکات صحبت او بآنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع می کرد تا ابراهیم گفت شبی از شبها ندائی
شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی
بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با

او بگوی که از راندگانی برخاستم و غسلی کردم و استغفار آوردم و متفکر نشستم تا شب سوم با هول تمام آن
گفتند که باو بگوی که از راندگانی و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در
محراب نشسته دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازه بگفتم او را خوش
آمد و دیر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن آورد و گفت از بامداد
تا اکنون پیش من قرآن میخواندند که قطرهٔ آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین
حالتی پدید آمد که طوفان از چشم من ریختن گرفت مردمان راست می گویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از راندگانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده بماند رانده بود ابراهیم
گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم و برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقا با خضر
افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خوردهٔ حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید
زد که اگر دست رد بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت
نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر او پیوسته از پی او میدویدندی کلمات
ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را دوست ندارند این پسر روزی به مجلس یوسف بن حسین بگذشت
او این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف خویش
چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت و نعره بزد و سر بگورستان نهاد
و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التایب
آن جوان تایب را دریاب یوسف می گردید و او را می جست تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز کرد
و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی نقل است که در نیشابور بازرگانی کنیزکی
ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر میگریخت و بازرگان از پی او می بایست رفت
و در شهر نیشابور بر هیچکس اعتماد نداشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد
که این کنیزک مرا در سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابوعثمان قبول
نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک را بخانهٔ او
فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابوعثمان بی اختیار بر کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت
صاحب جمال بود در حال ابوعثمان را دل از دست برفت و هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص

خدا را نگوید چون شیخ را چشم بر روی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار
راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صالحی
و روی و جامه اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه بیگلی آن ملحد زندیق اباحتی او طی را بر روی
باز گرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت و می آمد تا نیشابور
رسید چون شیخ را چشم بر روی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان
نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید شد و او را باید دید در حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی
بری نهاد و چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بیش از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
بار دوم ... نشان داد چون بدر خانه او رسید پیر را دید نشسته و در باز نهاده و پسری امرد خوبروی
پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او می تافت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف
حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه
از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و اینچه شیوه است که تو گرفته
خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میدانند که قرآنش می آموزم و درین گلخن
صراحی افگنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو
عثمان گفت از برای الله این چرا است که مردمان همی گویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک
ترک با امانت بخانه من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او را کی از ملامت می باید نقل است که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
و فتوری که بود از غایت بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت
بود یوسف گفت نماز فریضه آسان می گذارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که
امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم
نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند پس از آن هیچ نبینی و گفت هر امتی را صفوتی است که ایشان
ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند

وگفت آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفاقت زنان وگفت قومی که میدانند
که خدای ایشان را می‌بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدلیشان که از مهابت چیزی کنند جدا زان وی
و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق
همه چیز بر وی نگاهدارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیز وگفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی
دوستتر از محبت بنده مر خدای را و پیوسته میبایند از محبت گفت هر که خدای را دوستتر دارد خواری و ذل او سخت تر
بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود وگفت علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه
قاطع او آید از ذکر دوست وگفت علامت صادق دو چیز است تنهای دوست داشتن و پنهان داشتن
طاعت وگفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان بیند که در پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی
همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریا های توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است
که پیش از ین بود اندر جریان حکم او وگفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی
حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد وگفت عزیز ترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا
را از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید وگفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها دوستتر دارم که با ذره
تصنع بینم وگفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند وگفت غایت عبودیت
آنست که بنده او باشی در همه چیزی وگفت هر که شناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل وگفت ذلیل ترین مردمان
طامعست چنانکه شریف ترین انسان درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا
نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را
بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت بسبب آنکه هرگز هزل
را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

باب سی و هشتم در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد
رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی

به بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی آیتی بود و در کشف و بیان یگانه و
معلم و ملقن بی‌نظیر او بیواسطه با خدای بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت
او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را
گفتند در شارستان نیشابور جهودیست جادو گر تدبیر کار او تواند کرد ابوحفص بنزدیک او رفت و حال با او گفت
جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیله کنم و بجادوی ترا بمقصود رسانم
ابوحفص برفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود آمد جهود آن طلسم کرد هیچ اثر نبود جهود گفت در این
چهل روز از تو هر آینه خیری در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابوحفص گفت که در این چهل روز از اعمال خیر ظاهر
من هیچ نرفته است الا آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه بکناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میازار
آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم اینمقدار رنج تو ضایع نکند از این سخن آتشی در دل ابو
حفص افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب
میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلیدان بیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه
کردی و بدان روزه گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی
و بشستی و از آن نان خورش کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذشت
و این آیت میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا
یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی درآمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد
و بر سندان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد این چه حالتست او بانگ بر شاگردان زد که بکوبید
گفتند کجا بکوبیم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفگند و در حال دکان بغارت بداد
و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند
و اگر چه من دست از کار بداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس وی ریاضت سخت نهاد و عزلت
و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ چرا نمی آئی
تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سالست که میخواهم تا داد یک حدیث بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث
چگونه کنم گفتند آن کدامست گفت آنکه می فرماید من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوئی
اسلام مرد آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید نقلست که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان

خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه در آمد و سر بر کنار ابو حفص رح نهاد ابو حفص رح طپانچه بر روی خود میزد و فریاد
میکرد و آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ناخوش شد در خاطرم
آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب بی برگ نشدندی در حال آهو بیامد یاران
گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین حال بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن اندر بیرون کردن
است اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بمراد او نیل را کی روان کردی نقل است که هر وقت در خشم شدی
در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس بسخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید گریان و سر
گردان و سوزان ابو حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت درهم دینا خری داشتم گم شده است شیخ همانجا به
ایستاد و گفت بعزت تو که گام برنگیرم تا خر بدو باز رسد در حال خر بدید آمد ابو عثمان رح حیری گوید که روزی
پیش ابو حفص رفتم مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بخست و حلق من بگرفت و گفت ای خائن
مویز مرا بخوردی گفتم من از تو و دل تو دانستم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی
گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به پاکی حق تعالی که عمر بیست که در
هوس آنم که از من چه خواهد زاد و نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند ابو عثمان گفت که با ابا
حفص بخانه ابو بکر حنفیه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص رح
گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتیم کاغذ هست گفت خداوند انخانه ببازار رفته است و شاید که مرده
باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم عثمان گفت که ابو حفص رح گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس
گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد
که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون مجلس
گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند
و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس بآخر رسید
سائلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابو عثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابو حفص برخاست
و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت
بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان

نیست نقل است که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش
آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم
که نباید لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از او برکشند و در من پوشند و گفت سی سال
چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را
در آن حال نقل است که ابوحفص را عزم افتاد که بحج رود و او عجمی بود و عامی و تازی نمیدانست چون ببغداد
رسید مریدان گفتند با یکدیگر که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمان باید تا سخن ایشان بداند پس
جنید مریدان را باستقبال فرستاد چون بخانقاه رسیدند شیخ ابوحفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد
در فصاحت او متحیر شدند و جماعتی اکابر جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت زبان
شما دارید شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که سر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی
نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابوحفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف
دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید گفت و عمل آرید اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نیاید چون
جنید این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خط برد
جمله اولاد آدم در کشید و در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو
حفص اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی
او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بهم نهاده و زهره و یاره نداشتندی که بی امر او
بنشستندی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین می آموزی
ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص
گفت و یکی زیره با و حلوای بفرما تا بسازند جنید فرمود تا بساختند ابوحفص گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا
ببرد که مانده شود بنهد و بهر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید باو بدهد مرید گفت در پی
حمال روان شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم و
آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوه داری در گشایم مرید گفت من متحیر ماندم از آن پیر پرسیدم
که اینچه حالت است مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت دیریست تا فرزندان از
من زیره با و حلوا میخواهند بسوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقل است که مریدی

بود ابو حفص را سخت با ادب جنید چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص را گفت
چند گاه است تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و فرّی عجب و
الپس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده هزار دینار دیگر وام دارد
که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهرهٔ آن ندارد که از سخنی پرسد پس ابو حفص روی ببادیه نهاد و گفت
شانزده روز هیچ آب نیافتم یک روز بلب آب رسیدیم و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابو تراب نخشبی
پدید آمد و مرا گفت شما چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنیم تا غلبه کدام را بود تا با آن دیگر باشیم
که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خوریم و اگر یقین را بود برویم ابو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود
نقل است که چون ابو حفص بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی
کند حالتی بروی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو اگر چیزی بمن ندهی همه
قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر در وی انداخت تا بر مساکین صرف کرد پس چون
حج بگذارد و به بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ ره آورد ما چیست ابو حفص گفت
مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک
ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه برنخیزد
و حق بدست تو بود عذری بهتر انگیزد و بی او عذر از خویش بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از این غبار بر نخیزد
و چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم بنشیند بنشین و با خود بگوی که زهی کاو نفس زهی گران تاریک زهی خودرای بی ادب
زهی ناجوانمرد جافی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی
من دست از تو شستم چنانکه خواهی می باش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقل است
که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی
به نیشابور آئی میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف
جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود و چون تکلف
کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود چون شبلی
به نیشابور افتاد بنزدیک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ در گیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیرانیدهٔ ابو حفص گفت برخیز و بنشان

شبلی برخاست و هر چند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حال است که یکی کشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدای و مهمان فرستادهٔ خدای بود از برای هر فرستادهٔ چراغی در گرفتم برای رضای خدای و یکی را در گیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و آنکه برای من بود توانستی نشاند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خود را هر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر و از وی پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای دو عمر نوح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بدانستی توبه نیکیست و توبه هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گناهی که در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین توبه بشکنیم و در خطر ایم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدو فرموده اند و از وی پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روز که بمیرد و شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در سخن بدگفتند ولی کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخیل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوست تر ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که بد و نستاند او مرد است و هر که دهد و ستاند نیم مرد است و گفت هر که نه دهد و بستاند او مگسی است نه کسی و در دی

هیچ چیز نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هرکه از خدای بستاند و بخدای دهد او مرد نیست
زیرا که او درین حالت خود را می بیند و هرکه دهد و بستاند او نیم مرد است زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در
ناشدن فضلیست و هرکه نه دهد و بستاند او هیچکس نیست زیرا که گمان او چنین است که دهنده و ستاننده اوست
نه خدای تعالی و گفت هرکه در همه حال بفضل خدای تعالی بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت
مبادا که عبادت خدای تعالی ترا شیفتی بود تا معبود معهود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را افزا
خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا بلئام و گفت هرکه یک
جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او گفت
حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق چه میبینند از وصول و از قرب و از مقامات
عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادات
در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدورست سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد
و مغروری و گفت معاصی برید کفرست چنانکه زهر برید مرگ است و گفت هرکه داند که او را بر خواهند
انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سر
خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث و حساب و گفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در
صحبت صالحان باش و خدمت ایشان لازم گیر گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها باستقامت
است و گفت تقوی در حلال محض است و بس گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده در توبه بر هیچکار نیست
زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید و گفت هرکه عملی کند که شایسته بود آنرا بر بندد و ترا از آن فراموش
گردانند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را باشیا بیند و اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای
بود نظر او بمکونات و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه درها بر تو بگشایند و لازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم
که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدای را یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هرکه حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی و سخن
اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته با یار بود بهمه دل بتقصیرهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده
گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا الفقر و فروماندگی و وصیت عبد الله سلمی آن بود که سر من بر پای

ابو حفص نیسد رحمة الله علیه

باب سی و نهم در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن سوزون ابرار
حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند
داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی
و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابو تراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود
و مذهب ملامتیان در نیشاپور ازو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طائفه
بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود
اکنون مال یتیمان است مارا نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیرهٔ نیشاپور میرفتم عیاری بود جوانمرد
و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودند بمن رسید گفت یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت
جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع
در پوشم و معاملهٔ مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق دران جامه از معصیت بپرهیزم و جوانمردی
تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من
حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی نقل است
که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت
باید فرمود که سخن تو فائده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است
سخن من شمارا فائده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و
بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت
نشاید مجلس را اگر در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن
گوید تا نه بیند که فرضی یا واجب است بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز بازنگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت

وسخن او از غیب بود چنانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف
نافع ترست گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق
و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که در ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر تواند
داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هرچه خواهی که پوشیده بود بر
هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد
و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید
که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان بزرگ وا ننهند
تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و باز پس ماندن خویش
از درجهٔ مردان و گفت پسندیده است آنچه تو میرساند تا بسانی برنجی اما رنج که نیست که در زیادت طلبید الست
و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور بود از دیدن نقصان نفس گو کور باش
و گفت هر که پندارد که نفس او بهترست از نفس فرعون کبری آشکارا کردست و گفت هرگاه که مستی را بینی
که می خسپد بگره او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت ست و پرسیدند
از ملامت گفت این راه بر خلق دشوارست و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت
ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند که مرجیان را بدان سبب همه کس ملامت میکنند و در خوف چندان
سلوک کرده اند اندیشند که قدریان را از آن جهت خلق ملامت می کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت
من نیکوخوئی را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بدخوئی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت
جمال فقیر در تواضع است چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد
که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع
بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان
بیشتر زیرکان را ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار
خوردنست و گفت هر کرا مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ شوی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله

علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردندش که بنده کیست گفت آنکه خود را نپسندد و دوست
ندارد که او را بپسندند سوال کردند که زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست دل
دل تنگ نباشی از آنچه در ضمان خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام
است چشم بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه تعالی بگذاردن آن وام و گفت توکل دست بخدای
زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی و گفت جزع
نکند در مصیبت مگر کسیکه خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او هیچ چیز چنان شاد نشوند که
بسه چیز یکی آنکه مومنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد و سیوم آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود و عبدالله مبارک
گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن
میترسم که از درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان بگذار رحمة الله علیه چون وفات

وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه

باب چهلم در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار
منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه
در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه
در باب وی مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند
که از پوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بروی نوشته که بسم الله
الرحمن الرحیم برداشت و جایی پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را
داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم بعد از آن ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقلست
که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخرد غلام را گذر بر مجلس منصور بود
گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم ازان مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی
گفت کیست تا چهار درم بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدهم
تا دعا مرا باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم

آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه
من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه رفت خواجه گفت چرا دیر
آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار دعا دادم که منصور عمار بر من و بر تو دعا کرد خواجه
گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه
دهد و بر من و تو و منصور عمار رحمت کند خواجه گفت خدای را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا یرا توبه
کردم که دیگر معصیت نکنم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنکه بدست من بود بجای
آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود
بالتمام خود بجای آوردی و آنچه بدست ماست باکریمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار
و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر وی این بیت
نوشته بود شعر و غیر تقی یأمر الناس بالتقی + طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی نیست
و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر منصور گفت ای مرد
تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون
آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از
نفس من بود که مرا ره زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو درنگذاری
که در گذارد و کجا برم من این گناهان خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم
که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم
نارا وقودها الناس والحجارة الایة بامداد بدر آن خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی
گفت فرزندم دوش از بیم خدای بمرده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور
گفت او را من کشتم نقل است هارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی عالمترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست که منصور عمار از پیش او بیرون آمد و
از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب بشنو عالمترین خلق مطیع ترسناکست و جاهلترین خلق
عاصی ایمن است و سخن اوست که پاک ست آن خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان
را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید

وگفت مردمان دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف
بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند اند بخدای تعالی و این
قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای
قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این
کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان
تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل
عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او
و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ فکرت او بود و امید داشتن بتوبه برحمت او و گفت دلهای
بندگان همه روحانی صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب
شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است
و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در
متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصائب دنیا زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا ترک
ده تا از غم راحت یابی و زبان نگاهدار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت
که توانی بر دست یابی بتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که سوخته
در میان باشد اگر بسوزد کو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن
شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق
را زهد میفرمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هرگز مجلس نگفتم که ثنا بر پاک
تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست می گوئی بسیر
فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان

میگفت

باب چهل و یکم در ذکر احمد ابن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز زهد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی
احمد ابن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم

ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر را
و سری را دیده بود و فضیل را یافته و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست
او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا
گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت
مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد قهار دوم بریده کردن دل را از ما سوی الله سوم آنکه
هیچکس را العبادت کردن آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست
گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون وی نگرند او را نه بینند و چون خوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد
و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و از هیچکس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست
و علامت هر دو کدام است گفت علامت گریه ندارد خوفش گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا
است و طلب ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد کذابست و گفت
راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک
ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام
چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست
که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکی که باشد و در دل شکر و خوف خدای پدید آید
و یقین معرفت عظمت خدای تعالی بود بر قدر عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
تعالی بود و گفت چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند و در دلهای شما روند
و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت
از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای
و بیزاری از خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندک معرفت بنده
بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر و گفت
چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بنگاهداشت زبان و گفت نافع ترین فقیری فقری آن بود که تو
بدان متحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا آشنا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن [illegible]

و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را و در تو میراند و گفت زیان کار ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بجهل که ضرر آن بر تو بیش ازان بود که معصیت کنی بجهل و گفت هر که گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در وی آفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی میکنند در دریای فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها علم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و میان آنچه در آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت است میکند چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذار تا که بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت حق تعالی می فرماید انما اموالکم واولادکم فتنة و ما فتنه زیادت می کنیم نقل است که شبی سی و نه کس از اصحاب او جمع شدند و سفره نهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره نهاد و چراغ برداشت چون چراغ آوردند همه نان پارها بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود و مریدانش چنین تربیت کرده رحمة الله علیه و اصحابه

باب چهل و دوم در ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دُر دریای یقین آن قطب سنت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب

سفیان

سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که زران شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون بالنفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود از ایشان اگر آنس بودی با خدای همه چیز را با ایشان آنس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکویی کند و امیدوار که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امیدوار که بیامرزد و قبول کند سوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت ترست از عمل و عمل خود چنان سخت که عاجز می آیند از گزاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی ست از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت است مطلع گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگذرین که او تو را از همه چیزها بهتر بود والسلام خیر الانام

باب چهل و سوم در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول

و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت
و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در
طریقت حجت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض
نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند
و لسان القوم خوانده و عبد المشایخ نوشته و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ
مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ جنید بوده است
و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او
بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر او گواهی داده اند و او صحبت صحابی یافته
بوده خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدیکه روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه
بلندتر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق
و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر
آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق
غایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم
علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگرست و ایشان دانند که چه میگویند
ما را بآن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان را فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال او آن بود که از
کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و تیز فهمی عجیب بود روزی از دبیرستان
بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بخال
تو فرستادم قبول نکرد می گریم که عمر خویش در پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای
تعالی را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بداد و برفت و در خانه خال را بزد سری گفت کیست
گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب داد که نمی ستانم جنید گفت
بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد

و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول
گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکوة را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در بگشاد و آن
زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام
در میان چهار صد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی
سر در پیش افکند پس گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی
و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یاقرة العینی الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان تو بود پس سری
گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس ببغداد باز آمد و آبگینه فروشی
کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان را
بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده و در عین
مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و بهمان وضو فریضهٔ بامداد گذاردی
گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد
که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین
که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلاً فکل حسناته
ذنوب پس در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ
او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت
و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی بستند و او را گفتند که ترا
بفلان موضع پیش جنید می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او
بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت
آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک

روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمد و نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افگند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده بودند باز گفت و
زاری کرد و می گفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک
دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد
و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی
را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المؤمنین
ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که می خواستی که ریاضات و بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد
بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد
و در هر چه او را امتحان می کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی
کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دویست پیر را خدمت
کردم که بیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار
بجنگ نیاورده ایم ما از گرسنگی و بیخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته
ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت
مصطفی صلی الله علیه وسلم را بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت
افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
است که مرتضی را بپرداختن حربها از وی چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که او امیر
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی کر این یک سخن نگفتی اصحاب
طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا
گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی وا او را نتوان یافت بهیچ جنسی و او را
قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دورست در نزدیکی خویش بالای همه
چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی سبحان آن
خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم
و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در سنج صدق کشیدند و در معرفت همه را در دریای قهر فرو بردند تا

ابو

ابوالقاسم جنید را بر سر آورد ند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند وگفت اگر من هزار سال نزیم از اعمال
یک ذرہ کم نکنم مگر مرا ازان باز دارند وگفت بگناہ اولین و آخرین من ماخوذ م کہ ابوالقاسم جنید را از عهد
لقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد واین نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضا
خود بیند و بمقام امیر المومنین کنفس واحدة برسد سخنش این بود کہ خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت وگفت روزگاری چنان گذشتم کہ اهل زمین و آسمان بر من می گریستند باز چنان
شدم کہ من غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شده ام کہ نه از ایشان خبر دارم ونه از خود وگفت ده
سال بر در دل نشسته به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است
کہ نه من از دل خبر دارم ونه دل از من وگفت خدای تعالی سی سال است کہ بزبان جنید سخن گفت و جنید
در میان نه و خلق را خبر نه وگفت بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم
کہ زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم گردانیده اند وگفت خوف مرا منقبض می
گرداند و رجا منبسط میکند پس هر گاه کہ منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هر گاه کہ منبسط شوم برجا مرا
بمن باز دهند وگفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید کہ مرا ببین گویم کہ نمی بینم کہ چشم در دوستی غیر بود و بیگانه
وغیرت غیرت مرا از دیدار باز می دارد کہ در دنیا بیواسطه چشم همی دیدمش وگفت تا بدانستم ان الکلام
فی الفواد سی سال نماز را قضا کردم وگفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه
دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی واگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب
را گفت کہ اگر بدانستی کہ نمازی بیرون فریضه و در رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی
نقلست کہ جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی روزه گشادی وگفتی فضل مساعدت
با برادران کمتر از فضل روزه نبود وگویند کہ میان شیخ جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله اسرار بود چون
کسائی بمرد فرمود کہ این مسائل با من در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست می دارم کہ آن مسائل بدست
خلق نیفتد نقلست کہ جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر
اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی کہ بمرقع کاری بر می آید از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون
سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ می باید گفت جنید متردد شد و رغبت

نمی کرد می گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که فرمودش که سخن
گوی بامداد برخاست تا سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند
سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان اشتغال و
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود باید گفت جنید قبول کرد و
استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدای را بخواب
دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت
نباشند یکروز مجلس گفت چهل تن بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشانرا
مردمان برگردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان در
آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله پس سر کنید از فراست
مومن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانی است
پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس جنید بگفت پیش نگفت و در خانه متواری
شد و هر چند که از وی درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را بهلاک نتوانم کرد بعد از
دو سال بی استدعاء خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشانرا سخن گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از وی پرسید
که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
بر آستانه سری سقطی نقل است که گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم
که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی نقل است که چون حسین
منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید
که با سهل ابن عبدالله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و
پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر
از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت واکتساب خلق نیاید
و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی

دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم
کردم جنید گفت برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه
می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریف تر از دو حال
ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقل است که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز
قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ
مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را از این سخن خبر دادند
گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا
که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک
ساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
تا من می طلبم و سالهاست که می خواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام این ساعت بتو حاضر چون
توانم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت
چون به بغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید
گفت با او بگوی که معاذ الله با حدیث او پیش او میگویم که از و حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله
علیه وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید چون دهند پیغمبر
فرمود که چنانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است و جعفر ابن نصر گوید که جنید درمی
بمن داد که انجیر وزیت بخر بخریدم چون روزه بگشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت
بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گردان می
گردی و این بیت بگفت بیت لوان الهوان من الهوی مسروقة * وصریع کل هوی صریع هوان
نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار
داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده اند مشغول شو و بدانچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقل
است که روزی بعیادت شخصی رفت درویش می نالید جنید گفت از که می نالی درویش دم در
کشید این صبر با که می کنی درویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن

نقل است که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که
کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل است که یکبار چشمش درد میکرد و طبیب گفت آب مرسان
گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو
ساخت و نماز کرد و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد
چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت این علاج خالق است
نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من نقل است که بزرگی پیش جنید می آمد
ابلیس لعین را دید که می گریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آن
مرد گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس لعین را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و
تو این ساعت بدین صفتی ابلیس لعین را دیدم که میگریخت چه علت است جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در
خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت
که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گوینده من هرگز استعاذت نخواستمی نقل است که گفت یکروز خواستم تا
ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد بوده بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من
پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا
چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ
میگوئی اگر بنده بودی از امرش نپیچیدی و بنهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت
بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد نقل است که شبلی روزی گفت لا حول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار
تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل است که کسی پیش او گفت که برادران دین نیز
روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است
و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران نزدیک من بسیار اند نقل است که شبی با مریدی
در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد جنید گفت قوت و دمه
سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب

دادم و یک روز زار میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا اژدها شود اول کسی
من باشم که خود را لقمهٔ دهان او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا این بندگی
بندگی نسبت که بلا را ما ارزو گفتند ابوسعید خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز ست که جملهٔ عقول را مستغرق
گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی ست علم و معرفت را درین مقام راه نبود
که بنده بجای رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک
تو و نیز گوید بدوستی تو مرا الهی گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان
و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان گویند که نزدیک عالم شنیع باشد جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای
ایستاده بودمی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق می گویم فرمود که راست میگوئی
نقل ست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی
می بینم گفتند که آنچه جنید می گوید بعلم باز میخواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه نقل ست که چون در توحید سخن راندی هر بار بعبارتی
دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنید رح گفت
ای شبلی اگر خدای غائبست ذکر غائب غیبت است و غیبت حرام ست و اگر حاضرست در مشاهدهٔ
حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن
تو نیز سم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر توئی
جرم من دان و کسی در مجلس جنید را لبسی ثنای گفت جنید گفت از آنچه تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر
خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل ست که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که
آوردهٔ هیچ دیگر داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت بلی گفت بردار که تو بدین اولتری که من با
اینکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم نقل ست که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگر اند نقل ست که فقیری
مروی در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که این مرد تندرست است کسب تواند کرد سوال

چرا نمیکند و این خواری بر خود چرا می نهد شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور
چون سرپوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل او را بخاطر بیگناه گرفت
از هیبت آن بیدار شدم و برخواستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش
بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و می
خورد سر برگرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی
گفتم کردم گفت اکنون برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و بعد از آن خاطر نگاهدار نقل
است جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست می
کرد گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشمش پر آب کرد و آن خواجه را گفت برخیز تمام
ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و مویم باز کرد پس
کاغذی بمن داد در آن قراضه چند گفت بگیر و بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا
بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره صرهٔ زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چه
چیزیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی
از برای خدای موی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری که دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک سجده موافقت نمی
کرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی را دیدم بر
در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو می کردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی
گفت آری مسئله مرا جواب ده چگونگی درد نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت
او کنی درد او داروی او گردد چون این بگفتم او با گریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من
همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنود برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و گفت نوری
چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر میان
من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا بود و من بدانم در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو
دارم نقل است که وقتی علی ابن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان با

که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بداود
پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی
من بیرون رفت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس
آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین
آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت
اهل سکر میکند تواند بود که اینجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دیدار کرده آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد
گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مرد بود در آن کار که شروع کرده بجای رسانید که
سر در سر آن کرد نقل است که پیرزنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید
گفت صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد این باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آمد که حق سبحانه و تعالی میفرماید
که امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت پسر باز آمده بود نقل است
که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست
دلال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا
ام آن مرد بخرید نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن باش
که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان پر از شکایت کند او بصدیقان و دوستان
خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را
بخواند و با خود ببرد چون ساعتی بر آمد آن درویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات
و در پی آن درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیلی را بر روی آن دنیادار باز زنید که
درویشی می باید که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشانرا نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی
اند که همت ایشان جز خدای نیست چو ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده شود از حق تعالی
باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود و این

سخن بجنید رسید گفت این سخن لیکی هست از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان افتاد که آن
مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان از و خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بودی داد و گفت چون تو
مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مریدی داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانهٔ
مانده بود پیش گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر
بیاورد شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را
بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که راهش انجام گرفت
نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هر چه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت
تا پیش جنید آرد گفتند حضرت جنید و حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست
و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد خشم جنید بر وی
افتاد و گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهی مارا نشاید باز گردی که از دلت بر نیاید که بیکبار در دجله
میریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی هیچ جائی نرسی باز بگیر دیوانه ار رو که حساب و صرفه
دیدن در بازار نیکو آید نقل است که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام و مرا تنها
بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی گفتندی
که ترا به بهشت می بریم او بران شتر نشستی و میراندی تا جای خرم پدید آمدی و گروهی با صور بسیار
زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهار روان و تا سحرگاه از آنجا بداشتندی پس بخواب در شدی چون بیدار
شدی خود را در صومعهٔ خویش یافتی تا رعونت در وی پدید آمد و گفت مرا هر شب به بهشت می برند
این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعهٔ او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید
جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان مواضع رسی سه بار بگوی لا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم چون شب در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و اهل انکار شیخ میکرد
چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لا حول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند
او خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه
کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن می گفت
مریدی نعره بزد شیخ او را منع کرد و برنجانید و گفت اگر دیگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن

خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را دیدند در میان
دلق خاکستر شده نقلست که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه
بنشست جنید را گذر بر وی افتاد و روی نگریست آن مرید از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و
قطرهای خون که بر زمین می چکید الله جل جلاله نوشته می شد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام
که همه کودکان در ذکر با تو برابراند مرد باید که بمذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را
دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و میروم
اکنون بسر کفر خویش رسیده ام درین دور دورست انهمه پنداشتها که بوده است نقلست که جنید
را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشه گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه
نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد
آن سیاهی روی او پاره پاره سپید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه
از جنید آورده برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه شبانروز
است که مرا کازری می باید کرد تا سیاهی روی تو بسپیدی بدل شود نقلست که مگر روزی از مریدی
نکته صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت
شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت و کوچه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که
ما را مرغی از دام نفور شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی
وی می آمد گام تیز کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آئی
شیخ گفت آنجا که مرید را روی بدیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
راه او باز دهد نقلست که جنید با مریدی در بادیه آمد گوشه جبه مرید دریده بود آفتاب بر گردنش می
تافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزیست شیخ بهیبت در وی
نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید نقلست که مریدی داشت که او را از همه
مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی
کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی مرغی و کاردی داد و گفت جائی بکشید که کس نه بیند همه برفتند
و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظرست می بیند

گفت دید باید که فهم او چون است همه استغفار کردند نقل است که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند
پس آن مریدان را در خاطر گذشت که بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا ترتیب کند پس
شیخ با ایشان برفتم رفت بغزا چون صف برکشیدند کبری درآمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در
هوا ایستاده هر یکی کشته می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر از آن ما
خواهد بود بجنگ در پیوستم همان کبر بیرون آمد گفت ابوالقسم الجنید آن هودج از آن منست تو ببغداد باز
گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم کبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید کرده بود
هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید
شد نقل است که جنید را گفتند یک سال است تا که فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده
و خفتگان در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع جمع است یا نه گفت بشود انشاء
الله تعالی نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید
رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اویی کدام شمشیر
میزنی سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و می گریست و میگفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدا است تا توانی هیچ
نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را کلماتی عالی است و او فرمود
که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت در این راه قاطعان بسیار و براه سه
گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مردی
باید که فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر بدید آید و نفس و سینه و دل بسوزد و بهیچ نگذرد
الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد
و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون هیبت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند کافر
شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب
تعظیم را النفس فی ذلک تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب هیبت صاحب
حجاب است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آن کسی که او را در همه

یک ساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری
بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنها اند که اعوذ برضاك
من سخطك و گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت
علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریف ترین انسیها و بلند ترین نسبتی نشست
کرا با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد رسول صلی الله علیه وسلم
که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته
است و گفت میان خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیاست و کشتی او
زهدست و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس لعین و کشتی او بغض است و یکی هوا
است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که
نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی وا و معاودت میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما چون
شیطان لعین دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش
و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست برآنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت
میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت
دل دوستان خدای تعالی جای سر خدا است و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت
اساس فساد آنست که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت
بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد و گفت
هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت
هر کرا معاملت بر خلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهده دروغ
زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او
آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی
اختیار کند و گفت هر کرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص
و اخلاص بمشاهده او از هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی

می مرد بیقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جمله دنیا
یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر یک ذره یک دانه خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانه
تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر
در همه بسر است و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز
بود از علم عالمان و گفت بدرستیکه حق تعالی معامله که در آخرت با بندگان خواهد کرد براندازه آن بود
که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستیکه خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود براندازه
آن که بنده را بخویشتن قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بیند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در
اول مصائب بر تو روشن شود پس چیز از عجائب لطائف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در
جمله خلیل بدل محبوب دست و نبود کسیکه خدای را طلب کند بدل محبوب چون کسیکه او را طلب کند از طریق
خود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس
بود ممات او برفتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد گنگ به و هر
گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نباید مرده به و گفت هر که دست در
عمل خود زد پایش از جای ابشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل
و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان بازدارد
و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است
و هر مرید که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت تو بره طعام نهاده
است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون
حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه
آسمان درخشانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای او اکرام
کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه باید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات است و آن علم آنست که نگاهدارنده
نفس باشی و نگاهدارنده دل و دین و گفت خواطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند
با نتباه و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت

کند

کند با رایش و تنعم به دنیا خاطریست از شیطان که دعوت بنده را کند بحقد و حسد و عداوت و گفت باخراج
عارفانست و بیدار کننده مریدان و عامل کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت
فرشته و خاطر اشارت معرفت و رویت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت
خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی معصیت رود و گفت هر را همت ست او بیناست
و هر را ارادت است نابیناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عملی پیشی نیابد
و لیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال عمری بیش شود و گفت
اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت
رسیده باشد ازان ترسد که خطا ام از خدای فوت شود و بچیزی دیگر گردد و گفت مقامات اشواهدست هر را مشاهده
احوال ست او رفیق است و هر را مشاهده صفات ست او اسیر است که رنج انجا رسد که خودی خود بر جای
بود و در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت
سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده گفت اول چیزی که ظاهر شود
از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هر را سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکوئی ازو بیرون آرند و گفت
تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست باستماع و عملیست باتباع و گفت تصوف از اصطفا است
هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم است
سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل ست و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات
اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه وسلم و گفت تصوف نعتی ست که اقامت بنده در آنست گفتند
نعت حق ست یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حقست و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علائق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود زنده کند و گفت تصوف
ذکریست پس وجدیست پس آنست نه آن تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف ازو پرسیدند گفت
بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
بخداوندست از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل ست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز

سر برنیاورد تا آنگاه که بار بخواست و برفت جنید مریدی را فرمود که در عقب او برو و سؤال کن که صوفی
کرا گفتا بوصف حال پدید آید آنگاه او را صفت نیست مرید برفت و پرسید جوان گفت چنانکه
بلا وصف تبارک الله من لا وصف له بی وصف باشد تا آن وصف او دریابی جنید رح چون بشنید گفت
این سخن فرو شد و گفت در اینجا معنی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را انقطاع مقامست که تا
یکی از آن هفتاد نیافت مراد این جهان است و گفت عارف آنجا از عالمی باز نماند و نشر کی از سر تحقیق
و گفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که ذره در حجاب نگردد
چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف
معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که آیات را با ایشان آشنا
گرداند بجود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت مکر خداست یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور
است و گفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست
و گفت علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا راست و
معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود دیگر
نماند تا تو خدای و بنده می گوئی شرک می نشینید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است و در حقیقت
اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خدای راست همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس
معرفت با انکار پس جحود است با انکار پس نفی است پس نظر فت پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند
سجانید و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مکرست و علم با ثبات مکرست و حرکات غدرست
وانچه موجودست در داخل مکر و غدرست و گفت علم توحید جداست از وجود او و وجود او مفارق علم ا
بود و گفت بیست سال است تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند و گفت توحید
خدای را دانستن است و دانستن قدم اوست از حدث یعنی دانی اگر شیر در دریا باشند ما نه دریا
باشد و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر چه که بدانی انکار کنی که نه توحید است و
گفت محبت امانت خدائیست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت
برخیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را
گوید ای من و چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده

گردانیده است محبت صاحب علایق و گفت محبت افراط میل است به بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا جان
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس
در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آن را بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال
خویش بدان مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و جای
هلاک و گفت وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نبینی خود را و گفت معاینه شدن چیزی بایافت ذات آن چیز
مشاهده است گفت هلاک وجد است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه
اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست در وغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است
و غیبت در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از وی پرسیدند که
فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غائب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت چون
وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد
پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل
کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آن است
که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن
بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول خدای و گفت
عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن این دو
نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق
عبودیت گزارده آمد و گفت شکر آن است که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی است و آن آن است
که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس و گفت حد زهد تهی دست بودن است
و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آن است که راست گوئی اندر مهم ترین کاری که از وی نجات
نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق
روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق

آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق زیادت
شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد
و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن
بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن
بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش ازان که موجود نبودی
خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن
لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نگردد
و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن
آنست که لعلبی که در گردن تو کرده اند مشغول نشوی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی
و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی با اهل هر دو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و
الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکوخو دوست تر دارم که با قرای بدخو و گفت حیا دیدن آلا است
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل بوده است
و گفت حال چیزیست که بدل فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را
نعمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی
از خوف و ترک عمل گیری یعنی و هوس و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را سه معنی است اول ندامت
دوم عزم بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است
در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و ویرا درین تصدیق
می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند و گفت امین بودن مرید از مکر از کبایر
بود و امین بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود
اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح
مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و
اضطراب ازان نمایند و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت

کردن

کردن از خلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات
روحانی و باز بستن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیٰ است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وی هیچ صلح
نبود و رویم رحمه الله پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر می گیر و از ذات
سوال مکن پس رویم رحمه الله الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشان ندانند مگر خدای
و ازو پرسیدند که از همه زشتها چه زشت تر است گفت صوفی را بخیل و سوال کردند از توحید گفت معنی آن
است که ناچیز شود در وی و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید
چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که
این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت الیقین است گفتند شرحی باید گفت
آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق همه فعل خداست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای
آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادون او را گفتند
تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت گفت آنکه
صفات محبوب عوض صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له سمعا
و بصرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجه
است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید و تفکریست در آلا و نعمای
خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعدهٔ حق تعالی و ازو هیبت زاید از حق تعالی و
تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس و ازو حیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا نه
فکرت در وعده است زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای تعالی از خدای تعالی بگریزد و بمعصیت مشغول شود
و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله
از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسیده بود و سوال کردند
از حقیقت مراقبت گفت حالی هست که مراقبت را انتظار کند از آنچه از وی فوت شود او نرسد لاجرم خایفی بود چنانکه
کسی از شبیخون ترسد و نخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و از صدیق

وصدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون ورا بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه
بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود و همه عمر همچنان یابی وصدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال
و احوال بود و سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض ونفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است و سنت با خلاص بودن و با خلاص بودن
مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فناست از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش
و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
میکند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی سوال کردند که بلای او چکار کند گفت بوته
است که مرورا پالاید و هر که درین بوته پالوده گشت هرگز بلا او را پیش نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
آنست که بطوع آنچه طلب میکنند بایشان دهی و باری بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان
سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی
نوشته اند امروز در پس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم
گفت با کسیکه هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد گفتند مرید کیست
و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده
و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاف کردی بحق
پیوستی گفتند تواضع چیست گفت سر فرود آشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و
خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت
و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم
بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقلست که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای
آنکه تا آنکسی که ترا نبیند نباید دید و چون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره بنهید تا
بجمله دهان اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و میگریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت

و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبوده و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر ازین کس که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا می جنباند ندانم که باد قطیعت است یا باد وصلت بریک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی بپیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورهٔ البقره هفتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله جل گفت من فراموش نکرده ام که یاد باید پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که از گفتار نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال سعی کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو گرفته بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما کشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشهٔ جنازهٔ او نشست اصحاب بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ من بمسمار عشق برگوشهٔ جنازه او دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کروبیان است واگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید بر پیدی در هوا پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان نگرستم و خندیدم و گفتم که آنروز که مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آنهمه اشارات و عبارات را باد ببرد و کار بانه بقیاس آن بود که ما دانستیم صد هزار در اندیها از نقطهٔ نبوت سر افگنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و همه مزید و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی رح بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید او جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیت فی التراب بینا + کما کنت استحیت و هو یرانی ، بزرگان را

حال حیات و ممات یکیست من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیاتش از وی شرم داشتمی رحمة الله علیه

باب چهل و چهارم در ذکر عمرو ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان مکی عمرو ابن عثمان
مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طائفه
و همه مقتدا او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف
و روزگاری ستوده داشت و سر گرد سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت
در طریقت و ارادت او بجنید بود و اعدادانکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا معتکف
بود نقلست که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم
که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود نقل
است که روزی ترجمهٔ گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد
و گفت ببردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آن مرد که آن گنجنامه برد دستها و پایهاش ببرند و بر دارش
کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او گنجنامه را می دزد و اسرار گنج می باید رسید و دران گنجنامه این
نوشته بود که دران وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان را بسجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر
ابلیس لعنه که گفت سر بنازم و جان ببازم و سر نهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا
سر آدم ببیند و بداند لاجرم جز ابلیس لعنه الله هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس را ندانست تا آدم
پس ابلیس لعنه بر سر آدم وقوف یافت از ان سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود و ابلیس لعنه از ان مردود بود
که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند یا گنجی در خاک بنهاده ایم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند و لیکن شرط
آنست که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس لعین فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش و لیکن گنج بر
دیده من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم
و لیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند و گویند
کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است راست کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول
و مجهول است گنجنامه عمرو رح ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها

رابیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار
سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می شنوانید
و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله اندر
کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشان را امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد
جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را
فرستاد و فرمانها داد آنگاه هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تن
اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که از حرم کعبه بعراق
نامه نوشت بجنید رح و حریری رح و شبلی رح که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال
کعبه باید باوی گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که از بساط قرب و درگاه عزت باید باو
گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو ابن عثمان
مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی است که همت بلند
دارد گوئی در آئی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این
پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رح رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه
برایشان خواند آنگاه جنید رح گفت بیائید و بگوئید که تا از این کوههای آتشین چه میخواهد گفتند مراد از ین نیستی
است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رح گفت من از این
دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام حریری رح گفت دولت ترا که آخر پارهٔ از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نه
بریده ام آنگاه شبلی رح بهای های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من باری هنوز گرد از دور ندیده ام نقل است که چون عمرو ابن عثمان باصفهان آمد نوجوانی
بصحبت او بود و پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان اشیخ اشارت
کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی بیت ما لی مرضت فلم یعدنی عائد
منکم و یمرض عبدکم فاعود چون آن جوانمرد این بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وی برفت و پیر او را عمرو رح
ابن عثمان پیر و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت
معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود و بعد از آن

هرچه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای تعالی
یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر
بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود سهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان
نیفتد ازانکه آن سر حق است نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده کربت است و معرفت علم الیقین و حقایق آن
و گفت اول مشاهده زوال یقین است و اول الیقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا بیرون
محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت
تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آنوقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایستادن بود با خدای
تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم واحکم بالصواب

باب چهل و پنجم در ذکر ابوسعید خراز رحمة الله علیه

آن بخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم
عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشراقی عظیم داشت و در
ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و
در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم
کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهارصد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود
و اصل او از بغداد بود و ذوالنون رح را دیده بود و با بشر رح و سری رح صحبت داشته بود و در طریقت
مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در وعبارت متضمن گردانید و در
دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف
او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آنرا فهم نکردندی و درانجا گفته بود و آورده که ان عبداً
رجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وماسوی الله فلو قلت له من این انت واین
تریدلم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای
ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را
هیچ جواب خوبتر ازان نیاید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را ازین قوم گویند چه میخواهی

گوید الله جل جلاله اگر چنان بود که همه اندامها را و درین معنی بسخن آینه همه گویند که الله جل جلاله اعضا و مفاصل او بر آمده بود
از نور الله که مجذوب نسبت در وی پس در قرب الجابتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله جل جلاله از جهت
آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود به حقیقت و از خدای تعالی رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله جل جلاله اثر
نیامده بود چگونه کسی گوید الله جل جلاله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماندم تمام شد این سخن و گفت سالها
با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم نقل است که گفت شبی بخواب دیدم
که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز
بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار
که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس لعین را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری
ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فریبم گفتم آن چیست
گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست
گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتی می گفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر این بیشتر
است یعنی سماع نباید کرد نقل است که ابوسعید را دو پسر بود یکی پیش از و وفات کرد شبی او را بخواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن
گفت ای پدر ببد دلی با خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری
گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی جز یک پیراهن مگذار بعد از آن
ابوسعید ره سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بران داشت که از خدای
تعالی چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای تع جز خدای تعالی چیزی میخواهی لاجرم سخن اوست که از خدای تع
شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی
بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید

شد مارا بس دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمی خواهی باری بخواه در صبر قصد کردم که باری خواهم بر صبر عصمت حق
مراد یافت آوازی شنودم که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیک تریم و مقرر است که ما آنکس را که بسوی
ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و
نه ما او را و العینی لطعام خواستن محجوب باشد ما زانکه طعام غیر ما بود و بسبب آن محجوب باشد که صبر نیز غیر ماست و گفت
وقتی در بادیه بیشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشمم بر منزل افتاد شاد شدم که نخلستانی بود و نفس سکونت یافت
سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم کو ری فرو بردم و در انجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول
کرده بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من اینجا ام گفتند
ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای تعالی خود را در میان ریگ باز داشته است او را در یابید ما بدین کار
آمدیم و گفت یا چند بهر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد
و طبع بعادت طعام طلبید بر جای بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی
گفتم الهی سببی در حال قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یکروز بر کناره
دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره در آویخته گفتم بسیار این جوان عیان است معامله اش چنان است
چون در روی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از
کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام
ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می
نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت یکروز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون
بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود
بر ان سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم
او را ندیدم نقلست که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابوسعید رحمه شرم
نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب میخوری پس در ورع سخن گوئی ابوسعید رحمه در
حال التسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی
کند و گفت ای عجب آنکه در همه عمر خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا
البعض بالبعض از غیرت حق بود تا از ان با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند

نسخه: کوری گم شدم در بیگه و در آنجا فرود بردم
نسخه: آوازی شنیدم آمده است که در فلان منزل یکی از اولیای خدا تعالی خود را باز داشته

اعمال را از اولیا رخود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان
در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچ کار راحتی بود الا بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست
گیرد بنده را در ذکر بروی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی کشوف
گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات
اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرعت با اتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و بنرسید
هیچ مخلوق بالا از این و اگر کسی گوید پیغمبر صلے الله علیه وسلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق
تعالی یکبار متجلی شود و ابوبکر را رضی الله عنه صد بار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابوتراب
و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افگند و هرگاه که گمان برد که بے
جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدایند و در ملک او تا هرگاه که مشاهدهٔ او
حاصل شود میان بنده و خدای در ستر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیز
ترین چیزها مکن و عزیزترین چیزها میان دو شغلی باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاهدار و گفت هر که بنور
فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده
را بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان
فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز
او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فنای بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقای بنده
باشد در حضور الٰهی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضوریست با حق و گفت حقیقت دین پاکیست
از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر را که سه وجه
است ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب را بود و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و
گفت اول توحید فانی شدنست از همه چیزها و بخدای بازگشتن بکلی و گفت عارف تا نرسیده است بارے
میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز و گفت حقیقت قرب
آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد
ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آن است

که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و گر پرسیدند از تصوف گفت چیست
گمان تو بقومی که بدبینند تا آسایش یابند و منع کنند تا نیابند لیس بدامی کنند با سرار که بگزینید برا و پرسیدند
که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال
چشید گریه زائل شود و گفت عیش تر ابد خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را
همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون
و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود و ندانا یافت که هرگزش سکون نبود و چنان
ساکنش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان او و خدا ایست
بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشو بدیصفای عبودیت که منقطع است
از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه
ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه بران موافق نباشد سوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام علی خیر الانام

باب چهل و ششم در ذکر ابوالحسن النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن گشته از درد دوری لطیف
عالم ابوالحسن النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی
شگرف و معاملاتی پسندیده و نکاتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و
شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی
و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب
بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست
که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید رح بود و از انوار در طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مگر بهم فریضه گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتند که
بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا

نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی لقب نوری و دیدندی که میدرخشیدی و از صومعهٔ او بیالا بر میشدی
و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز
بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم و نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی
تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در دکان نان خورده است همچنین بیست سال در آن
بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت
بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بمن کشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود و
باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و تماشا
و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در چاه رو تا بند برت نهم و هر چه حقوق حق است همه
در گردن قلاده کنم اگر بر آن بپائی صاحب ولایت شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم
و من شنوده ام که دلهای این طائفه نازک بود که هر چه ایشان ببینند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن ندیدم
گفتم قول انبیا و اولیای حق بود و کار من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اینجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم
اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بجد فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس
با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن برگیرد و چون دیدم که هر چه بدل از درگاه حق [illegible]
می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از آن حظ بر جای میماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد
از آن هر چه نفس من بدان بیاسودی نکردمی و جنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی
یا با صدقه یا با خلوت یا با خلق درساختن آن را همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنگه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از در کان بی کامی و گفت اکنون با مریدان بگوی که کان
من کان بی کامی است و در مادر کان نامرادی است آنگاه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم بروم
تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید گفتم
که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسن آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چو تو در میان
آمدی فریبست نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان چه
مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل بدشمنی این طائفه بیرون آمد و با هر کسی نوعی خصومتی ظاهر کرد
و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه

روز تماشا ها می کنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان دهد
بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه‌اند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب
جزیل را ضامنم خلیفه فرمود که ایشان را همه حاضر گردانید ابوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از
اصحاب همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست
و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت از آن حالت عجب داشتند
گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بران شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت
من بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا هم
ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرای
خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد فرمود
که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع
نتوان کرد و قاضی میدانست که جنید رحمه الله در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج چیزی
از فقه بپرسم یعنی از شبلی رحمه الله که او جواب نتواند گفت از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی رحمه الله گفت بیست
و نیم دینار بباید داد گفت این که کرده است گفت صدیق رضه کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت
گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید
داد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد و قاضی خجل شد آنگاه نوری رحمه الله گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدوانند
و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پاینده بمشاهده اوانا اگر یک لحظه از مشاهده حق بازمانند جان ایشان
برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که بر روی زمین موحد
نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش
کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه
بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام بازگردانید نقل است که نوری مردی را دید که در نماز با محاسن خویش
بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین

سخن

سخن کافر شد او را بباید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت
بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن بنده از آن کی باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن
او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که مرا خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من
و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد مرا هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد و این همه آن وقت
بود که خدای را بشناختم و گفت نوری درفشان دیدم در غیب بپیوسته در وی نظر می کردم تا وقتیکه همه آن نور
شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم ده هاتفی آواز داد که ای ابوالحسن در دایم
صبر نتوان کرد الا دایم نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری متظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت
حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون
پدید می آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب
را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان
اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است
تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید که هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما نماز
نماز میگذارد اصحاب جنید رح گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب
آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست که شما
می گوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابوالحسن اگر دانی که باوی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش
آیم و اگر دانی که رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که توئی مارا
نقل است که شبلی یکروز مجلس میگفت نوری درآمد و برکناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت
وعلیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نباشد از عالمی که در علم گفتن آنرا در عمل نیارد و لیکن چنان
باید که می گوئی اگر تو در عملی جای نگاهدار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند من ایشانرا نصیحت کردم
بسنگم براندند و بمزبلها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت

نصیحت من آن بود که رها کردم خلقی خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان
خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم الا از فضول نقل است که جوانی
پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب
که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بر وی تافته است چون جوان از راه برسید گفتند از کجا می آئی
گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهان است کوشکی کردی و هزار دینار در وی خرج
کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو دادی تو در مقابله این طلب
قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان بداده است کوشک
و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید سر باز
برآورد که مرا ازین نوری گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مریدی نهند اگر در وی نگرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص برفت روی
بیاران کرد و گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنة که حکایت خدمتها خود میکرد و از درد
فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم جعفر خلدی رحمة الله گفت روزی نوری در خلوت بود و
مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تواند بعلم و
قدرت و ارادت قدیم و هر آئینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا
به بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس همان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا گفتی که خدای فرموده
است که ابوالحسن را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی
یافتم طواف می کردم و هر گاه بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر منه
خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم که یا ابوالحسن
میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت
پیدا گردد و شبلی گفت یکروز بنزدیک نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و بسیاری از من ساکن تر بود
نقل است که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و
درندگانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود و

و دزدی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از نوری پرسیدند که این چه حال بود گفت چند روز در بادیه
بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم گلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم
هنوز جای آرزو مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از هم بدرند نقل است که روزی در آن
آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری
گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند
که خدای تعالی با تو چه کند گفت چون در گرمابه روم و جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی در گرمابه شدم
یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ من باز آورد و عذرها خواست نقل
است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش درافتاد و خلق بسیار بسوختند و دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خرد
و با جمال آتش گرد ایشان درگرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت هر که غلام بچگان را بیرون
آرد دو هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارای آن نبود که پیرامن آن گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو
هزار دینار پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتن بها داده اند که دنیا را با آخرت
بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد و نوری
آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود و همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که ناهنجار
مردیست که با انگشت سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زیر جامهٔ برده و دزد دیده و خادمه را بگرفت و شحنه
برد نوری بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه
را گفت بار دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم نقل است که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود
و دراز گوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوری پای بر دراز گوش زد که برخیز چه جای خوابست
در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و برفت نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل میوه
آورد بعد از آن جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره
بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین رو نه چنان که گل و
میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش
فرستادند بعقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت

بلا توان کشید و تن گفتم بنهد و تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند
که راه بمعرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین هفت بگذری آنگاه لقمه کردی که معرفت
خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی نقل است که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری
یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم
بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق
را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند و او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم
نمیکند بلا او در بلاد الله و عباد الله عام بود و سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است
و یافتن از اشارت بحق استغراق سر ایست بصدق و سوال کردند از وجد گفت بنجای که ممتنع است زبان از
لغت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جواهر او که کار وجدان بزرگترین کارهاست و هیچ
درد بی درمان تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها
بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفتند پس
حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر
خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان
از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در جه
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی
نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده
بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون
آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک
جمله نصیبها نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است
نقل است که روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت ترا او را چه دانی و اگر دانی زنده
کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بفتاد پس برخاست و روی بصحرا نهاد و در نیستانی شد و می گشت و از آن
نی در پایهای او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکید نقش الله
ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم

پس همانجا وفات کرد جنید گفت تا نوری بمرد کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

باب چهل و هفتم در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و عظمی شانی داشت و اشارتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و مجلس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی رح گفت جنید و رویم و یوسف ابن الحسین رح و محمد فضل رح و ابو علی جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دویم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای احوال او آن بود که گفته پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بران می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست جز زین ظاهر نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفای او یکی ترک رومی و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند که منقارش به پشت نمیرسید او را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرایی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو دران یار و مددگار باشیم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان رح هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کارش تمام بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را

سیلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و گریان شد او را شاه باز نداد و گفت تو بار جا خود کرده و
مقام یحیی ہم رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و در رجا بی
را تحقیق هست و ترا تقلید ہی تا بسیار تضرع نموده و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در
صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با او بیامد و شاه قبا
می پوشید ابوحفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابوعثمان را همت صحبت ابوحفص بود اما حشمت شاه او را از ان
باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابوعثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که او پیش ابوحفص بماند بی از شاه
از انکه کار ابوحفص بلند میدید پس شاه عزم مراجعت کرد ابوعثمان نیز موافقت کرد و ابوعثمان را همه دل با ابو
حفص بود تا روزی ابوحفص شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه
روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابوحفص
در حق او گفت آن واعظ یحیی ابن معاذ او را نه بیان آورده است تا کی بصلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی
می بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یارای آن نبوده است نقل است که ابوعثمان گفت که در حال
جوانی ابوحفص مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر
وی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جائی
ساختم و سوراخی بریدم تا از ان سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از انجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر
بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و خسر خود من اد و سخن اوست که چهل سال
است تا خداوند مرا در حالیکه داشته است نگروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من بران
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او را روزی او را بدعوت خواند ابو
عثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابوعثمان بازگشت
دیگر آواز داد بیا ابوعثمان پیش او شد گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بازش
بخواند ابوعثمان بیامد و گفت سنگ هست میخوری برو همچنین تا سی بارش میخواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از انچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و گریه بر روی افتاد و توبه کرد
و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری براندم یکذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان گفت این
سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این

پس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگرست نقل ست که روزی میرفت کسی از بامی طشت
خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا گویند گفت هزار شکر می باید گفت که کسی
که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستری صلح کنند ولیکن تمام بود ابوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در
مجلس ابوعثمان و مدتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفتا ای پسر چو
از ما بگریزی با دشمنان خود منشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب باشی دشمن
شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن
کام نگردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقل ست که جوانی قلاش می رفت رباب
در دست و مست ناگاه ابوعثمان را بدید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت
که شیخ احتساب خواهد کرد ابوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند چون
توبه کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر برآورد و گفت الهی من از آن
خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بدو فرود آمد چنانکه ابوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را
ابوعثمان مغربی در رسید ابوعثمان حیری آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هر چه ما بالعمری در آن
طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که از معده او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت ازل دارد
نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقل ست که یکی از و
پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان بازنمی گردد گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از
تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند نقل ست که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او
برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یکروز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرو خواه جهود نقل
است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و سیاستها
کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بکمر دروے
ازار پای بکش که این سخن دراز است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم این سخن بدان نزدیک است
که از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول بمحبت و متابعت

سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا حرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران تازه روی
اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی آن سخن شنود او را سود دارد و هر که چیزی
شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند
بدعت گوید و گفته‌اند هیچکس عیبها خود نه بیند همه نیکو بیند و عیبها از نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را
نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزها
بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند
بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت
ریا در باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح
دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر کرا اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت
در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و
رحمت بر بندگان خدای تعالی و گفت زهد دست بداشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست هر که
بود و گفت اندوهگین آنکس بود که پروای آتش نبود که او را اندوهی نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن
است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن
است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف
بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبر آن بود که خو گرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکر
عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است
از آنچه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدا یاد کند
و گفت توکل بسنده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای

نه ببینند ... تا عیب ... جز از دیگر ... نفسهای خود نه ببینند ... و گفت بیچاره کسی بود ... نفس خود ... که در رها ... و شنیده ترسان است ... این است و امن در خوف ... است و آرام گرفتن ... در خوف خویش آرام گرفته ... و گفت ...

بااهل خویش بخوی خویش

خوف ... خدای

در آنچه

در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت
بود و هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی
سروری رسد بنده را بد و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یابد از دوری او تر سد
و گفت بخوف صحبت درست گردد و بملازمت ادب و سنتی مؤکد کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند
که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت
تفویض آن بود که علمی ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه رضاست والرضا باب الله الاعظم
و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت
آنست که مطیع باشی و ترسی که نباید مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید
میداری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو
در زندگانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و براحت
برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی
از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که التعزز بر اغنیا تواضع
بود و تذلل فقرا را شرف تر است و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس
تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای
از دلت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای
نفس خویش بگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند
و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام
که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حلم خداوندان اخلاق کریم خداوندان
اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول
خلق و گفت هر قطعی که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیا
و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و
این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود نه با ایشان بود طاعتها که می آرند ایشان و ایشان

ازان بیرون و ایشانرا دران طاعت دیدار نفیتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص نعمت است از خدای تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر بخالق نقلست که یکی از فرزانه عزم حج کرد چون به نیشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند جواب نیابد ابوعثمان گفت حج چنین کند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد مرد بازگشت و بفراغ آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد ازان عزم خدمت ابوعثمان کرد چون آنجا رسید ابوعثمان پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابوعثمان ستوربانی بوی دهد بوی داد بران کار می بود تا ابوعثمان را وفات رسید و آثار مرگ بر و ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابوعثمان چون آن بدید گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بدادر رحمة الله علیه والسلام

باب چهل و هشتم در ذکر ابو عبدالله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل صیانت آن بدرقهٔ مقامات آن آئینهٔ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله جلا رحمة الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدمای شام بود و محمود و مقبول این طائفه بوده مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطائف بی نظیر بود و ابوتراب را و ذوالنون رح را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابوعمر دمشقی گفت که از و شنیده ام گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و بدر خانهٔ خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما انچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در بگشادند نقلست که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او ایستادم جنید رح بر من گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی بآتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازارچه نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بجرم مبتلی و بنظر در روی معذب شوی و گفت چون جنید رح برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است که زهره ندارم

که هیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را نظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقل است که سوال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت مطهر و روضهٔ منور خواجهٔ کائنات علیه افضل الصلوة رسیدم گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمهٔ دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که ازو هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت آنگاه که فرشتهٔ دست چپ بیست روز بروی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید باول وقت او عابد باشد و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود و دل باسانی ازو تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد و گفت تصوف فقریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقر آنستی که بر زدی و گفت توقع نشان معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خائف آنست که از غیر ها او را امین کنند و گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسید زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند بمرتبه بران مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که با طالبی با او شریک تواند بود و از قسم حق بقسم باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید متحیر بود و چون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

باب چهل و نهم در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبهٔ نواخت آن زبدهٔ بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رح از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و با امانت و بزرگی او همه متفق بودند و از اصحاب سر آن جنید رح بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن خطی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتها کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد و در طریقت و ازو می آرند که گفت بیست سال است تا هیچ

دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بکوی
گذشتم تشنگی بر من غالب گرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب
خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقل است که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است
حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رسیده و نه
عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش
را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضر است شاهد و عبد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضر است شاهد وعده
لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار
روزی کرد سعادتی بود و چون گفتارت باز ستاند و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار
بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت نشستن تو با هر گروهی از مردمان بسلامت تر بود
که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود و این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود
و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند خدای نور ایمان از
دل او باز گیرد و گفت حکیم آنست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان
و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در
نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب
سیاط تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و
محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادن است با فعال حسن
گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود
کل بکل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آینه است که چون در آن نگرد
مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضات
است و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس سرور دل است

نسخه پنهان گردانیده

نسخه بمراد

[illegible]

بحلاوت بخطاب وگفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت وارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت نیست کسی را بود که کام فراخ نهد وگفت محبت وفاست با وصال وحرمت است باطلب وصال وگفت یقین مشاهده است ویا رویم فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست که نگاهدارد سر خویش را وگوش دارد نفس خود را وبگذارد فرایض خدای را وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی وگفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب وگفت شهوت حقیقی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظات رحمتست وخطرات امارتست واشارات بشارتست وگفت نفس زدن در اشارات حرامست ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیا بود وآثار او را از دل ستردن وگفت خائف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید که بر دست چپ می باید وگفت رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که بهر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست که عبد الله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد ومعتمد خلیفه شد بقضا ومقصود او آن بود تا خود را اسیری سازد ومحجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم ورویم مشغول فارغ رحمة الله علیه والله اعلم

باب پنجاه در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود وبرهان اهل توحید ودر فنون علم آیتی بود وبا صول وفروع مفتی وتحکیمها از مشایخ بیش از او در اسرار تنزیل ومعانی تاویل آن کسی شرح نکرده است وآن لطایف بیان کسی نداشته است که او را کمال علم بود وجمله اقران او را محترم داشته اند وابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی وجز او را در تصوف مسلم نداشتی واو از کبار مریدان جنید بود نقلست که روزی جمعی بصومعه او شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند از آب زده واو گریان گفتند چه حالتست گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه می گشتم ومیگریستم گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم

بثواب خداوندش بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند که هر روز از
قرآن چند میخوانی گفت پیش ازین بشبانروزی ختمی کردمی اکنون چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره
انفال رسیده‌ام یعنی پیش ازین از غفلت میخواندم نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یک یک پسر را چشم می بستند و گردن میزدند
و او هیچ نمیگفت و روی باسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را کشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند
روی با پدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسرت را کشتند و تو می خندی و هیچ نمی گویی
گفت جان پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و می بیند و می تواند اگر خواهد نگاه دارد
آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی بیامد گفت ای پیر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته
نشدی نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلترند از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و
حساب شنوانیدن کلام بیواسطه باشد و در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید رح گفت
فقرا فاضلترند از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه
میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود من
نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب نشر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از شر
نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر نشر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داده تا بنده
بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر
بود بحق تعالی نزدیک تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقکم و هر که توانگر تر
بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس این توانگر مغرور توانگری بود که
داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان
بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند
کجا بهتر باشد چگونه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را العطاء آنگه
میکرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید رح است نقلست که بعضی از متکلمان ابن
عطا رح را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب ست و ازین زبان
معتاد را ترک کرده ابن عطا رح گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز این طایفه این را بدانند از آنکه

پیش ایشان عزیز است و نخواسته‌اند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را کلماتی
لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده‌اند و بهترین علم آنست که گفته‌اند هر چه نگفته‌اند
مگو و هر چه نکرده‌اند مکن و گفت مرد اسرار را که جویند در میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نیابند
در میدان توحید اگر درین سه میدان نباشد طمع از وی گسسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست
که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان انبساط نهد
که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که التفات کند بصفات و بر صفات فرود آید و گفت
هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند
پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق
تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت
بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل باند و از فرمانهای او و از معاملهٔ او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسهای خود را در راه موافقت نفس
خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن
حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در بیغارست یک قدم برای نفع
برادری بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیزی
دون خدای ساکن بود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین
طاعات طاعتی است که از وی عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی است که توبه از پس آن درآید و گفت آرام گرفتن
باسباب غرور شدنست و ایستادن بر احوال بریدنست از تحول احوال و گفت باطن جای نظر حق است
و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل بهمت
بود بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود بآخرت برسد و هر کرا اول مدخل او بآرزو بود بدنیا رسد و گفت
هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را تجارتی به غرور غلبه و بعضی را علمی و
مفاخرت بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی هست هر یکی از خلق بچیزی خوش بسته‌اند که در آن مانند
و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح
قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبیست

و بنده مأمورست بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته‌اند میرود و اغیار میدان مخالفت و بنده او را
بجهد برپای میدارد و از مطالبت بد هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود و پرسیدند که بر خدای
تعالی چه دشمن‌تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن
و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت الصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلتست
استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای
آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با آداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد با آداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط و
گفت هر که را از ادب محروم کنند از همه خیرها محروم کردند و گفت تقصیر ادب در قرب صعب‌تر بود از
تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر در گذارند و صدیقان را بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا
بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات حقیقت و گفت
موحدان بر سه طبقه‌اند اول آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سوم آنکه نظر
در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی‌اند که اتصال ایشان بحق
درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشانرا حیات نبود الا بدو و بسبب اتصال و انوار ایشان
بدو و ایشانرا بصفای یقین نظر دایم بود که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود
و گفت چون کشف شود ربوبیت در سر و صاحب آن نفس زندان بدو حرام گردد و بیرود که هرگز باز نیاید و گفت
غیرت فریضه است بر اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی را حالتی صحیح بود کشتن او فاضل‌تر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان ثابت
بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتوان
گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محبت بندلست و زندگی مشتاق باشک و

[illegible]

زندگی

و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از
نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود و اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید
گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید رحمه گفت که سی سال ست تا بایزید
را طلبی جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت
منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن هیبت نفس نزند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت وقت
نه من در گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت
و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی ست و هر حقیقتی را حقی از و هر حقی را حقی یعنی بحقیقت
که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان ست و بی نهایت ست و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت
حقیقت توحید نشان توحیدست و این سخن هر حقیقتی را حقی بود و بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت
صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند
از محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف ست تا نشان ارادت تنها بدر همه اندوه گردد و گفت هرگاه
که تو یاد وجد توانی کرده جدا از تو دورست و گفت نشان نبوت برخاستن حجابست میان قلوب و علام
الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو در نماید هیچ در نماید و گفت هر کرا توبه
بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل
کند بر خدای متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیتی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی
و صدق افتقارست بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب باز ننگری و از
حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو با آن رست الساده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت
و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن ولست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است
و آن دست داشتن از خشم ست و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت
بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنکه مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر ست و گفت اخلاص
آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او نگاه داشتن

[illegible]

حدها ست و باطن او نیست و اخلاص و پرسیدند که ابتدا این کار چیست و انتهاش کدام است گفت
ابتداش معرفت است و انتهاش توحید گفت قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت
و ربوبیت گفت ادب ایشان نیست با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
با ادب کن پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها
کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند که از شوق گفت سوختن دل بود و پاره
شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
و گفت چون آوازه و عصی آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد
که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها
بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت یا که خواهی پیوست
چون از خلق ببری آمیز گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق تعالی و روزی اصحاب
خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بکثرت صوم بعضی گفتند که بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده
و بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند بمواساة و بعضی گفتند ببذل مال تا ابن عطا رحمه گفت بلندی نیافت آنکه
یافت الا بخوی خوش نقل است که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب
است چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود و پیش ابوبکر رض و عمر رض که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان رض در آمد پای مبارک گرد کرد نقل است که ابن عطا رحمه را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند و
علی ابن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا رحمه نیز او را سخنهای سخت
گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد پس ابن عطا او را دعای
بد کرد و گفت قطع الله یدیك و رجلیك یعنی خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد
بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر
ابن عطا رحمه که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین گفته اند که از آن دعای
بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا رحمه از اهل فراست بودی

و بدیکه با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که
ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا و زیر درجهٔ شهدا یافت از درجهٔ خواری کشیدن در دنیا از منصب
و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا رح او را نیکوئی خواسته باشد
که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل ست نه بد رحمة الله علیه

باب پنجاه و یکم در ذکر ابراهیم بن داؤد الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی بصفت
ابراهیم بن داؤد الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب کرامات بود و ریاضتی
و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید رح بود و از یاران ابن عطا رح جلا بود و عمری
دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید درویش در وی
نگاه کرد و روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقهٔ رقی رح بر جامهٔ خود دید دانست
که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی
حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست
که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی
بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای تعالی بود
ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت بران و گفت راضی آنست که سوال
نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی
ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است تو میسر است بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت
درویشان در توکل ست و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن
درویشان آن وقت بود که از حقیقت العلم آیند و گفت مادام که در دل تو خطری بود اعراض کونین اليقين
دان که ترا به نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست
که در عز خویش خوارست و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردانه مرد آن مبارز میدان درد آن خوکرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف
اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین زاهدتر کسی نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت
و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ
کبار را دیده بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و برگ خرما می بافت
و از مزد آن قوت میساخت و گفت چهل سال بر من گذشت که پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر
خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار از کسی
چیزی میخریدی آنکس بدانگی میگفت و تو بسه حبه میخواستی داد از برای آنکه ترا می شناخت آن مسامحت از بهر
صلاحیت تو کرده است و این حکایت را بر عکس نوشته بودند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت
که هر که فضائل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او مستهزی کننده
است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که درم و دینار در دل بزرگتر
است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شبی بصدق با خدای خود
کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر بزنم و هم او بحذیفه نوشت که وصیت می کنم ترا بتقوی
خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا
حق تعالی و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی رحمه گفت که از یوسف رحمه اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی
و هر که را بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد
بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ
داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و خشم فرو خوری
و هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال
و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت و گفت علامت زهد ده چیز

است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مول و صفای حقی و مستعز شدن بعزیز
و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آن
است که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است
درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش
داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی
گردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر
ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام ورع و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت
بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو
نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت
است برگزیدن چیزی که خدای آن را برگزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت
است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت اسپهانی گفتن و ریاست
ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامت است آرام گرفتن بدانچه
حق ضمان کرده است و ایستادن برانچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل بمیان
کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست
بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند
و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید
الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت است دایم نشستن در خلوت
و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بحبل طاعت و گفت
علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه
خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن
چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت

شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات و طرب وقت صحبت
و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بیقرار شدن در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در آمدن در رقبت تفکر
خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند او را از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دل است در معرفت و تفرقه
متفرق گردانیدن دل را در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

باب پنجاه و سوم در ذکر ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف قدم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب
اسحق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار این طائفه بود و لطیفه عظیم داشت و تجرید و ادب مخصوص و
مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند
هیچ پیر از مشایخ نورانی تر ازوی نبود و صحبت عمرو بن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا
وفات یافت نقل است که یکساعت از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در
مناجات بنالید با حق تعالی از سر شوق ندا آمد که یا ابا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار نقل است
که کسی با وی گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود
یکی سفر بردم و کردم زائل نشد تو چه فرمائی ابو یعقوب رح گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن
ساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرا دست گیر آنمرد گفت
چنان کردم که او گفت زائل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب
دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند
کرد و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم از تو بتو
گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و بر یک چشم من زد
که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را یک طپانچه اگر زیادت نگرستی زیادت زدیمی و گفت
دنیا دریاست و کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که سیری بطعام بود همیشه
گرسنه بود و هر که توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که
در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست

آنرا که کفران آرد در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از حقیقت یقین بلا نزدیک او نعمت گردد
و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده
از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ نامش نخوانند الا بعبده فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هرکه
در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و لقا را صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت شادی در
سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی نزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق سوم
شادی یاد کردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در
طاعت داشتن بود دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از و بیفتد که هیچ چیز یاد نکند
با خدای مگر آنچه خدایرا باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارفترین بخدای آن
بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی در بین هر
از این هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بران تاسف خورد و گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق
است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل
یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست
که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراگنده شده و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق
متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان بی رو بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب
آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مئونت خود از خلق برگرفته باشد نه شکایت
از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل
بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل درآن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود
غائب بود و جز خدای هیچ چیز را نمی دید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی ست در غلبات که اگر در آن
غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر
بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند و باندک حرکتی
از جای بروند و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما
و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت

پس آخر ذرات قالو بلی بود الا حضور را اینجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی و الله اعلم

باب پنجاه و چهارم در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن مجنون همه حب آن معتکف همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ به بزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون رح محب گفتندی و او خود را سمنون رح کذاب خواندی و صحبت سری سقطی رح یافته بود و او از اقران جنید رح بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ این طائفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خدا است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچه اند و در هر محلی که طالب آن است زوال بران روا باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند نقل است که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد نقل است که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون رح را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان الْقوم که یحبهم و یحبونه در حق ایشان است سمنون خود را در میان ایشان انداخت یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون رح فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو از این قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون رح محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دختر میل کرد نام تو از جریده محبان محو

کردند سمنون رح هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه
بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون رح از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترکی از
بام در افتاد و بمرد نقل است که یکبار در مناجات می گفت الهی در سر چه مرا بیازمایی در آن راستم یابی
و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب دردی بروی مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمی زد
آه نمی کرد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ
فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی بوی باز نمود
که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چون نتوانی بگوی نقل است که یک
روز این بیت میخواند بیت لیس فی سواک حظ * فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب
نیست و دلم بغیر تو مائل نیست در سر چه خواهی امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد بدر مکتبها میرفت
و کودکان را میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی رح گوید با سمنون
در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون رح گفت بیا تا بجایی رویم
و بهر درمی که ایشان نفقه کردند یک رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است
که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب مشایخ
گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس
چون جاه سمنون رح در بغداد و مانند شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدو رسانید و بر او فرصتها
کرد و فرصت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی عرضه کرد که مرا
بخواه سمنون رح او را قبول نکرد زن پیش جنید رح رفت که سمنون رح را بگوی تا مرا بخواهد جنید رح او را دور کرد
و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون رح را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را
غنیمت شمرده و خلیفه را بر وی متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون رح و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون رح را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت بخواب دید که زوال
ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون رح را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام
خلیل آن حالت را مشاهده کرد در حق سمنون رح دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در وی افتاد
بسبب رنجانیدن سمنون رح کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که غلام خلیل را خوره در افتاده است

گفت بها اگر یکی از رسیدگان طریقت همت در روی لیست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ
بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه نیافت خدایش شفا داد این سخن را بغلام خلیل رسانیدند که فلان شیخ
چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیاوی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ
قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا بچه حدست که آخر منکر را بمقام توبه می رساند خود کسیکه اقرار دارد و حال
او چون بود لاجرم گفته اند که حجابی بر ایشان زبان نکند و از و سوال کردند از محبت گفت صفای محبت
دوستی هست با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا
و آخرت ببردند ان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب گفت هر با آن بود که دوست دارد او را پس محبان
خدا در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود
و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان
کرد گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود و پرسیدند
از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر
و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و پنجم در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بحار سابق معنی آن تن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از
بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و در کلید سخن منتهای شناسنده
معروف رح بود و از حیره نیشاپور بود و ابو حفص رح را دیده بود و با ابو عثمان رح و جنید رح صحبت داشته و مقام
او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل ست که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه
بر هوای نفس بود گفتند بچه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بشره
نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش رح می آید و پانزده درم می آرد
تا کوزه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا
رنجه مدار نقل ست که مرتعش رح روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی
بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرتعش رح صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند

خانه بیا مگفت آن خواجه از خانهٔ تو شربتی آب بمن دادند و دلم بر بودند و لی شربتی آب بهای گران باشد
آن خداوند سرای خواجهٔ معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو
دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه
از و برکشیدند و دستی جامهٔ فاخر در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در ان میانه
فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید آن جامهٔ گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و
بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت الهام دادند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از
ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر
آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا
پرد و بر روی آب برود و نقلست که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزی دو نشسته
بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعت قرار نتوانستم دید و آن
دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به
بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند
کما قال الله تعالی قل بفضل الله وبرحمته فبذلك فليفرحوا و گفت آرام گرفتن باسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند
گفت بدشمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است
شناختن خدایرا بربوبیت و اقرار کردن خدایرا بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروف
است که معروف او را صید کرده است تا کرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن معاملات
بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت مخلص چون دل تجب در سکوت باشد و چون سخن گو
دهد نگرت و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غائب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی

و می برد سجاده ذوالنون را از اینجا بیرون گردانند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت این نسخه مذهبی است همه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن فقر آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست نقل است که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

باب پنجاه وششم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوائف آن مخصوص لطائف آن در عزم عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه بود و ترمذی رح را دیده بود و ابو عثمان رح حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابو عثمان رح حیری گفت که محمد فضل رح بلخی سوم مرد آنست و هم ابو عثمان رح گفت اگر قوتی داشتمی به نزدیک محمد فضل شدمی تا سر من بدیدار او روشن و صافی شدی و او را از اهل بلخ جفاهای بسیار رسید و زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان باز گیر نقل است که از و سوال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت ایشان بر حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین و بعد تا العلم الیقین مطالعه عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی که کعبه بیند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در ان دیدن اثبات نماید تا با آفتاب و دیدن خو کند و چنان شود که با آفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از انکس که بهوا خود بسجاده او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهند تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت

صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غائب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص ست از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد تو پیش و روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام بچهار چیز اندر و هم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع بکند از آموختن علم و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان است در ادای شریعت و بارغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار ست و آن چهار معنی است یکی دوم ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم آلنسی عظیم گرفتن بذکر حق و سوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق آنست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوان مردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار

باب پنجاه و هفتم در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

داری

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یگانگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان رح و ابن عطا رح و جریری را و ابوعمرو دمشقی رح را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به نیشاپور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزید بوسوم گذشت نقلست که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابوالحسن رح بگرفت که خر من تو دزدیده ابوالحسن رح گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده لیکن خود را بدرگاه او آب روی نبود خواستم که تو حلقهٔ برین در زنی که مقصود من بر آید نقلست که روزی برفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی تفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند که بآن ترک که او

فلان شیخ معروفست چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نرود نقلست که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این پیراهن بفلان درویش می باید
داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از
متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت
دندانهم فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از وی پرسیدند
که مروت چیست گفت دست بر داشتن از آنچه بر تو حرامست تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند
پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است و بی حقیقت و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف
پرسیدند گفت کوتاهی امل است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و وی را موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی
که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان لعین آنرا تباه نتواند
کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان باخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان
از پیش خویش خوری و لقمه خورد و خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را
خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از و
دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاهدارد از فتنه تو نقلست که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی
دنیائی خواست شبی ابوالحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و
نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه رحمة
الله علیه

باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی
رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی
بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضات و کرامات او بسیار
است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب
او به علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم است بوده و مقلد کسی نبود که صاحب مذهب بود و حنفیان

اسرار واورا حکمتی بغایت بوده است چنانکه اورا حکیم الاولیا خوانده اند وصحبت بوتراب رح وخضرویه رح وابن
جلا رح یافته بود وبا یحیی رح معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی می گفتم مناظره امیر یحیی رح منتهی شد در ان
سخن واورا تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن اورا فهم کردی
وازاهل شهر محجوب بودی ودر ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه بطلب علم روند چون
عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس ومتولی کار من توئی مرا بکه میگذاری
ازین سخن دردی بدل او درآمد وترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنجماه برآمد شیخ روزی در گورستان
نشسته بود وزار زار میگریست که من اینجا ضایع وجاهل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه
پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش بازگفت آن پیر گفت خواهی تا من ترا
هر روز همین جا سبقی بگویم تا زود از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال اورا سبق می گفت
بعد از ان اورا معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن
پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی و ابوبکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی
وهم او نقل کند که روزی محمد حکیم رح مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی سبز
وچشمهٔ آب روان ویکی بر ان تخت نشسته ولباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و
شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد باسمان
طعامی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی بکرد وآن مرد جوابی بداد ودر جواب سخن بسیار بگفت که من از ان
یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست وبازگشت ومرا گفت برو که سعید گشتی چون زمانی برآمد بترمذ
باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود وآن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود وآن مرد قطب المدار
بود گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا نه با رسیدن کار است ونه با نارسیدن
وچگونگی نقل است که گفت هر چند با نفس بکوشیدم تا ویرا بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس را از بهر دوزخ آفریده است، دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم و دوستی را گفتم تا
مرا دست و پای ببست و برفت آنگاه من به پهلو می گشتم تا خود را در جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم
آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا به کنار انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی

آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را دران ساعت که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سخن گشاده
شد بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت و ابوبکر
وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که این را ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه
پر حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم
گفت نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم که از هم
باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق هم باز آمد و جیحون قرار
گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت حق که سر این با من بگوئی گفت چیزی در علم
این طائفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن
صندوق را ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند نقل ست
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت و به پیش او باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست و لیکن چون وقت
بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقل ست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب
دید نقل ست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه محمد حکیم اعتراض کردی خواجه
کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ
را باختیار بر کند گفت باشد که خود برود آن روز هفتاد بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و بچگان
او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که برو اعتراض میکرد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که
با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر
طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام محمد حکیم رح وا دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت
شیخ گذرانیدی نقل ست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما
بیازارد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان از من
بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل
است که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر از
بول و نجاست کرده شیخ جامه سپید شسته پوشیده و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کنیزک بسبب

درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال
خضر را دید گفت بدین بار که کشیدی مرا دیدی نقل ست که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز
در پیش عیال خود بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت
ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از وی گفتند
راست است یا نه شیخ بفراست دانست روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ
گفتند یا این تازیانه است که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نطلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست
گفته اند اما اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که ستر ملوک را ضایع کند هم سری را نشاید
نقل ست که در جوانی زنی با جمال مالدار او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم رح عظیم نیکو روی بوده است و التفات
نکرد روزی آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت
و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست
و برفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد و آن حالت یادش آمد در خاطرش
گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این
در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود و اکنون در پیری
بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی بر نا کردن گناه از چه آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم
این معنی بنشست بعد از سه روز پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که آن نه از آن ست
که در روزگار تو ترا جرمی ست بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا
دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت
مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان نقل ست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد و زیادتی
باز ماندم گفتم دریغا تندرستی که از من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم
کای محمد رح اینچه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز
صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرید بعد از آن که بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خداوند
تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید

در آید و بدان شاد گردد ولاجرم اینجا ی ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح و بهر فتوحی را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا ی فریفته شود و همچو شیری او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر او را بدام نتوان آورد و نفس که بعضها از توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدان بود که بدام او در نفتید از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و اینجا از دست توحید آلت خود ساز د لیس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یکساعت او را نگاهدار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمنش سپرده آدم حوا را برنجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را در انگشت و پاره پاره کرد و هر پاره از درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضا او با هم جمع گشت و زنده شد و پیش حوا نشست دیگر باره ابلیس لعین بحوا بسپرد حوا گفت من بسیار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را بسپرد و برفت چون آدم بیامد دیگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین میبری و فریفته سخن او می شوی و آن بچه او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا بریخت و نیمه بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را آواز داد و ذرات او دگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین بنشست آنگاه ابلیس لعین حوا را سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمی کرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا داد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی

جامی کنم اکنون مقصودم برآید چنانکه حق تعالی می فرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس
من الجنة والناس وگفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود و چون مکاتب
بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بروی هیچ
نمانده باشد اینچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده
بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب اهل اجتبا
آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قومند که با انابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل
است چندانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجای
برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر جملهٔ اولیا بود چنانکه
مصطفی صلی الله علیه وسلم خاتم الانبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بر وی بود و گفت این مجذوب
تواند که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت اقتصاد و رؤیای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد
و رؤیای صالح تواند بود و فرمود که جذب جزویست از پیغمبری و جایی دیگر گفت که هر که یک درم از حرام خصم
باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر ایشان اولیا را آنست که در اصول
علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف و این
اصول حکمت است و حکمت علما اینست این علم از بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد
مگر آنکس که او را از ولایت حظی بود و گفتند اولیا را از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات
بود و روزی بود که خدای دوست ندارد که عیش خویش را بر وی تیره کند و گفت مشغول بذکر او چنان
باید بود که از سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگترست از آنکه ملجئیان هم گفتند ملجئیان کدام قومند گفت
آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت
دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار

[illegible] آیات الهی را داده باشند [illegible]
[illegible] پس ایشان از آن [illegible]
[illegible] مثل ایشان مثل سگ بود [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible]

نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را
اسیر نکرده است و عاقل کسی است که بهتر کاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت
افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی بترسد از وی بگریزد و هر که از خدای ترسد درو
گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم
نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت هر که را همت وی دین گردد همه
کارهای دنیاوی ببرکات همت او دینی گردد و گفت هر که را همت او دنیا بود همه کار دین او از شومی دنیا
تباه گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد زندیق شد و هر که بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار
گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقا
نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت پس چگونه حق را توانی شناخت و گفت بدترین خصال
مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت شیطان لعین کند
با تو و صد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده است مرد را آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار
اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت
آنرا بباید کرد که هیچ نظر او از تو غائب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیمی پیش
او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل را تناهی
است راست نیست از آنکه هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آن است که راه را تناهی
است چنان دانم که بدین سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی تناهی نیست چنانکه در شرح القلب بیان
کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز منجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات والتحیات

باب پنجاه و نهم در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق
رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف
داشت و در معاملات و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده اند و گفته اند نفسی مبارک
نفس بود و با محمد حکیم رح صحبت داشته بود و او بلخی بود و از یاران خضرویه رح بود و او را در ریاضات
و آداب تصانیف بسیارست و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبرست در موضع ارادت تا
آنگاه که ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقل ست که
عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر
خواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت
خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی
امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چو صحبت خضر چنین ست صحبت دیگران
چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد نقل ست که فرزندی داشت
بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده ست گفت
استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شده ام گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یوماً یجعل الولدان شیباً آن روز که کودکان را
پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدر بر سر گور او میگریست و می گفت ای ابوبکر رح
فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سالست که ختم میکنی و در تو هیچ اثری نکرد ،
نقل ست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که کس دزدی کرده
باشد یا گناهی بزرگ موسوم شده نقل ست که کسی بزیارت او آمد چون باز می گشت گفت مرا وصیتی
کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان گفت
در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس
بخداوند خویش نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
و گفت وقتی دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغائی آفرینش

و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوهی بود بسر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک
ذره بی‌نیاز از تو بکسی نرسد چه نخواهیم ما هم درین مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی‌آرم و گفت مردمان سه
گروه‌اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند
دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهوات است
چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و
بر خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن
خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت و کسی از و وصیت
خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن و کاردی برگیر و زبان ببر گفت اینکه طاقت ندارد گفت آنکه
زبان سر او در نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر گردد
و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست
مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی
عارف نافع‌تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز بخواهد و از دل او دو چیز التعظیم
فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها
دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای و
گفت هر که بنفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری بر و عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست
گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین
گوید که من بدین الهی نیستم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول در الشهوات حلال حریص کنم چون
بران حریص گشت و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم و گفت پنج
چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر نه دانی هلاک شوی اول خدای تعالی
النفس شیطان لعین خلقان با خدای موافقت کردن هر چه کند بسنده کار باشی با نفس بمخالفت
شیطان لعین اعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی
طمع مدار و تا دولت را در اشتغال گردن داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک
نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل

گفت

وگفت اصل آدمی زاد آب است و خاک کسی بود که آب برو غالب بود او را لطف و لینت باید داد که اگر کار عنف
کنند متغیر گردد و مقصود نرسد و کسی بود که خاک برو غالب بود او را باید کوفت و سختی نماید سرشت شریعت
در او آموخت تا او کاری را بشاید و گفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او گرد
و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی که کسی لون آب ندانست
و چون همه طعام را بیامیخت تا طعم آب گشت ازین سبب کسی طعم آن ندانست از خوردن او لذت
حیات یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را ازین معنی که موجب حیات است خبر نیست وجعلنا
من الماء کل شیء حی دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانی از و خراج نطلبد و در
آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمان را بینم دانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده
است و کیست که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم
که او لقمهٔ حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال
خورده است و گفت صدق نگاه دار در آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و
میان نفس است و گفت یقین نوریست که بنده بدان منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ
متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال
ترک دنیا و گفت یقین فرود آرندهٔ دل است و کمال ایمان است بدو و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است
و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که را معرفت بخدای درست شود هیبت و خشیت برو ظاهر شود و گفت
شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاهداشت حرمت و گفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار
چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کار ها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمهٔ حرام نقل است که
چون او وفات یافت بخواب دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت

از آنکه درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی با ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناه را بر تو پوشیده ام واز کرم بالشر و که درین جهان ترا رسوا نکنم اکنون عفوت کردم

باب شصت در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف دُر کرامت آن مجرد رجال آن شرف کمال آن خزانهٔ فضائل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار رح بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی کسی نبود چنانکه وقتی ابوعلی ثقفی رح سخنی میگفت عبدالله گفت یا ابوعلی رح مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست ابوعلی رح گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بروی نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد ابوعلی رح منفعل شد زیراکه با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علایق بود و عبدالله رح مجرد بود و سخن اوست که گفت ابوعلی رح ثقفی رح وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت از هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده حکایت کننده از غیری نقل است که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنرا و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضه‌ها تا مبتلا نگردد و به ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن است که از خواطر وسواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی می کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هر کرا محبت دادند و فقرا که او را خست ندهند او فریفته است و گفت خدمت او لست نه مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما بادب محتاج‌تریم که به بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بروا جب آن بود

وگفت توکل بر خدای نشیب که درست شود بنده را احکام خدای توکل کار ما با خدای تواند کرد گذشته از نفس توکل کفایت است

که نفس او در چشم او خوار گردد نه بیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند او گفت و اجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و گفت احکام غیب در دنیا بکسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی دریک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع ست از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بیفاید نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما بالنا سر با وصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری و گفت هر که علم عبودیت چشیدا و را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحجز اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد چشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین الصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات به استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش بگیرد عیش خلایق در سایه او بود و گفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیاید نقلست که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بدهاد آنچه امیدواری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کرد وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار ست احمد ابن اسود رح گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبدالله رح را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواند مرد با عبدالله رح گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

باب شصت و یکم در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بیخویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه پس بزرگ و معتبر بود و جنید رح را بدو مکاتبات لطیف است و منا

ابو تراب رح و قرین جنید رح بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
شافی دارد در طریقت و عمرو بن عثمان رح بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت
علی سهل رح همه بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفت
بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن
از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت
نیابد گفتند و معنی یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیک تر است بحقیقت بعید تر است چنانکه
آفتاب بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ورا بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضه
ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضل تر از یقین بحق از آنکه حضور در دل
متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در
پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت
خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدای را میخواند و سیده اند
و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که بپرهیزید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ملبس بهر چنین بود و
گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد
یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت
آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصف کند که دل
چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است از آنجا که گمانهاست
اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که سهل رح گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود
که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابو الحسن
مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی
بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابو الحسن رح محاسن خود گرفت
و گفت چون من حجامی اولیاء خدای را شهادت تلقین کند وا خجلتاه و زار بگریست رحمة الله علیه

باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر النساج رحمة الله علیه

باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا
آن جگر گوشهٔ سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة و السلام آن عارف عاشق ابو محمد
امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهلبیت کنیم کتابی جدا گانه باید و کتاب
آن شرح حال اولیا است خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد
از ایشان بوده است و چون از اهلبیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از وی
آمده است کلمهٔ چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نه بینی که
قومی مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی دیگر تو (۱

صفحه

آن مطعی هدایت آن مهدی ولایت آن حارث عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمة
الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت
و ورعی و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی رح و ابراهیم رح خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی رح را پیش جنید رح فرستاد
از بهر حرمت جنید رح را و او مرید سری سقطی رح بود و جنید رح او را محترم داشتی و ابوحمزه رح بغدادی در شأن
او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابوخیر نساج رح گفتند آن بود که روزی از مولد خود بسامره رفت بعزم حج گذرش
برکوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگسا و سیاه فام بود شخصی او را دید گفت
این ابلهی می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه
سپارم گفت من عمریست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد و گفت حالیا بنده منی و خیر نامی وی از حسن ع عقیدت
که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و بخانه او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد
و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بنده من نیستی پس از آنجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید
که جنید رح گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد
من او را بگردانم نقل است که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی
و چیزهایش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت
بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد و شیخ حاضر نبود بدجله انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ
داد مشایخ چون این بشنیدند از وی نپسندیدند و گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند این همه نشان حجاب است
و لوازم نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل است که گفت شبی در خانه
بودم در خاطر من آمد که جنید رحمه الله بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بعد از آن
بیرون آمدم جنید رح بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجد می شدم درویشی در
من آویخت و گفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و غایت قسمت
و از حالتش بگریستم یک دینار از فتوح بود و گفت خوف تازیانه حق است بندگانی را که به بی ادبی خو کرده باشند
تا بدان راست کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر
نبیند نقل است که خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیه السلام

سایه انداخت خیر رح سر او بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده مأموری
و من بنده مأمورم ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده
اند فوت نخواهد شد و مرا امر فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و
جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن میپرس ولیکن از دنیای
نجس شما باز رستم رحمة الله علیه

باب شصت و سوم در ذکر ابوحمزة الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابوحمزه خراسانی
رحمة الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست
همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیارست و مناقب
او بسیار و خلوتهای شایسته داشت و ابوتراب رح را دیده بود و جنید رح را دریافته نقل است که یکبار
بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و بجز التفات نکند و برین نذر بادیه قطع
کند و نه دلو داشت و نه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهر بدو داده بود ناگاه توکل و ادخویش طلب کرد
و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت
ابوحمزه رح آن سیم را بینداخت و میرفت چاهی بود در راه دران چاه افتاد از خللی بدو نرسید زیرا که تفتیش
درست بود و زمانی برآمد نفس فریاد برآورد ابوحمزه رح خاموش بنشست یکی میگذشت بدان چاه رسید رفت
و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه ابوحمزه رح گفت توکل از آن بزرگترست که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آنکس که بر بالای
چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید
و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت
ابوحمزه رح گفت من همراهی گربه کنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در زد و بر
آمد آوازی شنید که یا اباحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل برما کردی
ما کسی که هلاکت از و بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و برفت نقل است که

جنید رح یک روز ابلیس لعین را دید برهنه برگردان مردم میگشت گفت ای لعین شرم از این مردمان نداری
گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیزیه شدم
ابو حمزه را دیدم سر بگریبان فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن
عزیز تراند که ابلیس لعین را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی یکبار
بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از انس گفت انس آنست که دل تنگی
پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او
در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود برو دوست گردانند و هر چه
فانیست برو دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از شبانگاهش یاد نیاید و چون شب در آید
از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفات
او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص رح حداد دفنش کرده اند رحمة الله علیه

باب شصت و چهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد
مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیا
خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که ما را بگوی که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از
ایشان فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه رسید و صحبت
محاسبی رح و سری سقطی رح یافته بود نقل است که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخنی نیکو می گفت و بغایت
شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او
جهود است با جریری رح گفتم بر وی این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر
کنم پس او را گفتم که تو فرموده ای که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی
سر در پیش افگند و سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها
گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی نباشد با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان

شما را بر حق یافتم و گفت احمد مسروق است که هر که بجز خداوند شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر که او را
خدمت خدای انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات
جوارح معصوم دارد و گفت هر که محصن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی
آنست که بگوشه چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن از
بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و بحقیقت تقوی رسد و گفت در باطل
نگریستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را
بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که بیش از رجا
بود که حق تعالی بهشت آفریدست و دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی
که عارفان از آن بترسند قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل
دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر گاه که است طمع داری
و بیش از آن پای در درجه انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی بیش از
درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز برو
پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمة الله علیه و علی التابعین

والمحبین	باب شصت و پنجم در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه	اجمعین

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن شیخ مشرق شیرب عبد الله احمد
مغربی رح استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیاء و اعتماد اصفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در
تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطی بیشمار و در توکل و تجرید در ظاهر
و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از و خواسته اند خود شرح دهنده کمال او بس باشند ابراهیم
شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود و او را کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست
سال بود و کارها را او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او
هر کجا که یافتندی برو بردندی و از این نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودندی
ابراهیم احرام گرفته بودی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی نقل است

که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه
اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم
بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل بمهر شد
با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم
تر و تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزادمرد کجا میروی گفت از سوی چپ و راست بنگر پس سر بر آر
تا هیچ می بینی جز خدای نقل است که چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه
اینچه لائق ایشانست گفت کسبی درآموزند تا بعد از من بحجت آنکه گویند یا پسر فلانیم جگر صدیقان نخورند و
کاری کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی
بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی درست
آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت
او آن بود که هر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم جواب و گفت خوارترین
مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان ارضی
امینان خدااند در زمین و حجت خدااند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی
که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضائل نکرده است ذره ازو فاضلتر از مجتهدان مجتهد و گفت
هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیرک نیست کسی الا اینطائفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او به
طور سینا بوده است و تربتش هم بآنجاست رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر ابو علی الجرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول بامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ نهانی ابو علی
جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشائخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده بکمال بود
و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن
اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست

که کردار ایشان حقیقت است و سخن شان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری منورست و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت بافعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت آنکس بود که معاصی ظاهر تواند گرداند که بروی فراموش گرداننده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده خدای تعالی باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را هیچ اختیار نبود و گفت عارف آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولای خویش بعد از لزوم چه بود دیگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد بود و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در او است و تفویض خانه او و مرگ بر درست و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلاست و خی است و آن خسرانست و لامست و آن لومست پس بخل بلائی است بر نفس خود و خاسریست در نفاق خویش و ملومی ست در بخل خویش

باب شصت و هفتم در ذکر ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمان و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید رح و ابوسعید رح خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفتندی

و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار
ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود کدرین سی سال بهر شبانروزی یکبار طهارت کردی
و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بسفر حجاز رود دستوری دادش چون
برفت در بادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب غسل بود و گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه باز گشت چون
بدر خانه رسید مادر را دید که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی
گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که بر نخیزم تا تو نیائی پس چون
مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه درویشی را دیدم
مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدای چنین بود ابوالحسین مزین گوید
ببادیه فرو رفتم بتوکل بی زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راحله
بریدم از ان کنار حوض کسی بانگ زد بر من کای حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را
دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفت مرا اندک غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت
آنکه رسول صلی الله علیه فرموده است لا فتی الا علی که شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه رض بر باطل
بود و او بر حق کار با او باز گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم
شبی در انجا مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم با چهار یار درآمد و مرا در کنار گرفت پس اشارتی کرد
بابوبکر رض که او کیست گفتم ابوبکر است بعمر رض اشارت کرد گفتم عمر رض بعثمان رض اشارت کرد گفتم عثمان رض بمرتضی رض
اشارت کرد من شرم داشتم از ان غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادری داد تا هر دو یکدیگر
را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم
چون از خواب درآمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم و ذره از ان غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی
در صحبت من بود و بر دل من گران بود و او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل
من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای
بر روی من نهاد و می داشت چندانکه آن گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست
درم از وجه حلال فتوح بود بنزدیک او بردم و بر کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم
در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین

قدر عمره کلی بر نجاست و سجاده بر افتاد و برفت هرگز چون غم او در دل خود ندیدم آن زمان که در هوا بر سجاده ام
نقل است که مریدی داشت که در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زد و
چشمش بیرون انداخت حال با شیخ بگفتند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی
فرو می آید و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شاره ردا در افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا
آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری
بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکنند گفت
از عبدالرحمن و از معمر و از زهری و از ابوهریره و او از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی
آوردی هر چه ایشان آنجا باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
حدثنی قلبی عن ربی ولم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو
خضری خضر گفت تا این وقت میپنداشتم که خدایرا هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر کتانی
را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدایرا بسیار ولی هست که مرا شناسند و من ایشان را
نشناسم نقل است که گفت که روزی در نماز بودم طراری در آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد
تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد باز آمد شیخ در نماز بود ردا بر کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم
چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند بگفت گفتند مصلحت آنست که بعذر بری چون از نماز فارغ
شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن
خبر دارم و نه از آوردن پس گفت الهی برده باز آورد و آنچه ازو ستده بدو باز ده در حال دستش نیک شد و گفت
جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگینان
در حال زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل
نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر
را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدیم و ازو مسائل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل مرا نمیراند او گفت هر روز چهل بار بگوی یا حیّ یا قیوم یا لا اله الا انت
اسئلك ان تحیی قلبی بنور معرفتك ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد و می گریست و میگفت

ده روز است تا هیچ نخورده ام تا بابعضی از یاران شکایت کردم از گرسنگی و به بازار گذر کردم ورقی افتاده دیدم
بروی نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی بکسی از و وصیت خواست گفت
چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس به مخلوقات عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت
و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود و نیافتن وجد و جهد لازم داند
تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر
تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب دان از ایمان است گفت محبت ایثار
است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت اهوفی کسی است که طاعت او نزدیک
او جنایت است که از آن استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش بگناه رجوع نکند سوم بگذارد هر فریضه که
میان او و خدا ایست که ضایع کرده باشد و چهارم ادا مظالم خلق پنجم بگذارد هر گوشت و شحمی که از حرام رسته
باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلاوتست یعنی شیرین
و میانه مر یعنی تلخ و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین
و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای و گفت علم بخدای تمامتر
است از عبادت خدای را عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت
توحید آن لقمه را از مائدهٔ رضا برگرفته باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را
زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون
افتقار بخدای درست شود غنایت درست شود بجهت آنکه این دو تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت دروی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس و
گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که را
نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت
را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خورش در وقت فاقه و سخنش
در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو هم بود و گفت بتن در
دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا العمل کن و گفت ما دین خدای بینی

بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر
نتوان رفت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر
نشد نه معلوم نشد که ابلیس بر باطلست و ادریس بر حق است و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند
کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود
عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر همه چیزی و هیچ چیز دون حق
دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش
و در وقت سحر وزیدن گیرد و ناله او استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع
استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند
در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل
سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

باب شصت و هشتم در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت
عبد الله خفیف رح شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجع اهل طریقت
در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که
بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی
از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر تصنیف
لطیف دارد و همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی
و او از ابنای ملوک بود و بتجرید بسی سفرها کرده بود و رویم رح و جریری و ابن عطا رح و جنید و منصور
حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله میخواند و
بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال
چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
او را محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبد الله خفیف رح پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن
مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری رح در میان پیراهن سپید بجای می آرد و ما در میان
پلاس سپید انیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت
مویز بیش نبود سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت
مویز داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم
را بخواند و از وسوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم دلم درد گرفت
گفتم تا قوتی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار من بودی شش مویز آوردی
پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید رح نرفتم چون
در بادیه شدم رسنی و کوزه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوی از آنجا آب میخورد چون بسر چاه
رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبد الله رح را قدر از آهوی کمتر است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن
نداشت و تو داری دفتم خوش شد آنرا بینداختم و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر
بطهارت احتیاج نبود چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
از زیر قدمت آب بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت و در دهان من می
نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم
راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی
بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم
آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو

بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد معلوم نشد که ابلیس رح بر باطلست و ادریس بر حق است و عدل بدلست قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش و در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتانی رح را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست

جز خدای تعالی	باب شصت و هشتم در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه	رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله خفیف رح شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجع اهل طریقت در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضائل او نه چندانست که بنوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر تصنیف لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و به تجرید بلیغی سفرها کرده بود و رویم رح و جریری و ابن عطا رح و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که در درد دین دامنش بگرفت در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
او را محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف رح پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن
مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری رح در میان پیراهن سپید بجای می آرد و ما در میان
پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف ازان گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت
مویز بیش نبود و سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت
مویز داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم
را بخواند و ازو سوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درو گرفت
گفتم تا قوتی پیدا گردد شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار من بودی شش مویز آوردی
پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید رح نرفتم چون
در بادیه شدم رسنی و کوزه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوی از آنجا آب میخورد چون بسر چاه
رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله رح را قدر از آهوی کمتر است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن
نداشت و تو داری وقتم خوش شد آنرا بینداختم و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر
بطهارت احتیاج نبود چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
از زیر قدمت آب بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت و در دهان من می
نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم
راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی
بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه ازان بمن دادند خواستم تا بخورم ازان درویش یادم
آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو

شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار سلام کردم جواب نداد گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز
دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه
و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم گرسنگی من ایشان برگرفتند پس با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم
و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت
را سخنی گوید پس سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده
گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد
نه بزبان گفتار نقل است که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانی را دیدم که بیاوردند چون
خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران می کشیدند بینا میشدند و بیماران می خوردند شفا یافتند عجب داشتم
و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله
اینجا چه میکنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالتست رسول الله فرمود که این اثر صدق
و ریاضتست که در باطل است اگر در حق بودی چگونه بودی و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که بیامد
و مرا بسر پای بیدار می کرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند و رفتن آن راه پیش گیرد پس
از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر
دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف رحمه سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن
نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که با او بگفت آن نماز خاص مراست تو
مکن نقل است که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیاورد شیخ نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد
فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر خواهد گو همی نشین خادم گفت ای شیخ
اینچه سرست که نیم شب زن خواستی گفت در خواب قیامت را دیدم و خلق بیشمار همه درمانده و غرق شده
ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود اکنون مقصود من
حاصل شد نقل است که چهار صد نکاح کرده بود و بدان سبب که او از ابنای ملوک بود چون توبه کرد و حال
او بکمال رسیده بود تقرب می کردند و دو و سه سه در عقد می آوردند اما زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری

نسخه: اگر خواهد قطع کنم و اگر خواهد می باشد

از آن وزیری بود یک روز زنانی که در عقد او بودند از یکدیگر پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از و سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در من نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سوال کردم گفت اینهمه از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا بیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت بود **نقل است** که او را دو مرید بودند یکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه بیش قدم است و کار دیده و ریاضتها وا فر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد رح را آواز داد احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ بگفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد که میان دربست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و بفرمان نگرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد **نقل است** که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون می کردند و باز پس میخواندند و درویش هیچ تغیر نمیکرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری با تو کردند و متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جایی دور بعزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عضد الدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طواف شهر کنیم در بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض

گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ خفیف رح آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفیان را
دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنید که بی گناه است پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست
بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت چنین کارها ست که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که
دست از دامن مردمان کوتاه کند دست با او بود نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسهالش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب بچشم شیخ گرم شد آن مسافر را تقاضا
پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی که لعنت بر تو باد شیخ از خواب بجست
و طاس برداشت و پیش او برد روز دیگر مریدان گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نمانیم
و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و
انس را بیافرید و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید ایشان عصمت اختیار
کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان
کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
کرده اند انس کفایت اختیار کردیم گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار کردند
و بحیلت جهد می کنند ابواحمد رح صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانیکه من
دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد
بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه بودن از دنیا عین راحت
است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن
است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر
تدبیر بود و رضا از و در انچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق دلست بر انچه از غیب برو کشف افتد و
گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جملهٔ
چیزها و غیبت افتد از جملهٔ چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشام است در وقت سوال و
گفت تقوی دور بودنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است
بخدمت و منع کردن نفس از قرب در خدمت در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آنرا که در دست تو نیست و بی نیازشدن از انچه در دست تو است و گفت زهد راحت یافتن است

او بیرون آمدن از ملک وگفت اندوه تن را باز دارد از طرب وگفت رجا شاد بودن بود بوجود وصل
او وگفت فقر نیستی ملک بود وبیرون آمدن از صفات وگفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ها غیب
پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود با خدای افگند و در تا صبر کند پرسیدند
که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید وسوال کند بدان قدر که او را کفایت و با یحتاج
بود او را چه گویند گفت کذاب وگفت چیزی می خورید وخاموش می باشید واگر درویشی از در در آید همه
فضیحت شوید نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بندهٔ عاصی بودم گریز پای چون
وفات کنم غلی بر گردن من نه وبندی بر پای ودستم از پس بر بند ورویم بقبله نشان باشند که در پذیرد
چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را
خوار گردانی او ترک داد رحمة الله علیه والتابعین اجمعین والسلام

باب شصت ونهم در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهدهٔ حقایق همه
بصبری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود وبرگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران واقف
بود بر دقایق طریقت وپسندیده بهمه نوع وکامل بود در ادب ودر انواع علوم حظی داشت ودر فقه مفتی
وامام بود ودر علم اصول بغایت بود ودر طریقت استاد بود تا صدری که جنید رح مریدان را گفت که ولی عهد
من اوست وصحبت عبد الله تستری یافته بود وآداب او چنان بود که گفت که بیست سال است تا پای
در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقل است که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت وسخن
نگفت وپشت باز ننهاد وپای دراز نکرد ابو بکر کتانی رح گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن
مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد وچون جنید رح وفات کرد او را بجای جنید رح بنشاندند وگفت
روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم وباز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس
نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه وموی بالیده وروی زرد گشته طهارت کرد ودو
رکعت نماز بگزارد وسر بگریبان فرو برد تا نماز شام وچون نماز شام بگزارد سر بگریبان فرو برد وآن
شب خلیفه دعوتی ساخته بود وصوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم وگفتم ای درویش بدعوت

میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم مگر تو مسلمان ست که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد بنشنیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را صلی اللّٰه علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد و پیر یا او و خلقی عظیم با شاه او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول اللّٰه چه کرده ام که روی مبارک از من بگردانی گفت یکی از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصیده خواهد صد و بیست هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی و دشوار کاری بود این بگفت و برفت نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیراهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مائده نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه که آن قوم در یک پیراهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیراهن نپوشم نقل است که جریری را مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بهیبت می کنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات اسیر کرد و باز دارد نادش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فائده ها بر دل او حرام کرداند و از سخن حق مزه نیابد و هیر انیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا برا می بیند و مشاهده صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس ست در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز ست از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن ست از میان

دمنها وستر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکنند وگفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است ومحاربهٔ ابدال با فکرت
ومحاربهٔ زهاد با شهوات ومحاربهٔ تائبان با زلات ومحاربهٔ مریدان با منی ولذات وگفت دوام ایمان و
پاداش ودین صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن وگفت هرکه
بخدای پسند کند سرش بصلاح باشد وگفت هرکه از مناهی پرهیز کند سرش نیکو شود وهرکه غذا نگاه دارد نفسش
ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود وعاقبت تقوی حسن خلعت بود وعاقبت احتمال تندرستی
واعتدال طبیعت وگفت ودیدن اصول لشنیدن فروع بود ودرست کردن فروع بعرض دادن بود بر اصول
وراه نیست بمقام مشاهده ووصول مگر بتعظیم آنچه خدای آنرا تعظیم کرده است از وسائل ووسائط وفروع
وگفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد وچون بمیراند بنده را بخذلان خویش
هرگز او را زنده نگرداند تا ابد وگفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود ومرجع عوام بخدای بعد از
نومیدی بود وگفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زبان و
مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور است ونه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف

حقیقتها والله اعلم و	باب ہفتاد ودر ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه	احکم بالصواب

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور
حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرائب وشیوه داشت که خاص بدو بود
که هم در غایت سوز واشتیاق بود ودر شدت لهب فراق مست وبیقرار بود وشوریدهٔ روزگار بود وعاشق
صادق وپاکباز بود وجدی وجهدی عظیم داشت وریاضتی وکرامتی عجب وعالی همت ورفیع قدر وزیبا
سخن بود واو را تصانیف بسیار است بعباراتی مشکل وکلماتی مغلق ودر حقائق واسرار ومعانی ومعارف
سخت کامل بود وفصاحتی وبلاغتی داشت در سخن که کس نداشت ودقت نظری داشت وفراستی و
کیاستی که کس را نبود وجملهٔ روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر وبیشتر مشایخ درکار او اباکرده
وگفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا رح وعبدالله خفیف رح وشبلی رح وابوالقاسم نصرآبادی
وجملهٔ متاخرین الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند وشیخ ابوسعید ابوالخیر وشیخ ابوالقاسم گرگانی و
شیخ ابوعلی فارمدی وامام یوسف رح همدانی رضی الله عنهم درکار او سری داشته اند وبازبعضی درکار او

متوقف اند چون استاد ابوالقاسم رح قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بهر و خلق مردود نگردد
واگر مردود بود بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر
منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده
باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح
دادن این را طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول
و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده
اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی
روا دارد که از درختی انی انا الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نبود که از حسین رح اناالحق بر آید و حسین در میان
نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر رض سخن گفت بر زبان حسین رح سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه اتحاد و بعضی
گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین بن منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و
رفیق ابوسعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسطه پرورده شد و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور
عالمی ربانیست و شبلی رح گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و عقل او او را
هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا بود پیوسته
در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر
از وی سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود چرا آن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور گردانیده
اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن بود که ناخوشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او بدین بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله رح تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی
کرد پس از تستر ببصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت و تعلق بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت
و ابویعقوب رح الاقطع دختر بدو داد پس عمرو از و رنجیده شد حسین رح آن کنجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم
و ببغداد نزدیک جنید آمد و جنید رح بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک
سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد
و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سر دار حسین رح گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه
اهل صورت درپوشی چنانکه نقل است که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین رح کشتنی است جنید در جامه

صوفیان بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید رح باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامهٔ ایمه
درپوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن
خدای بداند پس چون حسین رح از جنید جواب مسئله که پرسیده بود نیافت ازان سبب متغیر شد و بی دستوری
او زن خود را برگرفت و باز بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در
هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو رح ابن عثمان درباب او نامها
نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز ازان قصه دل بگرفت جامهٔ صوفیان
بیرون کرد و قبا درپوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول گشت و او را همه یکی بود و پنجسال ناپدید شد و دران مدت
بعضے بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضی بنیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت
تا او را حلاج الاسرار گفتند پس ببصره شد بار دیگر مرقع درپوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع دران سفر با او بسیار
برفتند چون بمکه شد ابویعقوب رح نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا ازانجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز
آمد پس گفت بلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و بماوراء النهر رفت
و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشانرا تصانیف کرد و چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی
در نامهٔ هند ابوالمغیث نوشتندی و در نامهٔ چین ابوالمعین و در نامهٔ خراسان ابوالمیز و در نامهٔ پارس ابوعبدالله
زاهد و در نامهٔ خوزستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت
بعد ازان قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و ازان حالت برنگی دیگر شد
که خلق را بمعنے همی خواند که کسی بران وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین رح از پنجاه شهر بیرون کرده اند
و بروی روزگاری گذشته است که عجب تر ازان نبود و او را حلاج ازان گفته اند که یکبار بانباری از پنبه
بگذشت اشارتی کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند **نقل است** که شبانروزی چهارصد
رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی گفتند درین درجه که توئی این همه رنج چراست او گفت رنج و راحت
در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت **نقل است**
که در پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام
وامروز پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده **نقل است** که دران مدت که در

ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند سپشی یافتند وزن
کردند یکی از وی نیم دانگ سنگ برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید گرد او می‌گشت و باز
میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می
گردد و رشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی رو
ببادیه نهاده چون روزی چند برآمد گرسنگی بنهایت کشید اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت
بنشینید و صف کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو نان گرده گرم بهر
یکی میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را رطب می باید بر پای خاست
و گفت مرا بیفشانید همچون درختی بیفشاندند چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هرجا که در
راه شیخ پشت بخاربنی بازگذاشتی رطب برآوردی نقل است که طائفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید
دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان
بنهاد گفتند ایها الشیخ این جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد و بادیه
همه یکیست و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن عجب بماند که هیچکس پیرامن او گشته
بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت بر پی برفتند با اصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن
روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و مرید او شد نقل است
که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از
اعضاء او بر سنگ میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی کناره ای
آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان کرده بود پس در عرفات گفت یا
دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزای و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکرد او سر بر تل ریگ باز نهاد
و نظاره می کرد چون همه بازگشتند بخلوت نفسی بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه
تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت الهی تو دانی که چون عاجزم
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر آنست و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم
خواص رح را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی
در توحید کی فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و خوا

بنها

بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
پر می پری بسوی او گفت بپر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی
رسید نقل است که حسین منصور گفت ابلیس می گذشت موسی را دید علیه السلام موسیٰ گفت ای رانده چرا
سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم لغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند انظر الی
الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم از وی پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق
گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند و را بد آنچه
رانده اند ایشان را در ازل از ابو السود را پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقت است و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود و معنیش آنست که لی مع الله وقت وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و
اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آن است که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است
بالله و گفت صوفی وحدانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آن است
که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارت است
از دیدن ارشاد و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ
گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز خدای و خطا محال و گفت
صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان
مومن آنست که قصد توانگریش میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او
اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت
اخلاص تصفیه عمل است از شوائب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلهای خاموش و گفتگوی در علل بسته
است و افعال در شرکت بسته است و حق مباین است از جمله و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علما ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هر چه در میان
هر دو است از وحدت نیست الا که بداند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا
اژدهائیست که آنرا یقین خوانند که هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت انده او

اگر متصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب
بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجای
آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است
و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر کشوفات و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت
بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن
زهد جانست و گفت تا زهد داغ انبیا را بازداده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
دعا دراز تراست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن
وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد
اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کونین را از
جای برداری تو برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه
که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بشریت
از و و نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان
و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی از و و رغبت نکنی در محبت او
و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا
نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد ازو ظاهر است و گفت
اسمای خدای تعالی از انجا که ادراک است رسم است و از انجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نهاکه محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کند
از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال
بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند از رؤیت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال
و مالک احوال اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر
ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را نقل است که از صبر پرسیدندش گفت صبر آنست
که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی نکرد نقل است

ازو بگردند و آهی نکرد

که یک روز شبلی رح نزدیک او شد تا او را بزند او گفت یا ابوبکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته
کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را نه زنده مزن که با خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او
متحیر شدند و منکر بیقیاس و مقری بیشمار پدید آمدند و کارها عجائب از وی پدید می شد و زبانها دراز
گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق او را
گفتند که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما می گوئید گم شده است بلکه حسین رح گم شده است بحر محیط
گم نشود و کم نگردد جنید رح را گفتند این سخن که حلاج می گوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشندش که نه روز
تاویلست پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش نزدیک معتصم قبیح کردند و علی ابن
عیسی الوزیر باوی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش یکسال اما خلق پیش او رفتندی و مسایل و واقعات
پرسیدندی تا خلق را از وی منع کردند و در مدت پنج ماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا رح و یکبار عبد الله
خفیف رح و یکبار ابن عطا رح بدو کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتهٔ بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج
گفت کسی که گفت گو عذر بخواه ابن عطا رح که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل
است که نخست شب که حسین رح را محبوس کردند بیامدند حسین رح را ندیدند و هیچ جای جملهٔ زندان بگشتند کسی را
نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند او را در
زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد گفت آری
نخست شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقلست که در شبانروزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتندی
گوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند
گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت
میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو ریخت
ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در رخنها پدید آمد گفت سر خویش
گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان
گفت آزاد کردیم گفت پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست که بایستادیم این خبر به خلیفه رسید
گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش و سی صد چوب

بزدندش تا بود که از ان باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا ابن
منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبد الجلیل رح صفار گفت اعتقاد من دران چوب زننده بیش
بیش از انست که در حسین رح از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی می شنود و دستش سست
نمی شد و از ان زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر دار آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد
بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق درویشی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی
و پس فردا بینی یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق اینست
خادم دران حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او ترا بچیزی مشغول گرداند که آن
ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت
آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از ان بر از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست
الا ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار میخرامید دست افشان با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن
تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنحرگاه می شوم و نعره زنان می گفت شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف	سقانی مثل الشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف	کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را دهد چون دوری چند در کرد
شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود چون نزدیک دار رسید
بباب الطاق بوسه بر دار داد و آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است
پس او میزری بر میان داشت و طیلسان بر افگنده دست بر داشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه
خواست یافت چون بر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در
منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشانرا دو ثواب و شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن
ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن
فرع نقلست که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها و دراز مکافات
آن می کنند پس از نردبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بنگرد چنین فرو نگرد پس شبلی رح برابر
او در آمد و بآواز بلند بانگ کرد که الم ننهک عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین

اینست

انیست که می بینی گفت بلندترین کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی رح
موافقت را گلی در انداخت حلاج آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گل آه بکنی گفت
آنها نمیدانند معذورند از وی سختم می آید اگرچه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس ببریدند دستان
دار و دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده بر چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسان است
مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش درکشید قطع کنند پس پایهایش ببریدند تبسمی
کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم
ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا میکنی
گفت بسی خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در
روی درمالم تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که گلگونه مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون
سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو میسازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق
لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمهایش
برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند
گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنجی که از برای تو برمن
میدارند محرومشان مکن و ازین دولت شان بی نصیب مکن والحمد لله که اگر دست و پای من ببریدند
در راه تو بریدند و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهده جلال تو می کنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزه می آمد کوزه در دست چون حسین رح بدید گفت بدهید سنگ
و محکم زنید تا این حلاج رعنا را با سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد
حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یومنون بها
والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه
نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان بداد
ایشان در خروش بماندند و حسین رح گوی قضا به پایان رضا انداخت و از یکایک اندام او خروش انا الحق
می آمد پس پاره پاره کردندش که از وی گردنی و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر
روز گفتند این فتنه بیش ازان تواند خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند ازان خاکستر

همان آواز می آمد چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش اناالحق میگشت چنانکه آن درویش را سر شکستند خونش همه الله الله در مانند بر جله فرو دادند بر سر آب همان حرف می گفت پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر ما بر جله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش بر آورد و روی بغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقه ما پیش آن آب باز برو اگرنه دمار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباس طوسی رح گفته است فردا حسین منصور را در عرصات قیامت بر زنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جمله عرصات قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر زیر دار او بودم و نماز می کردم چون روز بود ها تفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر را فاش گردانید اینست جزای کسی که سر ملوک فاش کند نقل است که شبلی رح گفت آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مومن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما با غیر می گفت و سری که او را در آب دجله با ماهی بالیست گفتن او با اغیار می گفت و شبلی رح گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبلی رح گفت چون حسین رح را بر دار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست رحمة الله علیه

باب هفتاد و یکم در ذکر ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

تاریخ وفات منصور حلاج رحمة الله علیه — شاهباز هوای عالم نور او هست بیشک حسین بن منصور او سال تاریخ قتل او بیشک اقبله اهل عدن گفت ملک ...

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر کنز حقایق آن واله صفت
قائل صفی و واسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت
و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر و کس نشان نداد در حقایق و معارف همچنانکه او پیش نهاد و در
توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی
و همه زبانها ممدوح بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود در بدایت او بیرون نیاید عبارتی غامض
داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم کمال
بود و در ریاضات و مجاهدات آن کشید در وسع کس نیاید و توحید که در جمله اسرار خدای تعالی او داشت کسی را نبود
و سخن توحید کسی زیباتر از وی بیان نکرد نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی و در وی
مدبر کردندی چون به ابیورد آمد قرار گرفت و مردم ابیورد بر وی جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد
که از آنجا هم برفت و به مرو آمد وقت فهم مردم مرو مراد او در طبع او قبول کرده عمر آنجا بگذاشت نقل است که یک
روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروزی گواهی نتوانند داد بخوردن و شب گواهی
نتوانند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم همی از دیدنی مرغکی بر سر من می پرید بر طریق عبث بغفلت
او را بگرفتم و در دست بیفشردم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من بانگ میکرد و صورت بستم که مگر مادرش است با حسرت
پشیمان شدم و او را رها کردم از دست اتفاقا مرده بود دلم بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت
یک سال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
یک سال است تا مرا از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت سبب آنست
که شکایت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو بحضرت عزت شکایت کرد عذر خواستن فائده نمیدارد پس
از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آید بچه گربه
در دهان گرفته من عصای خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفگند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد
من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکایت منک
هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر گفت نقل است که یک روز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن
خانه روزنی بود ناگاه آفتاب بدان روزن درافتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این

می آید

حرکت ذره‌ای هیچ تشویش می‌آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین
و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحدست و گفت الذاکرون لذکره اکثر
غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه
چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش
کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت
و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر
از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر
معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت
حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود
غائب بود و بحق حضور آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود
که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز به بیمارستان دیوانه دید های هوی می‌کرد
و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط است و های هوی گفت
ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان می‌گذشت گفت این
قومی اند همه معذور و ایشان را عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می‌کشیدند تا بدر سرای قاضی
قاضی بانگ بر زد که این چه سخنست که تو گفته که جهود معذورند گفت از آنجا که قضای اوست معذورند
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد و در راه بیفتاد
و رویش مجروح شد تا لابدش باز بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که
اگر سست فرو گذارند از تو فارغند نقل است که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابوعثمان را پرسید که پیر شما
چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا غیبت نفرماید بدیدار
آفریننده و داننده آن نقل است که شیخ ابوسعید رح ابوالخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ
برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی
گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا نه دارم که بخاکی زنده استنجا
کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود

داود قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد قفای وی بر وی بر خود بود که هر جا که توئی لست حظ لست
و خلاف راست و هر جا که ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریا و ثبوت
است و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و این همه اثبات تقاضا
کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که رود و در کوکبهٔ شرک رود و ایمان
بزرگ است اما بخدای تعالی شرک صورت نپذیرد معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق
شده اند و اسباب و دستگیر ایشان بواسطهٔ انبیا را از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت
غرق شوند و مستهلک شوند و کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغیست و حق توحید چون آفتاب
پس چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم
و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر
است زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من
الله بود و این سخن در عین غیبت و صفت است صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند
صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده
اند و در صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زدهٔ حیات وجود اند و
از مومنان خبر داد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد بیجان براه فرو شود این طایفان
معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که بخود زنده است زنده باشد نه مرگ کالبد است
عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید
وجود هیچکس نپذیرد و کس را زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید
فساد فی التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه که با وجود خود خطبهٔ وجود او میخواند بر شرک خود گواهی میدهد
و هر که با وجود او خطبهٔ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافرست و هر که با
هستی خود هستی او طلبد نا شناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد
نماند جان از شادی بپرید و پردهٔ عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت
انسانیت او را نیابت میدارد و او را بخلق می نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت نه زبان
نه دل نه دیده نه حرف نه صوت است نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت

کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فضولی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود علامی
بود در وجود و وجودی در عدم نه موجود بود بحقیقت و نه معدوم باشد بحقیقت و هم موجود بود بحقیقت و هم
معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و
توهم و ظن این همه گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاک است و منزه از گفت و شنود و عبارت
و اشارت و دید و صورت و خیال و حس و حیات و چنین و چنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند برقی از شواهب الهیت بتابد با بشریت
آن کند که عصای موسی با سحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید
شما بصحرای وجود میائید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید
است نه عین توحید آنجا که اسناد کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار
و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار
نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی
نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند وحدانیت معزول می کند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان
تسبیح و تهلیل است و لیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت
و نعمت و بالست و اختیار بر تو بسته دارد و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول
مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبود دیگر در پیراهن وی است آنرا قهر کند و جهد در قهر کردن
خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهرهٔ ما آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه
ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و
بیاموز او بر راه باطل سر بیفگند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی خواه اگر هر دو کون
بر تو لعنت کنند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت
نوش مکن اگر در سر هر دو عالم کار بر کنی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا سر موی که بر تن تست
از وی تبرا نکنی و آن بانکار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب
تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او
ترا باشد همه چیزها [illegible] پیش خود کرد بسته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوی

در راه دین شرک است تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه دیده زبان را داند تا راز خود بگوید تا هر چه بنسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم یکبار دیگر الغی می کنند و خود را اثبات
می کنند نشان آنکه مرد الصحرای حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند
که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او و گفت گوینده بحقیقت آن بود که گفت او برسد در رود اورا
سخن نمانده او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت
و موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست
وی بیرون نکند این سخن بقوت نفس میگوید بنفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود
می باشد و خلق در کیف غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چشمه
از چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید
و راه باز بخانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در ویش بود دل رود و در روزگار
ما عصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کس را سخن مسلم نبود
و چنانکه زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن
بماند و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود و هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را
و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کند
که او از زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی
است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست
زبانی بینی بدو زخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در دو زخ مرید صادق را از خاموشی پیران فائده
پیش از گفت بود و گفت خاصتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر آمیخته یکی را کرامتی
یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و این همه مقامها در
عالم شریعت کسی را که بنور شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت
و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرا شناسند بر درگاه روح پردها رسیده اند تا بضیاء
روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه
زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردگان باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان

پذیر نیست هر که ترا از راه خبری وهد از صفات نفس خود خبر رسیده که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب
پاکست و از نظر پاک ست هر گرا بینی کمر طلب بر میان لبسته هر چند بیش طلبد دور تر بود و بدیشان نمودند که کار ما
از علت پاکست و نظر علت ست طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دامن دید بستیم نموده
بود که شما را بنظر آورد نه لنظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچ
کس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت
در عدم ست تا عدم قبله النسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثبات هست هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو همی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت
اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند
و این حدیث وراء عین ست و وراء صفت باید که از دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار
و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم ست فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یبقی فی الدار دیار
دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود در راه عدم در قهر ست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق
وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند نه وجود این که خلق وجود دانند نه وجود ست بحقیقت بلکه
عدم ست و آنچه عدم میدانند نه عدم ست عدم این جوانمردان بچه اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی
بود عین اثبات هر دو طرف افازه عین حدیث پاک ست و وجود لیست که یکطرف او رقم حیات دارد له
یکن فکان وگفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی
او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن بیش ازین لغت اشارت و عبارت
محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت ست نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بجابد
بدانی که در دیار هند و روم مجاهده هست و در دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که دران مشاهده
نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی بهول بشوید پندارد که پاک شد زنگ برود اما همچنان نجس بود
بیرون مرد که درون مرد ست آنجا که قدم این جوانمرد انست همه مریدان مشرک کند و باریا ارادت راه مریدان
بر شکست ایمان را ضد ست و آن کفر ست و توحید را ضد ست و آن تشبیه ست و ضد یقین شک است این همه
حجاب ست این همه در درگاه ها است که مریدانرا برین بباید گذشتن و این زنارها باید بریدن در هر کار که
نفس تو دران موافق باشد با دل دل برگیر ازان و هر کاری که در وی خلاف نفس ست آن را بجز انه قبول کن

واگرچه صورت طاعت ندارد اولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات وگفت همه چیزها که در تعرف
اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره ایست در قبضهٔ قدرت وگفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند
بمرد نزدیکتر میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجزیست و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت ربوبیت
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت
دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از و فوت
شد و بمعرفت حقیقت نرسید وگفت فاضلترین عبادت غائب بود نسبت از اوقات وگفت ما پدید آمدگان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الازال آنکه خلق را بدیدن این
خواند وگفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق بادی ست که از بیابان شرک جهد و نکوئی ست
کز عالم بشریت پدید آید وگفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و مجال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل
و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزه است وگفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه
فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا وگفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشرب گاه سازد وگفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردید و
هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد وگفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل
آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد وگفت خدای عز و جل ترا در ذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر
از آنکه در پنداشت علم و جلوه کردن عز معاملت وگفت هر کرا مقصود از یگانگی جز وی است آنکس مغبون و نگونسار
است و مستحق یکی گفتن آن است که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و لیکن از هستی خود در آنکه
نقطهٔ یگانگی بحق وی قیام کند بی نیت و بود او وجود در صورت نه بیند وگفت چنانکه راست گویان راست
گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق وگفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر
در آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی
که بطلب و آرزو و دعا آن بگردانی وگفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر بادی چهارم نشناخت و طلب نکرد
زیرا که عزیزتر از آنست که طلب در رسد و آشکاراتر از آنست که در طلب باید کرد وگفت چون پیرهن بوفا
و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید وگفت هر گاه که تاریکی طمع بسر در آید

نفس و حجاب افتد از همه خطار نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت
خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلائل و نشانها و برهانها و حجابهاست و معرفت
اثبات آنست که بدو راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز
شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه
مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض خارجست از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و به یکی بایست و
همه نگریستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون نیامده بودی دل برو در آمدی و این سخن
در پیمانه هر کسی نگنجد و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو میخواهی که شریک او
کردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا
زائل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص بکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند
جز از صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری
ایشان از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آنرا خراب بگذارد
و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی و گفت خلق
را جمع گردانید در علم خویش و متفرق گردانید در حکم خویش و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است
و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و اوقات و دهور جمله چون برقی است در نعوت قال النبی صلی الله
علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شیء غیر الله و گفت شریف ترین نسبتها آن است
که نسبت جوئی بخدای بعبودیت و گفت فضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر
بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است
و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد برای خدای او بخدا
جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود
میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله
کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب
بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزے

از

از کونین و نه بچیزی از طریقهای کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از سرو و روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق ست از غایت حسن لطافت و گفت تن همه
تاریکست و چراغ او سرست هر که را سر نیست او همیشه در تاریکیست و گفت احوال خلق قسمتی ست که کرده اند و حکمتی
ست که پرداخته است حیلت و حرکت را در یافت این مجال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت
من از من خوشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند من است تا من چکنم نی بلکه دوستان در ازل
دوستان اند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدای بیند
بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقای دلها بخدا ست یعنی تا تو دانی که تو بآن خدای خیال
شرک داری بخدای فنا رفنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیرست و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را
و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جمله اشیا ست و استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب و گفت در همه صفتها
رحمت است مگر در محبت که در وی هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست
که اعتماد برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید و گفت توبه
مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت
توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود باک ندارد که شب ادا
هر گونه که بود باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابنای دنیا
ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری
تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر
پشه بیش نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را معرفت
درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیاز مند بود یعنی مشغولی او بدنیا نه مندی او بجایست
و گفت هر که خدای را بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت هر که بمحل انس نتوا ند رسید هر که او را وحشت
نبود از جملهٔ اکوان و گفت چشم عوض داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است
و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر کرا بندگی کردن از خود در
خواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از سر و و مقام ضایع ماند و گفت طلب کردم معدن دلهای عارفان در

هوا ارواح ملکوت دیدم که می پریدند نزدیک خدای تعالی و بود و باقی فرجوع شان با او وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آئینه توحید وی گردد در هر ذره او را ببیند توحید او درست نیاید وگفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردید از لذت رویت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند وگفت تکیه بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره شوی که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است لذت یافتن باتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریف تر از عمل بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم خالی نماندی از آن نه آنکه عمل بکن تو با عمل مباش وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مومنم که حق از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت مردان بر سه طبقه اند اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصومند از صغائر و کبائر و طبقه سوم آن قومند که خدای عز وجل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اہل غفلت وگفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الہیت وگفت هر که بشناخت او را غائب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد وگفت بلندترین مقام خوف آن بود که بترسد که خدای در وی نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از وی اعراض نماید وگفت حقیقت خوف در وقت دیگر ظاهر شود وگفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی وگفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت وگفت فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اہل بهشت خلود و لاموت و ای اہل دوزخ خلود و لاموت

پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت شرکین را که عرق از وی همی برید آن زیانی بود که در دود
و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خصلت که نیکو نباید و تمام شود و بنا بودن
او همه نکو بیناشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و کشاده کردند بدانچه نصیب
نفس تو خواهد داد و گفت فراست نور روشنائی بود که اندر دلها پدید آید و معرفتی بود تمکین اندر اسرار از غیب
بغیب می برد تا چیزها ببیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن می گوید و گفت این قوم را اشارت بود
پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط
و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و براه نا مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و نقصان
روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر ایشان و شره ایشان
در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی یوفکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگارے
که نیست اندرو آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و
و بر سگ بار کردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا بارے
در آشنایان نیفتند از وی پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گبری باید گذاشت تا مرد بایمان رسد
گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم تا چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را
دران ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودے
اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس گبر است بحکم حدیث تا از گبری نفس خلاص نباشی بایمان حقیقی نرسی گفتند
هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه وسلم بگذشت باز گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه وسلم نرسید هر که دعوی
کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام
طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست یقین برگیری از مائدهٔ معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی
بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدار بدیگری
وصیت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدارد والله اعلم

باب هفتاد و دوم در ذکر ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلق عالم قبیل شیخ وقت

ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طوائف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسی که
از شاگردان ابو عثمان رح بمرد او بود و او را نظری دقیق است چنانکه **نقل است** که شیخ ابو القاسم رح نصرآبادی
با او بهم در سماعی بودند ابو عمرو رح گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی نکنی صد ساله غیبت از آن به **نقل است**
که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت بحکم عبد الرحمن رح سلمی بود و این دختر
را اسهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو ماندند شبی ابو عبد الرحمن رح سرپوشیده را گفت داروی این پدرت
دارد گفت چگونه گفت اگر بگناهی بکند حق تعالی اینهمه سهل گرداند گفت این از همه عجب‌تر است گفت پدرت
عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند
سرپوشیده نیم شب در صحنه نشست و نزدیک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچ گاه نیامده
اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن رح امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبد الرحمن رح را می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدای را یاد می کنم تا عهد
بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردنی
مرده بهتر بروای جان پدر و مرا در گناه مفگن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر
را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من ازین علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه
تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرده بسرای رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست
بیت آنجا که پای بند قبای تو بوذ کی یا در روی پدر بجای تو بوذ و او را سخنانی عالیست و از وی می آرند که گفت
صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و
گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بدوی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس
اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر گاه دیدار او
ترا مهذب نگرداند یقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعواها که تولد کند در
انتها از فساد ابتدا بود و چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود

و پیش خلق ترک گرفتن جاه آسان بود بر و ترک دنیا کردن و روی از اہل دنیا بگردانیدن و گفت ہر کہ راست
بالیتا دیا او ہرگز کوژ نگردد و ہر کہ کوژ شد ہرگز راست نشود و گفت ہر کرا فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق
بود و عمل او از سر اخلاص و گفت ہر کہ خواہد کہ بشناسد کہ چند ست قدر معرفت او بنزدیک خدای عزوجل گو بنگر
تا چند ست قدر ہیبت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر اللہ وحشت است و گفت فرو
ترین مرتبۂ توکل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت تصوف صبر کردنست در تحت امر و نہی واللہ اعلم

باب ہفتاد و سوم در ذکر جعفر جلدی رحمۃ اللہ علیہ

آن صاحب ہمت آن نائب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دوقت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی
رضی اللہ عنہ عالم زمانہ بود و در علم طریقت یگانہ بود و از کبرای اصحاب جنید رح بود و از قدمای ایشان
و در انواع علوم متبحر بود و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حوالہ آن بکسی دیگر کرده و سخن او ست
کہ گفت صد و سی واند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی ہیچ ہست گفت
نہ کہ من او را از شمار صوفیان ندانم بلکہ او این مشایخ بود و مقبول بود نقل است کہ شصت حج کرده بود و مریدی
داشت او را حمزه علوی گفتندی شبی حمزه رح قصد کرد کہ بخانۂ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش گر حمزه رح طعامی
مرغ در تنور خواست نہاد تا فرزندانش دیگر روز پگاه بخورند گفت اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بامداد اینجا بادیم
کرده توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنہ مانند و رنجیده باشند گفت
شیخنا میروم گفت اینجا باش گفت مہمی دارم گفت تو دانی بخانہ آمد و آن طعام مرغ در تنور نہاد پس روز دیگر
کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از تنور برآورد و در راه کہ می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ
بشکست و جملہ بخت مرغ در راه گذر افتاد حمزه رح گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی بر
در آمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر ہمہ از دست شد باری برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود و پیش شیخ رفت
چون شیخ را چشم بر و آمد گفت ہر کہ بگوشت پاره دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دہد توبہ
کرد نقل است کہ یک شب پیغمبر را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید پرسید کہ تصوف چیست گفت حالتی کہ
در و ظاہر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در و عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت
و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بتکلیف از و پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی

بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تا او وین نبود و زیادتی نبود گفت چون درویشی را بینی که لبسی خورد بدانکه از سه
چیز خالی نیست یا وقتی که برو گذشته است در آن وقت آنچنان بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود
چنانکه زیبا جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از وی پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود
و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت
است با خدای در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است و گفت فتوت حقیر داشتن
نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت
بندهٔ خالص باش خدای را تا از اغیار نباشی و گفت سعی اصرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش همت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیابد
تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه
آن علایق راه بر ایشان بریده گردانند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت
روح صلاح هر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جملهٔ احوال و هر که روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد
و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی آورده اند که او را نگینی بود و در دجله افتاد
دعائی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش بازیافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک
او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی است و خاک جنید رحمهم الله

باب هفتاد و چهارم در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش روِ وصف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را
مطلع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و اشراف اقران و محمود بود و او را آیات
و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب
بود با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی
و حیوانات پیش او بسیار آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی دید یک دینار
بر دست می نهاد یکدینار بمن داد بیست دست در کنار رفیق انداختم لیس لشهر آدم چنان اتفاق افتاد
که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته و خلق بهم برآمده

در صوفیان آویختن شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید با مریدان گفت هر چه با من کنند هیچ مگوئید عاقبت شیخ را بردند و دستش ببریدند چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد برآورد و گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست ما نبریدی دل ما ببریدی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته و سیم لشکری در کنار رفیق انداخته نقل است که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان گفتند دستش بباید برید وا و رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صافی نتوان کرد الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاه هاست دلیست که جای ایمان است و علامت آن آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچکس بمرتبه شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضهای حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

باب هفتاد و پنجم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه در عین آرزومندی محمد ابن الحسین ترو غندی رحمة الله علیه یگانه عهد و لطائف وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمان رح حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب است اما سر و رست نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و نه بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهنده او بود در آن بلا و گفت آله مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروزگار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان فسخ کند و گفت هیچ انس نیست

در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

باب هفتاد و ششم در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار گازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح حال و مناقب و فضائل و خصائل او بیش از انست که توان شمرد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر میگویند از انکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده و روا گرداند نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از ان خانه نوری دیدند چون عمودی که بآسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از ان نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود نقل است که در طفلی پدر شیخ او را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و می گفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد و شیخ با پدر و مادر و جد با جرا ها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در پیری همچنان مطیع او باشد و باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دست ندهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم می کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف رح و حارث رح محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از ان شیخ ابی عبد الله خفیف رح است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم و دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از ان شیخ اکار رحمة الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در نیکار عاجز شوی

شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمد
و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ
آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع
نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود
و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر صف از مسجد بنیاد کرد و دیگر مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که
با اصحاب آمده بود و مسجد را فراختر ازان عمارت می فرمود بعد ازان شیخ ازان فراختر کرد نقل است که
چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره درمیان آوردند گوشت پخته دران بود شیخ
گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد ازان شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند
گوشت نتوان خورد با نفس که چون درمیان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی خورد
عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی خورد وقتی شیخ رنجور
بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقل
است که شیخ وصیت کرده بود مریدانرا که هرگز هیچ چیز تنها نخورید نقل است که مریدی اجازت خواست که
خویشانرا پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند و
نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف
وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود
که کار تو تباه بکرد نقل است که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته در زمینها
مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ ازان بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل
کرد و هر سال زرع کردندی و جامهٔ شیخ ازان بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی
بوده است نقل است که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر
پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نماز کردندی و ازان ستر عورت ساختندی
و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست و عشرین و اربعمائة بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند
هفتاد و سه قدس الله سره نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
وقتی خروش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکرم و

علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ راهست مرا نیست و شیخ بفراست بدانست
بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از
تو عزیزترم و حیات همه خلق بمن هست و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آن ست
که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد ازان سنگ آسیا بر سر من گردانیده ام
و بعد ازان خود را می سوزم و دیگران از روشنائی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد
آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان
مقیم و مسافر صرف کردن مرا با ستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب
آن در مانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم
مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس بزیارت
شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم
کند باید که حسبة لله وی بود و هیچ طمعی دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیاوی پیش آورد هیچ
ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه
درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت
که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی
این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت می کنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی می گویم
از ریگ و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح می کنند نقل است که جهودی بمسافری بشیخ آمده
بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان داشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت
خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ
چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان ارزد
نقل است که میر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم
و وزیر فخر الملکم مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد ازان در مجمع ایشان ترا زحمت
دهد و مروانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد ازان روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود بعض وزیر
الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست

سو بهجت و مجالس ایشان بهم بر آمد ابوالفضل رح چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریه تو
چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را زحمت نداد و نقل است
که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند
آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ
فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوی بیامد و از میان
مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم
را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد نقل است که از شیخ بوی خوش آمدی که بوی مشک و عود بود
و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقل است که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامهٔ
دارد و آن را برنگی میکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل داشت
پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که
حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق
تعالی بدل فرا گیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بزبان گیری و دنیا را بدل و گفت بینایی
مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت
عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بندگان را بعیب جوارح رد کنند و بظاهر
وی نگرند و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و بباطن وی نگرد و اذا اتیتهم تحیات احسامهم
و گفت ای قوم چه بوده است که باز گردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت
از وی گزیر نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمانان اندک چنانکه ایشان را می توان شمرد
اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند نقل است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر
دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نا
مرد آنست که ندهد و نستاند و گفت در خواب دیدم که از این مسجد با آسمان معراجی پیوسته بودی مردم
می آمدندی و بدان معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که
قصد زیارت این بقعه کند بمقصودی که دارد دینی و دنیاوی حق تعالی او را کرامت کند و گفت

در این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه رسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت
رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن
باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که
در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه خیرات برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا
پیش دارد و گفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را
عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بارخدایا
همه کس ترا میخوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم
محسنون حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود و ادای
آن بشتابد و چون نهی بشنود از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله
الا الله محمد رسول الله نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت
ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شده پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را
دامهای بسیار است که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی که مرا بر بالای بدار و همه دوستان و یاران مرا
بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا راهی فرست
بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است
باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقه ام
در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی پیغام داد ای بنده من
از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی
از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این
چشیده پیوسته سلام میگوید و گفت چگونه نترسد بنده که او در نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک
جانب و او در میانه عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو یک نبود
نیک نبود و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند بآتش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان

ورزد بنیادش برود وایمانش با خطر باشد وگفت که بپرهیزید ازانکه فریفته شوید بتقرب کردن مردمان نزدیک شما که آن فتنهای بزرگ است وآفت بسیار وگفت سخی را سرکیسه کشاده باشد ودستهای وی کشاده ودرهای بهشت کشاده بروی وبخیل را سرکیسه بسته باشد ودست وی ازعطادادن بسته ودرهای بهشت بسته بروی وگفت خداوندا نعمتها توبرما بسیارست ازجملهٔ آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم وبدل شکر تو میگوییم وتو خداوند قادر کریم وما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا وشکر ترا ونعمتها همه از فضل تو هست وگفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست وگفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال وبیمار وصوفی وسلطان وگفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغول است وزبان بکذب وغیبت ودیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام وکشف وعطا از کجا حاصل شود ترا وگفت حق تعالی عقوبت کند عام را وعتاب کند خاص را وتا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی ست نقل است که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ اورا گفتی ای فرزند صوفی ودرویشی کاری سخت ست گرسنگی وتشنگی وبرهنگی باید کشید وخواری وشمار گدایان خواستن اگر تحمل اینها داری بیا آیید واگرنه همچنان بکار خود مشغول باشید وعبادت خدا میکنید وگفت بترسید وبا هیچکس بد مکنید که اگر کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فعلیها گفت حق تعالی را شرابیست ورغیب که در سحر اولیا را بدهد وچون ازان شراب بیاشامند از طعام وشراب مستغنی گردند وگفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود ودوست دنیا هرگز دوست خدای نبود وشیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرك واولیائك واصفیائك الی الابد واجعل قوتنا وقوتهم یوما بیوم من الحلال من حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیك ومن المتباذلین فیك ومن المتزاورین فیك بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما یعمله من الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمن سواك وبطاعتك عن معصیتك یامن اذا دعی اجاب واذا سأل اعطی هب لنا من لدنك رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا بنعمتك مستدرجین ولا من الذین

یاء کلوت الدنیا بالدین وادحمنا یا ارحم الراحمین و صلے اللہ علی خیر خلقہ محمد و
آلہ اجمعین الطیبین الطاہرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتک یا
ارحم الراحمین وگفت الٰہی ابراہیم خلیل تو علیہ السلام از حضرت تو درخواست کہ ربنا
انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوٰۃ
فاجعل افئدۃ من الناس تھوی الیھم وارزقھم من الثمرات لعلھم
یشکرون و دعاء وی اجابت کردی واگر من ابراہیم خلیل نیستم تو رب جلیل ہستی من نیز دعا میکنم واز
تو درمیخواہم اللہم ان تجعل ہذا الوادی القفر والمکان الوعر اہلا عامرا بذکرک واولیائک من عبادک واصفیائک
واگر این مکان مکہ نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیر آتش خالی مگردان واہل این بقعہ را
امین گردان در دنیا و آخرت واز مکر شیطان نگاہدار اللہم اجعل دعائی مرفوعا وندائی مسموعا
واجعل افئدۃ من الناس تھوے الیھم وھمھم وافقۃ علیہ حتے یتصل فیہ الخیرات
ویدوم اقامۃ الطاعات وگفت من چگونہ از حق تعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات اللہ علیہم
ترسندہ بودند و روح علیہم السلام ترسندہ است وگفت اہل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدا
و قرآن خواندن دوست میدارم وگفتند در معنی این حدیث کہ ان الشیطان یجری من الانسان مجری الدم
گفت از آنکہ شیطان پلید است و خون پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک
گذرد وگفت کرامت ہر کسی آنست کہ حق تعالی بر دست او بہ انداز خیرات و ہر آنکس کہ بر دست وی چیزی
رود از خیرات کہ بر دست دیگری نرود آنکرامت ولیست و پرسیدند کہ دوست نجاست و پلیدی از دوست
باز میدارد چہ لنست کہ حق تعالی بندۂ مومن را بگناہ آلودہ میکند چہ سرّ است درین گفت این از جملہ حکمت حق
تعالی است کہ بندہ گناہ کند و توبہ کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
تشنہ و گرسنہ شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ
نفس است و اشارت حظ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند کہ چون رزق مقسوم
است سوال و طلب از حق تعالی چرا است گفت تا عز و شرف مومن ظاہر شود کما قالوا اعطیتک من غیر
مسئلۃ لم یظہر کمال شرفک فامرتک بالدعاء لتدعونی فاجیبک وگفت لباس تقوی مرقع است
از آنکہ از دیدن صاحب مرقع امتی و ذوقی حاصل میشود نقل است کہ روزی شیخ می گذشت و مردم

زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت می کردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند و زیارت
می کنند گفت از انکه در شب این طفلگان در خواهند من بدعای خیر وصلاح ایشان ستاده ام وگفت تنهاست
مجاهده آنست که نجنبد هر جا که دارند بر آنکس که هیچ حدی ندارد یعنی حق تعالی و عنایت آن نبل رو حسست
وگفت ایمان خاص ست واسلام عام ست و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی
بشیخ آورند وگویند از وجه حلال ست قبول فرمائی گفت نه از انکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند چون
در بند صلاح خود نیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند وگفت هر که بغیر از حق تعالی و خدمت وی عزتی طلبد
از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب
کمن بنی البناء علی الثلوج × فذاب الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کاغذ رونی ای
دو مهر نوزنت دو دل فدلی نوبت خوش بود مهرآن فرا گشت و نوبت فرقت وگفت باید که اندر میان شب
چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت نوش چه من هست وی من کم کس چون تو نیست وگفتی هست بودار
تو نی من الست مکرم فبودیکی ر دین وگفت باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت وحقیقت
را در همه حال از علوم گزیر نیست لعبد از ان چون علم آموختی از ریا وسمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان کن
و پیوسته در طلب رضا حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم العمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زنهار
و صد زنهار تا العلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و پرهیز از انکه علم و عمل ترا پیشه بود که بدان جذب کنی
و مصطفے صلے الله علیه وسلم فرمود که هر که العمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرند و نامش
در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را از آخرت هیچ نصیب نبود و بعد از علم خواندن
هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت
نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حقتعالی
است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفے صلی الله علیه وسلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها
ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری
که مصطفے صلی الله علیه وسلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار کرده باشند یکی
نیکان نزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتر انرا بهر رنگ نداشته باشند و از اقاربان اهل طریقت واهل متابعت
سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حقتعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان

کمار دو جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را میرنجانند و زنهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که
آن تیریست از تیرهای شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت
اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن و مستمع می
بارد و جهد کن که هر نماز شب موالبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت
گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و رسوائیها نیفگند و اگر موافقی میان در بند چون مردان
و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای
آورید که اول هر آنکس که بر خلافت بجای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و دوم بامدادها
مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا با عزاز و تمکین فرود آرید و رها کنید
که بگوشهٔ دیگر بنشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقل است که جریدهٔ داشت که نام توبه کاران و مریدان و
دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ را بخواب بدیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن
تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد
مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه العزیز

باب هفتاد و هفتم در ذکر ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن سپهر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابوالحسن
خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و
متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بریاضت و مجاهده و
بدل در حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی
کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت
دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی وا ایستادی و نفس بر کشیدی مریدان
از وی سوال کردندی که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از این ده دزدان بوی مردی می شنوم

کنیت وی ابوالحسن و علی نام وی و بسته درجه از من و در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقل است
که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید رح نهادی و
چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید رح را دادهٔ ابوالحسن رح را نصیبی ده و آنگاه
بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی
پشت بر خاک وی نمیکردی همچنین روی بخاک او از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال
از تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابوالحسن رح گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی میدار که امی ام
و از رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود ابوالحسن رح
گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان
بآسمان بر می شدی و سی سال با خداوند به حاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید رح بحرمت آن
نور را شفیع آر شیخ ابوالحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی دیگر
آنست که بایزید رح گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است که باغ و دشت یکبار
بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سوم بار مروارید و جواهر برآمد ابوالحسن رح گفت خداوندا ابوالحسن رح
بدین فریفته نگردد من بدین دنیا از چون تو خداوند بر نگردم و گاه می بود یکه گاو می بستی چون وقت نماز در
آمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار میکردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی نقل است که عمرو رح ابوالعباس ان
شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ
آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالا هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ
روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرد و ماهی زنده برآورد و گفت از
آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم
تا زندگی که برآید گفت یا عبدالله بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت
نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در
پیش دیدم تا بحدیکه ده سال است سنجیده ام که در بسطام پیش از و بزیارت بایزید رح رسم نمی توانم که او از خرقان
سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد نقل است که یک روزی شیخ در میان

ابوالعباس

سخن میگفت هر که طالب این حدیث ست قبله جمله انیست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد آن
یکی کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آید ما آن قبله
را راه فرو بندیم پس دران سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند
و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند اگر ساز خلکی چند
هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند و بر گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی
بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن رح یاد کنید قوم را آن سخن
خوش نیامد آخر چون برفتند در راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی در حال از شیخ
ابوالحسن رح یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم
و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بود و لقماش او هیچ آفت نرسیده و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون
آن شخص را بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند که لهذا الله لعم
لغزنائی که سرّ آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا همی خواند از چشم ایشان
ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن رح بحقیقت شما ابوالحسن رح را یاد کنید
تا ابوالحسن رح برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما برآید که اگر بمجاز و عادت خدای تعالی را هزار بار
یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از شیخ درخواست مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم
را ببینم شیخ دستوری داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازه در پیش نماز نمیکردند
مرید پرسید که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید
شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد و مرا دهشت
افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن رح خرقانی
گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم و ازو چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید
تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام
باز داد من دست در دامن آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من
از خدای تعالی درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود نقلست که امام بسماع احادیث میخواست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کس

هست کاسنادش عالی ترست گفت نه همانا شیخ گفت من مردی امی‌ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است مرا
منت ننهاد و علم خود مرا داد منت ننهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلی الله علیه وسلم
مر را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلی الله علیه وسلم که فرمود جوانمردان راست
میگویند دیگر روز بیامد و آغاز کرد بحدیث خواندن جایی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی
بچه دانستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من برابروی پیغمبر بود صلی الله علیه وسلم که چون ابروی
مبارک درهم کشیدی مرا معلوم شدی که ازین خبر ابا میکند عبدالله انصاری گوید مرا بند بر پای نهادند و بلخ
میبردند در همه راه با خود اندیشه میکردم که بهمه حال زیر پای من ترک ادبی نرفته چون درمیان شهر رسیدم
گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده
شیخ باز می انداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگی نه
توانستند انداخت نقل است که چون شیخ ابوسعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود بسه و که زن پخته بود
شیخ او را گفت ازاری برین قرصها انداز و چندانکه میخواهی میبر و می گیر و ازار برنگیر زن چنان کرد نقل است
که چون خلق بسیار گرد آمد و قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ازار برداشتند قرص نماند
شیخ گفت خطا کردی اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون می آوردندی چون از
نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید رح گفت دستوری هست تا چیزی برگویند نقل است که شیخ هرگز
سماع نکردی چون شیخ ابی سعید رح بزیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست
که چیزی برگویند شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بموافقت تو این بشنویم پس قوالان بدست بالش
بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ ابی سعید رح گفت ای شیخ وقت
است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر
موافقت او در جنبش آمدند شیخ ابوسعید رح گفت یا شیخ بس کن که بنا خراب شود پس گفت لعنت خدای که
آسمان و زمین بر موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالا وی تا عرش کشاده
ببیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند که این رقص چرا می کنید بگویید بر موافقت
قومی که برخاسته اند و ایشان همچنین باشند نقل است که شیخ ابوسعید رح و شیخ ابوالحسن رح خواستند که
که بسط ازین یکی بدین آید و قبض آن یکی بدان شود بایکدیگر در گرفتند هر دو صنعت نقل افتاد شیخ ابوسعید رح

از شب تا روز سر بر زانو نهاده بودی و می گریست و شیخ ابوالحسن رح همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد و شیخ ابوسعید
بیامد و شیخ ابوالحسن رح را گفت بیا و خرقه من بمن باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز
آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر ست تا دیگری نقل افتاد پس ابوسعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و بانبازی تا تخت من بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت
خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بود می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه
السلام چه عجب اگر مومن را آن قوت بدهد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح باز گشت و سنگی
بود بر درگاه مجاسن و آنجا مالید شیخ ابوالحسن رح از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بر کندند و بمحراب باز آوردند
چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود و شیخ دیگر باز بمحراب باز آورد دو دیگر شب همچنان
بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابوسعید رح
لطف بسی میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بند اختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال ست که از حق کسی میخواستم تا سخنی چند که در دل
دارم با او گویم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه وا شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابوسعید آنجا سخن نگفت است
زیادتی گفتن چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک گوهر یک عبارت کننده
بس گفت من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقل ست که شیخ ابوسعید رح گفت بر
سر منبر پیش شیخ ابوالحسن رح آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند از عهد
نبوت الی یومنا هذا العقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بشمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک بدر این خواجه
و اشارت بپیش پیر شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان در آمدم
فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت خود معزول شدم نقل ست که ابوعلی
سینا رح باوازه شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجا است زنش گفت
زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی سینا
عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی رح از دست برفت
گفت شیخا این چه حالت است گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس
بوثاق باز آمد ابوعلی رح بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت و شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری

عمارت کند دلش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار
شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد ابوعلی رح بر خاست تا آن تبر بدست شیخ بدهد پیش از انکه ابوعلی رح بر خاستی و
آنجا رسیدی آن تبر بر خاست از جای و بدست شیخ باز شد ابوعلی رح یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی
عظیم بدین از جانبش پدید آمد تا بعد از ین طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله دیلمی وزیر او را
درد شکم بر خاست جمله اطبا را جمع کردند و ران عاجز بماندند تا آخر نعلین شیخ بر شکم او فرو بماوردند حق
سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله
مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم
مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا بخود دعوت نکنی گفت
شیخا خلق را بشیخ دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن است که
بخود دعوت می کنی نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید
و تیغ برهنه بر سر تو غلامان بربالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید
که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی و رسول را گفت اگر نیاید
این آیت بر خوانید قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم رسول بیامد و پیغام
بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت بر خواندند شیخ گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله
مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت
آورد و گفت برخیزید که او نه از آن مردانست که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با ایاز در پوشید
و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پیش پیش او می آمد با اصحاب روی بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی بمحمود کرد و دل
ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت این همه دام بود سلطان گفت آری
دام ست اما مرغش تو نه پس دست محمود بگرفت و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگو گفت
این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی
و حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم

درین دقیقه نیست باریک بینان را
دو غیر نیست خود بینان را

پیغمبر را دیدست صلی الله علیه وسلم و ابوجهل و ابولهب چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند
شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را صلی الله علیه وسلم کسی
ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل برین آنست وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاه دار اول پرهیز از مناهی و نماز بجماعت
و سخاوت و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مرا دعا کن گفت خود اینک دعا می کنم اللهم اغفر
للمؤمنین والمؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد پس محمود بدره
زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی خائید در گلوش میگرفت شیخ گفت
مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را این بدره زر تو نیز در گلو بگیرد برگیر که این را طلاق
داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود
بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آن همه داری این نیز می باید
پس در وقت رفتن شیخ او را بپای خاست محمود گفت اول که درآمدم التفات نکردی اکنون بپای میخیزی
این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آخر در انکسار
و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون
برای درویشی تو برخیزم پس سلطان برفت و در آن وقت بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه
از اسپ فرود آمد و بگوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب
روی خداوند این خرقه که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب
کفار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا لشکر اسلام ظفر
یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه حق
که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است که یک شب شیخ گفت
امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان
بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر پسر شیخ ببریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت
و زنش منکر او بود و میگفت چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند
و در آستانه او نهاده شیخ گفت آری آنوقت که میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را شهید

میکردند پرده فروگذاشته پس مادر سر پسر دید در حال گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن ببرید و بران سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود که از شما بنسبت تصوف درست کرده باشند این را بستانند که من زهره ندارم که لاف از تصوف زنم هیچکس آنرا نستد تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدا ایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والده مرا در کار او می کنید گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما از این بی نیازیم ولیکن مادرت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاده نماز صبح بوضو نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند تا شیخ را چه بود گفت ابوالحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال ست تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است نقل است که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم شبلی رح وقتم شیخ نیز پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم و معنی همانست که ذرا انا الحق حسین منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نقل است که روزی بسرش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر می ترسی گفت من از مرد گان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد که از قیامت و از صعوبات و فزع آن نترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در ان موقف پیراهن ابوالحسنی خود را از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن رح نبود و موکل خوف و مبشر رجا بیش کرد و نقل است که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تو می دانیم با خلق بگوییم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم

کرده تو گوئی ور نه من کنم نقل ست که یکبار گفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه
از و ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم و گفت در سرم ندا کردند که ایمان چیست
گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ٔ ما را تمام ست و گفت ندا می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند
قادری و ما بنده عاجز و گفت حق تعالی از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت
چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیم
من گفتم ما الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من و گفت سه چیز را غایت آن ندانستم
غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم و غایت معرفت ندانستم و گفت
مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی با نبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم
و گفت حق تعالی مرا قدمی داد که بیک قدم از عرش به ثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ
جای نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز اسفرا که مائیم و
کوتاه سفرا که مائیم که هر چند میسیریم از پس خویشتنیم و گفت چهار هزار کلام از حق شنیده ام اگر بده هزار رسیدی تا
نهایت نبودی که چه پدیدار آمدی و گفت بر خویشتن چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی
گردد و چنان گردید اکنون سپاس خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز
بردم و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش
تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشه خویشتن را فرا نماید بنیک مرد نبود و گفت امی ام
نیک بالا رحق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو ست بحقیقت و آنچه مانده است خیالست و گفت آنچه
در بهشت اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان
شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی
میکند من دست از گور برکشم و لطف خدا تعالی بر لب و دندان او بر نهم و گفت چیزی که از آن خدا تعالی
در من همیگردد من نیز روی بخدا تعالی باز گردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زمان
آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی
که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و از این تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که
با مریدان همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی

بازنگنم وگفت باخلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریده تنها خویشتن را ندیدم وگفت اگر حق تعالی در قیامت
تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که در پیش دارم باز آن نگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم وگفت
چگونه در حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی وحق تعالی او را در مقامی داشته است که در قیامت
حق تعالی او را برانگیزانند وهمه خلق ویرانی وآبادانی بنور وی برخیزند وهمه خلق را بوی بخشند که او دعا کند در این
جهان وشفاعت کند در آن جهان وگفت در دنیا زیر خاری با خداوند زندگانی کنم دوستر از آن دارم که
در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم وگفت اینجا نشسته باشم گاه چندان قوت از آن خداوند با
من باشد که گویم که دست برکنم و از جای آسمان برگیرم واگر پایی بر زمین زنم تشیب فرو برم وگاه باشد که خویشتن
باز نگرم روی با خدای کنم وگویم با این تن وخلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید وگفت چشنده ام وخود
ناپدید و شنونده ام وخود ناپدید وگفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم و از هوا
در دست من سبو سیم وزر گردند وا من نکردم و دست بدان فراز نکردم و سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت
فرا گیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود وگفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و باز آیم که همه من
باشم زنهار تا مرده دل وقرا نباشی وگفت بسنگ سفید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد و در کرامت
وگفت شبانروزی بیست وچهار ساعت است در یک ساعت هزار بار بمیرم و بیست وسه ساعت را
صفت پدید نیست وگفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من
بودم وگفت از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم وآن وقت نیز که از این بیرون
شده باشم تا القیامت هر چه بود و آنچه خواهد رفت همه بنو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند تا ما هست
نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر دارد و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب وگفت مرا دیداریست
در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هر چه
بیافریده است بر کرانه جهان نشان بهتر توانم دادن از آنچه بخواهی وگرد برگرد ماست وگفت اگر از ترکستان
تا بدر شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن
منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست واگر اندوهی در دلیست آن دل از آن
منست وگفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند واگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در نیچه
انگشت دریغ دارم که با خویشتن باشم وسخن او بزبان بگویم وشرم میدارم که با او ایستاده باشم وسخن او گویم که

اگر من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم نباشد و گفت خلایق را اول و آخری
است که آنچه اول کنند با آخرشان مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزومند
است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما می گویم دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیرا که
آن هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بادر ندد با عام
نتوانم گفت که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نسبت بکرد
و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و می کرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین است والکرام
الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم
پیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح آن منم و بیرون این کشتی مرا مشغول نکنند از آنچه من در
آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز
در من برسید پس آن فکرت بینائی گردید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری پس از آن
فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید
چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را تلخی
زهر مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی
بدارد که آنجا مخلوق نبود و ابوالحسن رح بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه
خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی
مرا فرمود که ترا با بنجستان نمائیم با آنکس نمائیم که مرا دوست دارد و من او را دوست دارم اکنون همی نگرم تا کرا
آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود برانه حق تعالی
ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن
نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای
دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون تن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس
ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و اخلاص

عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده
بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون حق تعالی است نا اهل گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم
از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لبیك اللهم لبیك بزدم و محرم گردیدم پس حج کردم
و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا التسبیح کرد و ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید
آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم ازان من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات
و کرامات را حد و ثواب است پدیدست و ذکر اولیا را برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت نخست
چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان نمی گویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدهم که موج بر
موج میزند و کشتی بر کشتی می شکنند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن میگویم که دل و زبان مرا در آن
هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک
نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی
ندای شنیدم که بندهٔ من اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از
خویشتن بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهائی روی زمین حاضر کردند که دیدار من
جوان افکند گفتم خداوندا عزة باد آنکه بچنین چیز با غره شود پس از حق تعالی خطاب آمد که ای ابوالحسن رح دنیا
را در تو نصیب نیست و آخرت را هم از هر دو سرای ترا سنم و گفت حقتعالی زندگانی من در چشم من گناه گرداند
و گفت تا دست از دنیا بداشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله به هیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هر چه در اعمال
بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هر چه عطاسی او بود با همه بندگان بفضل خود مرا بداد این سخن گاه از
معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت
داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سر گیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی
که صحبت با خضر علیه السلام داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا تمنا نیاید که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت
خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هر چه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و گفت وقت
همه چیز رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابوالحسن رح خداوند وقت هر چه از وقت خویش
گویم آفریده ازان بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار دهند

وگفت چون ہستی او در نگرستم نیستی من بمن نمود و چون بہ نیستی خود نگرستم ہستی و خداوندی خود بمن
نمود درین اندوہ بماندم تا با ولیکہ بود از حق تعالیٰ ندا آمد کہ بہستی خویش اقرار دہ گفتم بجز تو کیست کہ ہستی تو
اقرار دہد نہ خود گفتہ شہد اللہ وگفت حق تعالیٰ چون این طریق بر من بگشاد در روشی این راہ چندان
فرق بود کہ ہر سال گوئیا از کفر بہ نبوت می شدم وگفت روز و شب کہ بیست و چہار ساعت است بر من
یک نفس ست و آن نفس از حق و با حق ست و دعوی من نہ با خلق است اگر پای آنجا بنہم کہ ہمت است
بجاسی برسم کہ ملائکہ حجابت را آنجا راہ نبود وگفت آنکسانی را کہ آنجا آوردہ با تو دیدم بعضی را بیشتر و بعضی
را کمتر گفتم خداوندا آنچہ تو در انبیان آفریدہ با ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن حکم دنیا ہمچنان ماندہ است
اگر ایشان را با ایشان وانمائیم دنیا خراب شود وگفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم غرقہ نگشتم
پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چہار ماہ و دہ روز قوت و طعام از وی باز گرفتم نمردم پس سر
آستان عجز نہادم آنگاہ فتوح سر در کرد تا بجایگاہی رسیدم کہ صفت نتوانکرد وگفت بدار بایستادم اعمال خلق
آسمان و زمین را بدیدم و معاملہ ایشان مرا در چشم بچیزی نیامد بہ نسبت آنچہ من دیدم از آن او پس از حق
تعالیٰ ندا آمد کہ تو و ہمہ خلق نزدیک من چنانند کہ این ہمہ نزدیک تو اند وگفت من نہ عابدم نہ زاہدم نہ عالم
نہ صوفی خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام وگفت چون مرد بود کہ با خداوند چنین بایستد کہ آسمان و زمین و
کوہ ایستادہ است و ہر کہ خویشتن را بہ نیک مردی فرانماید او نیک نیست از آنکہ نیکی صفت خداوند است و
گفت اگر خواہی کہ بکرامت رسی یک روز بخور و سہ روز مخور سوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چہاردہ
روز مخور اول چہاردہ روز بخور ماہی مخور اول ماہی بخور چہل روز مخور اول چہل روز بخور چہار ماہ مخور اول چہار
ماہ بخور سالی مخور آنگاہ چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دہان گرفتہ در دہان تو نہد بعد از آن ہرگز ار
نخوری شاید وگفت من در مجاہدہ ایستادہ بودم و شکم من خشک شدہ بود آن مار پدید آمد گفتم الٰہی ہیچ
چیز بواسطہ نخواہم پس حلاوتی در معدہ من پدید آمد بوی آن از مشک خوشتر از شہد پس آن سر بحلق من وا کرد
پس ندا آمد کہ ای ابوالحسن ما ترا از معدہ تہی طعام آریم و از جگر تشنہ آب دہیم اگر نہ آن بودی کہ حکم او چنین
رفتہ است و الا از آنجا خوردمی کہ خلق ندیدندی وگفت من عمل خویش با خلاص ندیدم تا الغیر از وی کسے
را امید بریدم چون از خلق غائب گشتم و ہمہ او را دیدم اخلاص پدیدار آمد پس بے نیازی او در نگرستم گرداہمہ
خلایق و زن پریشہ ندیدم و چون حجت وی نگرستم ہمہ خلایق را بو زن و قدر یا زنان دانہ ندیدم از ین

هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین سال نخواند من بیهوده بود و مرا خردمند بخلق
می‌نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند
بازاری بر تن پیدا کرد و درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نبشتنی پس دیده بر آن افتادم
آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوندی بندگی بر تن ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت و دیدم هر چه با ولی
بمن داد با آخر بهمان داد پس از موی سر من تا ناخن پای بر صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود ما را اندوه و دوام بود خداوند قوت داد
تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن
من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کلاه
سرم عرش است و پایم تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد
چندانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی راهست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که
من و تو باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گران است نتوانند
کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک خلق مرد است آنجا نامرد است
و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که
من خدای را ستوده ام مغزش بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده ام دلش بردارند که این سخنان من از دریای
پاکست که از آن خلق درو هیچ نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل
من ندا آمد که ای ابا الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود
و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت
هر که مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که بصحبت جوانمردان پیوست
بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم
که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلائق از من بهشت می‌طلبند و شکر
ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر می‌طلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند
ابو الحسن رحمہ در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می‌آید باید که چنان داند که در قیامت
من بایستم تا او را پیش نکنم در بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی‌تواند کرد گو اینجا میا در بر من سلام مکن و گفت

چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد
که دران مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود و گفت با خدای خلق
صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا گویند بدرجه بایزید رح رسیده است و
بیحرمتی کرده والا هرچه بایزید رح با حق تعالی گفته است و باز شنیده است با شما بگفتمی از آنکه هرچه بایزید بانده
آنجا رسیده است ابوالحسن رح بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید رح گفته است که نه مقیمست نه مسافر و من
مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ
در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندا آمد
که ابوالحسن رح همه چیزی تو بود همه مگر خداوندی گفتم خداوندا این دادی و هم از میان بیرون کن که آن میان
بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود
و ابوالحسن رح آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سالست که روی سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من
با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی
بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین در آمد مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند آدم
بودند اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه آدم چه انمردی راستی با خدائیست و بس و گفت بقفا خفته بودم از گوشه
عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آید و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک
کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را باید و آن بایزید رح بود نقل ست که یکروز این آیت می خواند
که ان بطش ربک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن
کبریائی او بگیرم و گفت چیزی بر دلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت
حق تعالی مرا گوید که بمن آئی هرچه خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی
آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند
و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حقتعالی همه را
فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی تا تمام از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا
پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بگسترانند ابوالحسن رح و زنده جامگان ابی الحسن رح آنجا
جمع آیند مصطفی صلی الله علیه وسلم سیر و انی را عرض دهد که در اولین و آخرین بمثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن رح

را در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابوالحسن رح ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب
کرد مرا که هر که ازین رود تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدیم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان خود را
شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کمترین درجه اش
آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما ندا کردند که همه چیز بتو ارزانی داشتیم غیر الخفیه سه بار
مکرر میکرده که غیر الخفیه و گفت گاه من ابوالحسن را او بیم و گاه او ابوالحسن منست یعنی چون ابوالحسن در
فنا بودی ابوالحسن رح او بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابوالحسن
او بودی و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم نخست
پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلاف است که فردا او را به بینند یا نه
ابوالحسن رح را دوست نقد میکند و گفت اگر بر بساط تجبر بداری ویران مست کردم در دوستی و اگر
بر بساط هیبتم بداری دیوانه کردم در سلطنت تو و چون نور انبساط سر بزند هر دو خود من باشم و نی من
تو نی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی صلی الله علیه وسلم چون ازوی فرا گذاری
همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانده ام و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و ابوالحسن رح در میان
در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی تو در بود اشارت بهشت و گفت از حق تعالی ندا
آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از الطاف عفو پدید
نیست ازین طرف هم ندامت پدید نیست بگوش تا بگوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا
روز قیامت داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت
تو فانیست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت پیغامبران
علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیا بر کرسیها نشینند از نور و خلق بنظاره
ایشان بوند ابوالحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق بنظاره تو کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی
جان من که جان از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و چون ورد شب توامی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سوال
منکر نکیر نخواهم که اگر تو یقین تو با ایشان دهم تو ایمان نیارند دست واگیرم و گفت اگر بنده همه مقامها
بپای حق بگذرد و هستی حق تعالی هیچ بروی آشکارا نشود تا هر چه از دیا گرفته است باز باو ندهد و گفت
خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا در مقامی بدار که من در میان نباشم

همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با
مالی که این راه پایانست و گفت الهی با تو دستی بزنم تا تو پیدا کردم در میان همه آفریده یا فرو شوم چنانکه
ناپدید کردم و گفت چون دو بود همتا بود و چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هرچه از آن من هست
در کار تو کردم و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت
در همه جایی بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر برآوردم یکی بر دنیا دوم
بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر مجال
گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و
گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای
دل من باد و گفت الهی چون تنم درد کند شفاام تو دهی چون توانم درد کنی شفاام که دهد و گفت خداوندا
تو مرا از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا بندگان تو
بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و
دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی
و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بشنو ای برد تا بینایی
خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با
من همی کن و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من
در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی ست
آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول طلب بود و پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود
پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سر بی پی و بی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد سال
یکبار آگاهی یابد و کس بود که پنجاه سال و کس بود که چهل سال و کس بود که سی سال و کس بود که ده
سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که بماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود
که برو احکام میرانند و او را ازین جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان آسان نگویی که من مردی
ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام بکعبه باز دهی و از بالا
تا عرش بهبینی و از زیر تا ثری بهبینی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرد نیستی و گفت خداوندا بعضی

در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و
گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال بروی بگذرد و که فرشته بروی هیچ
ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه و گویند در بنی اسرائیل کس
بودی که سال در سجود بودی و دو سال اما مشاهده نیست که این امت دارند که یکساعت فکرت بنده با یک
سال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج دریا بینی پس آتشی از میان موج برآید و تن را
دران آتش بسوز پس از میان سوخته درخت وفا برآید و میوه لقا ازان درخت ظاهر و حاصل شود پس چون
آن میوه بخوری آب آن میوه بگذر و دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین
بندگانند که در دل ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست دران نور
گذر کند همه را بسوزد چنانکه مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مقدار ذره از
میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی را بندگانند
که در شب بر پشت زمین چون در خانهٔ تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشیده ستارگان آسمان
و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که بآسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند
که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان بر زمین می آیند و باز بآسمان میروند می بینند و آفتاب
که در زمین گذر میکند می بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب الست بر کلم بعضی چنان
شنیدند که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکر او بود و گفت
هر که از خدای تعالی بخدای نگرد خلق را موجود نبیند و گفت مثل جان چون مرغیست که سری بمشرق دارد و سری
بمغرب و پای بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت
سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی
تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن ترانی
زبان همه جوانمردان ازین سوال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا
از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر
دل جوانمردان نهاده است که اگر ذره ازان بار بر همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را

خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت حق تعالی را
در روی زمین بندگانند که چون خدای را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان
در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند
که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی
ملک الموت در وقت نزع دوم کرام کاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا
که حق تعالی بردارد مرورا پاکی دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف
و نون باشد و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو میجوئی با دل خود نیست آخر او را چون توان
یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخداوند هیچ بنده آن بار نیابد که پای مردی کند و گفت چون
بعجز خویش نگریستم طاعت هفتاد ساله خویش یکساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را درازتر
از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر او ست دست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم
پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی
کنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون
ملائکه باز بحضرت شوند نیکی کرده و بدی نکرده و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم
از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق نکنید که دوستی و دشمنی خداوند است و گفت کس بود که در
سه روز بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در نفسی و کس بود که در یک لحظه برود و باز
آید و این قدرت بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد فکرتش از خلق جدا
نشود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دو نشر
فکرت نماند و گفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه جایگاهها یک جای بنماید
و گفت حق تعالی هر مومنی را هیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن
هیبت از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر کسی جای نشسته چشمش
بر لوح افتد روا بود و فواید برد و لیکن بستانیش تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بنجر شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بود و گفت علما هر بامدادان
گفت مردی بیک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی

نگرفته

نگرفته ام از انکه دلیل و استاد من حق تعالی بود اما همه پیران را خدمت کرده ام و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت
خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمائی تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند
بگریست و از شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلی الله علیه وسلم
درگذشتی مردان باشند که او را هیچ ازین دنیا بدو تا مخلوق باشی همه در باید یعنی باز عالم امر باش نه از عالم
خلق و گفت مردان از ان مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنوند و سخن فهم کند و گفت خلق همی
تازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش
خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که
گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست که هرچند او را بدانی گوئی کاشکی او را
بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدا و نه خویش نه بزندگانی و اگر دود نه بمرگ و گفت
حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت
او بسر بود و گفت دلی که بیار حق بود خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق
زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت
ببسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه بازاری است
که بازار طریقت جوانمردان خوانند و دران بازار صورتها بود و نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند
و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر التفات
کنند بدینها باز مانند و بحق تعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر
بر سجده نهد و از دریا لطف گذر کند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه بر وی بیراید
و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست او آنست که علمای ظاهر میگویند و باطنی هست او آنست
که جوانمردان میگویند و باطن باطنی و آن راز جوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست
و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی
و گفت فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از ان حقیرتر اند
که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب
پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه ازان میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلائق

سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی وگفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید
اما آن نظر که از حق تعالی به بنده آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود
نه حال با حق تعالی کسی را راه است یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابو الحسن جای گیرد ابو الحسن
را یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که یکی را بر دارد آن همه قوم بدو بخشد وگفت قومی را
بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا در عرصه میدان هر دو قومی را بدوستی گرفت ایشان را از خلق جدا گردانید
وگفت در گوشه نشینید در بیابان کنید وگفت مردان که بالا گیرند بپای بالا گیرند نه بسیاری عمل وگفت
اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از و بشنوی یا باوی گوئی وگفت علما گویند
ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم ما ایم که آنچه او را بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر
بر خود اختیار کرده ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و در همه
خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر از حق تعالی میدید با خلایق او را عیبی نبود اسیر وقت خود نبود و هرچه خلق از و ترسیدند
او نترسید و هرچه خلق بدان امید دارند او نداشت و هیچ چیز غره نبود این همه صفت جوانمردان است وگفت مصطفی
صلعم دریایی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و عالمیان غرق شدندی وگفت
درین قافله که ما ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میانه کتاب و سنت است و
متابعت آن و در قفا صحابه اند رضوان الله علیهم خنک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر
پیوسته آید اما جان ابو الحسن رح با هیچ آفریده پیوند نگرد وگفت بسی جهد باید کرد تا بدانی که او را نشانی و بسیاری
دیدار باید تا ببینی که او را نشانی وگفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدیدار آید آنجا نه دعوی
ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گرداند وگفت هرچه خواهی گو باش جوانمردی آن
بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق ست اما خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری
هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز او را سخت گرفته ایم وگفت با خدای عالی همت باش که علو
همت همه چیز نبود و هر مگر خداوندی و اگر گوید که چه میخواهی که تو بود هم بگوئی که داون و دهم صفت خلق است
پس بگوئی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی الله را مستی آنکس را بنا بود که می خورده باشد
وگفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث بیچاره بگوئی الله بی خویشتن یا بگوئی اسد بسزای او وگفت
کسانی می آیند با گناه و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در گنجد تو سر در را

فراموش

فراموش کن پس چه مانده است و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو جای
به آفتهای بزرگ درافتد و گفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزی بدانجا برند که سرای آنجا بود و ازینجا
هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سرای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب بود و آن نیستی است
و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده
است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن چه افرازی از معاملهٔ عبادت خود پس از معامله چندانی
می باید که شریعت را بر تو تقاضایی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان میباید
که بدانی که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری روزی تست
تا با خود نگوئی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب بدهد که مقام او
بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی که بدیدی او نیک مرد نباشد
و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود
پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت در مقام هیبت بایست بگو الله تا در فنا شوی و گفت
بر همه چیزی کفایت بود آنگه که بر چشمهٔ آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت
میکن تا آنکس که از پی تو درآید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر
نیکان کنی میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی کنی میغی سبز پدید آید و عشق ببارد و ذکر
نیکان عالم را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مومن از همه کس بکار بود دو کس یکی از خداوند
تعالی دوم از مصطفے صلی الله علیه وسلم سوم از مومنی که پاکیزه بود و گفت سفر پنج است اول بپای است
دوم بدل است سوم بهمت است چهارم به دیدار است پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم
تا غایت مردان جویم دران غایتها دیدم که همه مردان خدای درانجا بی نیاز بودند و بی نیازی مردان
غایت درجه ایشان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند درافتد بی نیازی خویش به بینند و گفت مردانی که
بحق تعالی رفتند چیزی از خدا و ند با ایشان فرود آمد که هرچه در ایشان بود از ایشان بیرون رفت و فنا
شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون ازان خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد
ازان هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی
باشند و گفت هزار مرد در شرع رود تا یکی پدید آید که شرع در وی رود و گفت صوفی را نه دو نه عالم است

یک عالم از آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را در وی سخن نتوان
گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمثل روز است اما او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن
است اما او را بماه و ستاره حاجت نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه
بر وی کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب است
اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ نتوان گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای
خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگری نهد تا بجایگاهی رسد
که همه بینائی او خداوند بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید
که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و گفت چون
حقتعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واگشاید و گفت حق تعالی همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد
و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق
شدند که یک کس بدریا نرسید اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود
خلق را بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت من در بهشت
شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در نشوند لاجرم حق تعالی ایشان را براهی برد که در
آن راه خلق نبود و گفت هزار منزل است بنده را بحق تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت
بوده بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را یافت نماند و هر که او را
یافت نمرد و گفت یکذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای جهان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت
و هم باز غیب شد و گفت در سر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید و گفت او را
بندگانی باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل که غیر
حق تعالی در وی چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت چهل سال است تا میان من
و میان دل جدائی مانده است و گفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن دشوار است سر نگاه داشتن
با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان

بنده و حق تعالی حجاب نفس آن کردگان نفس همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام بنالیدند و گفت دین را از شیطان بیم آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم خالی و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشید که وی در مقصد و درجه از معرفت سخن گوید و گفت از کارها هیچ بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نه بینی آن سود نیک کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج پذیرفته بیابی که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان چهارم که بود چهارم قبله و جا عرش است و قبله جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و گفت این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جائی زهر باید خورد تا جائی باز دهم شکر است و گفت تا بخواهید مجوی که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود و گفت از عالم نافع تر آن است که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آن است که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عز خویش فرا خداوند دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدای تعالی عزیز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه پرسیدند که خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و نه آنند که یافت حجاب است و گفت هر که در دل وی اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمیگویم که عمل نمی باید کرد اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند کردن آن عمل بازرگانی است که بنده بر سرمایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی تو دست تهی باز بخانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است و در میانه هم خداوند است بازار تو از و رواست بی تو در هر که نصیب خویش بنا ربیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی که بدریا شود و در دریا کجا پدیدار آید چاره معاملت تو و از آن جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده نتوانید دید پس هر که بدین

دعوی بیرون آید او را گوفته گردانند و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید
خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان
شکر می گفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق نهان بود که احوال وی
ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک
و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را یاد کنی و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان
نه بدارد و گفت چون حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو کنی و او نپسندد
و گفت اگر یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی یا
کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود و گفت نماز و روزه بزرگ
است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته
است و معرفتی است که با شریعت برابر است و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر
روی خوردن و گفت و بیان آن بود که جز وی را نبینی و کلام بی مشاهده شود و گفت جهد کردن آن مردان چهل سال
است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که تن ما بر رسته
است از ما فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی احوال
او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید
که در آن هوا نبود و گفت بسیار بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار
سر از بالین برگیرید و باز منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان بیرون شود
آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلایق با مدارا
باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بحرمت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست
و پاکانرا دوست دارد و گفت این راه راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود
دارد و گفت یاد خداوند از میان جان و صلوات مصطفی صلی الله علیه وسلم از بن گوش و گفت جهد کن
تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون
بینی دوم از هیبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت

او اعضاء و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش
کن تا یاد باید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق
تعالی او را داند و کسی را امید انیم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو با وی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ
نباشی و همه او باشد و گفت سخن بگویید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش ببینید و سخن مشنوید تا گوینده
سخن خدای را نه بینید و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که
دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت در دل جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان
در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه
دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند
نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتن را خداوند بینی وفا بود و چون خدای را با خویشتن
بینی فنا بود و چون خدای را بینی و خویشتن را نه بینی لقا بود و گفت هر که را با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند نامرد است و گفت مرد آنست که او را رها کنند تا بگیرد و هم بگذارند
تا به بیند و مرد آنست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد آنست که چون در شود او را باز نگذارند که
بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خود کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت
و متحیر شدندی و گفت چون بنشیند با کسی نشیند که بآتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود و گفت درویش
آنکه در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و می شنود و شنوائیش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود و حرکت
و سکون و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلائق بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند او را می جوییم اما
بنده آن باشد که او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از آن خداوند و همچنین مهر
بر دل نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص خدای را
و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان گویند نیم من تو چهار
یک من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالی میفرماید همه
خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از و
ربوده تنی دارد از وی برده جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق
آسمان و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت عمل

چون شیر است اما چون پای بگردانش فروشی روباه شود و گفت پیران گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید
سه چار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه
که بحق تعالی میرود دور است و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی
یابی که هرگز نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت هر که سفر
زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت هر که تنها نشیند با خداوند
خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه و از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه
که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده
باشد چون از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی لطف خویش
را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و گفت با خداوند خویش آشنا باشی
که غریبی که بشهر رسد چو او را آشنائی بود قوی دل باشد و گفت دوستی خداوند در دل آنکس نبود که بر
خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا و عمر در کار خداوند نتواند کرد گو دعوی مکن که بر صراط حساب بار بگذرد
و گفت خدای خراسان کجاست که هیچ باید شد بطلب خدای و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود اطلبوا
العلم ولو کان بالصین فرمود اگر دیگر همه چیز باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جای بجای
دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود و فاضلتر است از سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت
جمله مخلوقات دام و حجاب مومن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند و گفت کسیکه روزی بشب آرد که آزار
مومنی نکرده باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده بود و اگر مومنی را بیازارد حق
تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر بنده را دهد هیچ چیز نیست عطای
بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن
جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را بخداوند راه است با علم و بتجربه و با مرقع و سجاده و با
اهل کسب و الافرغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما مرد آشتی
دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان بایستی که مرد
بودندی که همه پلاس پوشند و جو خورند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من خود را رهبری نکردم من می گویم الله و بس
و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدای را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان می گریی که اگر عفو کند آن

حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ و بگوش کر
تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق بسه چیزست بنفس و بزبان و بدل پس علی الدوام باید
که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون شود او را بی حساب بهشت برند و گفت
تحیر چون مرغیست که از ماوای خود بشود و بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره رو بماوای ندارد و گفت
غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی موافقت نبود و من نگویم که غریبم
اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد و گفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگرچه
که آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر وی دیدار
بایستد و بگوید الله دیگر آنکه بی خویشتن گوید الله سوم آنکه از وی با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده چهار
چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را دهی براه رفته نشود تا
دل با وی ندهی و هر چه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت
و زندگانی کردن با او و در راه و در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه
شوند بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر چندین پیغمبران
در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را هیچکس فرا نداد عیار است و عیار پرورد و تو نیز عیار باش
دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده است و از خویشتن باز داشته است
پس ای جوانمردان خویشتن را بهیچ چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی
از خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند و بسا کس که در شکم
زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلی الله علیه وسلم نه زن
داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گویم بلی ولیکن اما شصت و سه سال
در جهان بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه بر وی میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت
از هر جانب که ذکری خداوندست و گفت هر کرا اول بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با او صحبت در آید و آن خاکستر
را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده و چشنده باشی آنجا توان
بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند
قدم دوم انس است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آید پشتهٔ گناه در گردن و گاه می آید پشتهٔ

طاعت در کرده تا کی از گناه و طاعت گوی گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت
را دست به پشت باز نه و سر بدریای بی نیازی فرو بر پس سر نیستی خویشتن فرو بر هستی او برآور و گفت
اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از مکر خداوند ایمن
مشوید و از آفتهای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب ندهد خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها
نفریبد جوانمرد ست و گفت در غیب دریاییست که ایمان همه خلایق همچو کاه برگی است بر سر آن دریا و بادی
آید و موج همی زند و بر کنارها می افکند و گفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بیناییست بی دیدار تنی
است بی کردار دلیست بی اندیشه چشمه ایست از دریا و سرها در دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت
و با اینها در پیش شدند زنهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گویائی
وی حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود غیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم
و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را ببیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد
فردا آن شناخت نور گردد و در سرای بقا بنور بقا باقی را ببیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر
کسی که محرم بود چنانکه اهل حرم را نتوانند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دیدارش در پیش نهد
و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند و این طائفه
بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی و هزار شربت زهر باید
خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر
و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی
و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه در درون مرگ ست از آنکه چون حق پدید آید خبر از حق تعالی هیچ چیز نماید و گفت
تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان
کاف و نون که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است
از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه ست از حقیقت تا بآگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را
بمثل عمری باید چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل را صد درجه است

یکی فانیست و آن ماوا آگاه فقر است و دوم نعمت ست و آن ماوای توانگریست و سوم باقیست و آن
ماوا آگاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوای این هر سه مر خداست و گفت مرا نه دنیا
و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست و گفت کار کننده بسیارست ولیکن برنده نیست و برنده بسیارست
ولیکن سپارنده نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریایی است که خلق را در آن
گذر نیست و آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و بردیست که بنده را در آن کسی نیست و گفت جای خندیدن
بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت از آنکه خدای را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت
هر که عاشق شد خدا را یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب
لوح و خلق است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و
گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که به واقرار آورد یا بینایی بود که او را ببیند یا شناسایی که او را بشناسد
یا هفت اندام را اینجا راه است از آنکه همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایست و بس گفت
جماعتی بتفسیر قرآن مشغولند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود
نه آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بنشینید و می گریید تا باشد که عاقبت
بدان دولت باز رسید که گویند چرا می گریستند و گفت اندوه بدان پدید آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی
و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا
علیه السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای
نتوانستند و گفت نامهای حقتعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد
و از خلقیت برود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه مکر از حق تعالی
با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد همه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب
نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آن است که اگر
حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادر
کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعیدیکه حقتعالی مر خلق
را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت بآنکه من کشیده و چشیده ام ذره نبود و هر وعده که
خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمار اگویند بدین صحبت

که با ابوالحسن کوردید چه میخواهید هر کسی چیزی میگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی گویم
هم اینها اینجا هم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری یا خدای ترا گفت
من خدای را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد در پی او گردد دیگر روزی شاگرد
را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی را که بدان مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها دلیست
که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او ده تا در بندد
و پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا
گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت
نام حق تعالی بعضی بقرآن برداری برزبان و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا و او سلطان است
گفتند جنید رح هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست برفت و گفت اگر از جنید
و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن خبر باشد و نه از رفتن در این
حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدای را داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی
بتر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند
چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است
گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهد و سعی کن چندانکه
توانی که اگر در راه فروشوی پای نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام و بر وا بر و میزنم
و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از دل میرانم و دور میکنم و گفت من بمقامی ام که سر
مگسی که در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و او چه خواسته است یعنی ابوالحسن رح
نمانده است و جز دارنده حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این انهاد
تن من مکن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز
خفتن بگذاردمی نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب برطاعتش بیدار داشتمی و در عبادت
چون نشستمی بدو پای بنشستمی نه متمکن تا آن وقت که شایستگی بدید باز آمد چنانکه ظاهر اینجا در خواب بودی

و ابوالحسن در بهشت تماشا می کرد و درد و دوزخ در می شد و می دید و هر دو سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم
و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر چهار
رکعت و ورد و شتمی پس چون بیداری پدید آید به بیداری همه را القضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال
است تا نان و طعام از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود را طفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه تنعم جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از مشرق تا المغرب بروند تا مردی را از برای
حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش
میخواهد و بوی نداده ام نقل است که شیخ را چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت
بسیار کرد تا روزی بادنجان بخورد همان روز سر پسرش بریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر
آن بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم و ازان دیگ گرم کمتر ازین سر
نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما می گوئید که بادنجان بخور و گفت
هفتاد و سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام که نفسی بر مراد نفس نرفته ام نقل است که شیخ را پرسیدند از
مسجد تو با مسجد های دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه راست است و اگر معرفت
گیرید سخن این مسجد شرح دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور برآمد و بآسمان میشد و برین مسجد قبه از
لطف فرو برده اند و میان آسمان در می شود و از روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیامدند
و علمی سبز بزد تا بعرش خدای و همچنین زده باشند تا بقیامت و گفت یکروز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده
که بمسجد تو در آید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مومن را همه جایگاه مسجد بود و همه روزها آدینه بود
و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهار صد دینار
قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر ازان دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم
و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم
و او را نگاه میداشتم تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت ازان ترسم که در قیامت مرا بینداز ند و گناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
و گفت مردم گویند خداوندا ما را البته موضع فریادرس در وقت جان دادن و در گور و سوال و در قیامت

ومن گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریادرس وگفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم وگفتم الهی شصت سال است
تا در امید و محبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حقتعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که طلب
محبت ما کرده ما در ازل آزال بی علتی ست در قدم ترا دوست داشته ایم وگفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب
دیدم فرمود که یا اباالحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت اولین و آخرین درین
اشتیاق بسوختند که من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تواند
بودن از انکه تو باختیار کس هیچکار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه هستم پس مرا بمن نمود
همچو پلاسی شوخگن بدان همی درنگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق
و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو آنی وگفت چون بهستی او درنگریستم مرا از هستی خود
برآورد پس بنیستی خود نگریستم خود را از نیستی من برآورد پس بیایدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم
بادلی کبود وگفتم این نه کار منست نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این
دل پرخونم بشگافتندی و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بت پرستی راست نخواهد آمد
پس وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود که خاک من بالای شیخ
بایزید بود پس چنان کردند چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم بیامد سنگی بزرگ
سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد بعضی گویند که شیر
را دیدند که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و حاجت
خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدم گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه
من بدست من داد گفتم مرا با نامه مشغول میکنی تو خود مرا پیش از انکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد
آمد نامهٔ من بکرام الکاتبین ده تا ایشان می خوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی بزنم نقل است
که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل ماندگی از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار
از رفتن جانست که گوئی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد
تو در وقت مردن تو و اگر بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد وگفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر کرا بینی گفت شیخ
ابوالحسن خرقانی ست رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چندگاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جها

تاریخ وفات حضرت ابوالحسن خرقانی چو بوالحسن بودانای خرقان شهنشاه شده تاریخ عطا شد سرو عارف ۴۲۴

جوانمردان با او سہم این نگفت و تسلیم شد قدس اللہ سرہ

باب ہفتاد و ہشتم در ذکر ابوبکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ

آن غرقۂ بحر دولت آن برق ابر عزت آن روکردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ اصل وی و منشاء وی در بغداد بود و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اہل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنہ و گویند از سمرقند بود و وحید عصر و در حال و علم بی ہمتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست کہ در حد حصر و احصا آید و مشایخی کہ در عصر او بودند دیدہ بود و صحبت داشتہ و در علوم طریقت یگانہ بود و بی ہمتا و احادیث بسیار نوشتہ بود و خود مالکی مذہب بود و حجتی بود بر خلائق کہ آن ریاضت کہ او کرد در ہر نوعی و صفت بیاید از اول تا آخر مردانہ بود و ہرگز فتوری و ضعفی بجمال وی راہ نیافت و شدت لہب شوق او ہیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی ہفتاد و ہفت سال بود و وفات او در ذی الحجہ سنہ اربع و ثلثین و ثلثمائۃ بود نقل است کہ گفت سی سال فقہ و احادیث خواندم تا آفتابی از سینہ من بر آمد پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی نبود و از غیب ہیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم کہ شما در شب مدام آئید و ما در صبح ظاہر شکری بکردیم و لایت خود بدر دسپردیم تا کرد با ما آنچہ کرد نقل است کہ او از جہال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوستہ در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درماندہ بود دائما قصد ہلاک وی کردندی چنانکہ حسین رح منصور را کہ بعضے از سخنان او طرفی با حسین رح داشتے ابتدای واقعۂ وی آن بود کہ در نہاوند امیر بود و از بغداد او را نامہ رسید او با جمعی بحضرت خلیفہ بغداد رفت و خلعت بستیدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسۂ آمد باستین جامۂ خلعت دہن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفہ گفتند کہ چنین کرد خلیفہ متغیر شد تا خلعتش بر کشیدند و از عمل معزول کردند شبلی رح از آن آگاہ شد و اندیشہ کرد کسیکہ خلعت مخلوقی را دست مال کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت و ولایت بروے زوال می آید پس آنکس کہ خلعت پادشاہ عالم را دست مال کند با او چہ کنند در حال بخدمت خلیفہ باز آمد و گفت ایہا الامیر تو کہ مخلوقی می نہ پسندی کہ با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است کہ قدر خلعت تو

چند ست بادشاه عالم مرا خلعت داده است از دوستی و معرفت خویش بر گره نه پسندند که من آنرا
بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد و در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و واقعهٔ بر وی فرو آمد و
بسبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح فرستاد پس چون بخدمت شیخ
جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا بخشش یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن
نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما چون مردان
قدم از فرق کن و خود را بدین دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح
گفت کو چه می باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال
برآمد گفت برو یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید رح گفت
شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان مبند
و ایشان را هیچ چیز برمگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی کرده بود از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از
یک خانه از تمامت آن خانه بحلی میخواست تا همه شهر بگردید بحل خواست یک مظلمه بماند که خداوند آن بازنیافت
گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار وی درین
شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیهٔ جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی
میکردم و پیش شیخ میبردم و او به درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود
که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کرد پس شیخ
فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق میدانم و می بینم پس شیخ
فرمود که این ساعت ایمانت درست شد نقل است که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر
کنم و کودکانرا شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن بجنید روزی گفت که هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش
کنم و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله سرش از تن جدا کنم
گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون همی اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقت
و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می گویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت
بزبان آلوده او را یاد کنند پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد

که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق
در وی غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را بر کنار افگند پس خود را در آتش انداخت سوخته
نشد همچنین در مواضعها مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگاهداشت و او را بیقراری زیادت میشد
پس فریاد برآورد که ویل لمن لا یقتله الماء والنار والسباع والجبال ندائی شنید که من کان
مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند و هیچ گونه قرار نمیگرفت
پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی رح دیوانه است گفت من نزدیک شما دیوانه
ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت شود نقل است که روزی جماعتی پیش او رفتند
و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سنگ برگرفت و بر ایشان می انداخت تا همه
بگریختند پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر ندارید نقل است
که روزی پارهٔ آتش در دست داشت گفت می خواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی بخداوند کعبه کنند و
روزی دیگر چوبی را هر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم
تا خلایق عبودیت بی علت کنند نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را
گفتند چه حالتست گفت فاخته بر این درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او می گویم هو هو تا شیخ
خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگ پای او بشکستند هر قطره خون که بر زمین می
چکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید جامه سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید
چرا سیاه پوشیدهٔ گفت بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه که توبه
کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس ما در میان فرو شدیم نقل است
که در اول مجاهده و مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم
کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل
است که روزی بمنقاریش گوشت ابروی خود بر می کند شیخ جنید رح گفت این چرا می کنی گفت حقیقت
ظاهر شده است و طاقت آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقل است
که اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت خداوند امانتی بشبلی رح
بود بودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله

است درمیان خلق نقل است که روزی پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح
که در صدق و شوق و عالی همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذول است
پس گفت شبلی رح را از اینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت از آن مدح
که شما شبلی رح را گفتید این راندن من ضد آن گفتن است اما شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپرے
پیش آوردم تا او هلاک نشود نقل است که سردابه ساخت در اینجا شدی و دسته چوب با خود ببردی هر
گاه که غفلتے بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را شکستے و دست و پای
بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر رح گفت اگر ابو بکر
صدیق در بان ای و زحمت ندهی دوستتر دارم وگفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی رح
درمیان نبود وگفت چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدای را بدانم و بشناسم وگفت تکیه گاه من
نیاز و عجز است وگفت عصاکش من یار است وگفت کاشکے گلخن تابی بودمی که خلق مرا نشناختندی وگفت
خواری من تیر از خواری جهودان است وگفت اگر در کارکنان پای بچی بدریافته باشند آن جرم شبلی رح بوده
گفت بچهار بلا مبتلا شده ام نفس و دنیا و هوا و شیطان وگفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سوم آنکه نفسی کافر دارم که از درمان کردن این
مصیبت فارغست و او را در مداوا این کردن نگرفته است وگفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخشی
تا دنیا را لقمه سازم و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود رسند پس گفت دل
بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای نعمت است و دل محل معرفت است
وگفت اگر من خدمت سلطان کرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کردن نقل است که یکروز جامه
نو پوشیده بود بیرون کرده در آتش نهاد تا بسوخت او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند میفرماید
هرچه دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه میل کرد غیرتی درآمده
آنرا بسوخت نقل است که روزی ببازار رفت و مرقعی کهنه بخرید بدانگی و نیم کلاهی بخرید به نیم دانگ
و در پوشید پس بانگ میزد من اشتری صوفیة بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقل است
که چون احوال وی قوت گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید رح

اورا ملامت کرد که ما این حدیث ها در سردابها پنهان میگفتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی رح
گفت من میگویم و من می شنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که میگویم از حق بحق میرود و شبلی رح
در میان نه جنید رح گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرام است
در مجلس ما نشستن نقل است که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت
چرا لا اله الا الله نگوئی شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا بالله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو
روم این سخن بران درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ
را بدار الخلافه بردند و شبلی رح در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن جوان کردند خلیفه
مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی پاک بسوخته
و از همه علائق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق آمده و صبرش کم شده متقاضیان
حضرت در سینه و باطن او متواتر می گشته برقی از جمال مشاهده و این حدیث بر نقطهٔ جان وی جست جان
سوخته او مرغ وار از قالب او بر پرید شبلی رح را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی
را باز پس فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقل است که هر کس
که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه برو و بتوکل و بتجرید بعزم حج کن چون
بردی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه فرستادی یاران خویش
مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه آنست که مراد ایشان اگر
من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لکن در آمدن
ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهده
سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا بده سال مجاهده راست نشود نقل است که گفت چون
ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بنبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس
آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من مجالسة الناس و من استیناس الناس و من مخالطة الناس
و محادثتهم و مخادنتهم نقل است که روزی جمعی متنعمان ابناء دنیا را دید که بتنعم و تماشای
مشغول بودند شیخ نعره بزد پس گفت آه از این دلهای که غافل مانده اند از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا
گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا نقل است که روزی جنازهٔ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت

آه من فراق الولد شبلی رح طپانچه بر سر زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس بمن
رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناد ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفات هست نقل
است که وقتی هیزمی تر پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم
تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست می گویید که در دل آتش شوق داریم چرا از
دیدهای شما اشک روان نیست نقل است که یکروز در سکر بود پیش شیخ جنید رح آمد پس دستار شیخ
جنید رح را بشولید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نقل
است که روزی سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رح رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست که پنهان
شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی رح در آمد و سخن میگفت
تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید رح مر زن را گفت پنهان شو که اکنون او را با او دادند نقل است که
شیخ جنید رح فرمود که من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب نقل است
که روزی که شیخ جنید رح چنان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی رح دادی
شیخ او را گفت تو چه عمل کردی گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد
جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الایة شیخ گفت این ازان یافتی نقل است که یک روز طهارت
کرد و عزم مسجد کرد در دلش ندا کردندی که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس باز
گشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس
بر جای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقل است
که درویشی فرو مانده پیش شبلی رح آمد و گفت فریاد رس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم که عنان کارم
تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چه کنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقهٔ در
کافری میزنی می نشنوی که می فرماید لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت
حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر
کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب
نقل است که از جمعه تا جمعهٔ دیگر ابو الحسن رح خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنان
است که از جمعه تا جمعهٔ دیگر پیش می آئی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرام است ترا با من صحبت داشتن

نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کاسهٔ سری دید و بر آن نوشته بود خسر الدنیا و الآخرة
شیخ نعره بزد و گفت این سر ولی است از اولیا یا سر نبی است از انبیا گفتند چرا همی گویی گفت این سر ویست
از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقل است که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز
کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید
کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود بمن نرسد نقل است
که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا الواحد
نقل است که روزی بر جنازه نماز میگذارد پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج
تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چندگاه غایب
شده بود و بازش نمی یافتند تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند اینچه جای تست گفت جای من خود
اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست
نقل است که یک روز دو کودک را دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این
جوز میان شما قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت از
جملهٔ خلائق عالم هیچ طائفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران خلاف که کردند در حق خود
کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم
که بگویم حسبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقل است که بسیار اشک
در چشم میگردید او را گفتند چشمت مگر بیکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده پنهان ست
نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی و او با تو نیست و تو با او نیستی گفت
اگر من با او بودمی من من بودمی ولیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم
که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد
و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی حقتعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک گردد نقل است که شبلی رح را گفتند که ابو
تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی
انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی که ابو العباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تنهایی

باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آن وقت که بمیری **نقل است**
که شیخ جنید رح مر شبلی را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت
بمجاز چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی گفت
بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقل است** که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال ست
و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت
نجات یابی **نقل است** که گفتند ما را خبر گوئی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که هر که از توحید
خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی ایما کند بت پرست بود و هر کس
که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را
حاصل نشد بیحاصل بود و هر که بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود
و هر چه تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معینها آن تمامت مصروف و مردود ست بر شما و محدث
و مصنوع تمامترین ست مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و
گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی ست
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قوا است و مراعات انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله
خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام
را از خلقش منقطع گردانید که واصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است
و گفت صوفی اطفال اند در کنار لطف حقتعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و برقی سوزنده
است و نشستن ست در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حقتعالی وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر
ذاکران را و بهشت من مر مطیعان را و زیارت من مر مشتاقان را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی
است در لذتی و حیرتی ست در نعمت و گفت محبت رشک بردنست از آنکه مانند چون توئی چه لایق آن
است که او را دوست دارد و گفت محبت ایثار ست مر هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که
دعوی محبت کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد دوست
باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلها است و آتش محبت گدازنده جانها است
و شوق گدازنده نفسها و گفت هر که توحید نزدیک او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد

وگفت

وگفت توحید حجاب موحدست از جمال احدیت وگفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب
میکنی وگفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج اوست و دیگر معرفت نفس است و محتاج است
بگذاردن فرائض و دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او وگفت
چون حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش درآورد وگفت عارف آنست که گاه تاب پشه بر نیاورد
وگاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت
آنگاه ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست وگفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را دعوی
نبود و ترسنده را قرار نبود و کس را حق تعالی نه تواند گریخت وگفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
نهایت نبود وگفت هیچکس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و
گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد بحق تعالی
منفرد شود وگفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بیند و سخن از
غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می غرد و ابر می خندد و برق می سوزد
و باد می وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین میباشد بچشم میگرید بلب میخندد و
بدل میسوزد بسر می نازد و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است دعوت
علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه وگفت علم یکی است و آن آنست که بدایت خود و نفس خود را بدانی
وگفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است
بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که رسید از نور هدایت باسرار قلوب بیواسطه و حق
الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوندست و هر چه غیر اینست همت
نیست وگفت صاحب همت هیچ فرو نیاید اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ
چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشی را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر همه
دنیا او را باشد و آنهمه در هم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت
نبود وگفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی صفت فردانیت وگفت شریعت آن است که او را پرستی
و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی وگفت فاضلترین ذکری نسیان ذکرست
در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخت است وگفت صابر از اهل درگاه است و راضی

از اہل پیشگاہ و مفوض از اہل البیت وگفت این حدیث چون مرغیست در قفص کہ بہر طرف سر
بر زند بیرون نتواند شد وگفت زہد غفلت ست زیرا کہ دنیا ناچیز ست و زہد در ناچیز غفلت بود
وگفت زہد آنست کہ دنیا را فراموش کنی و آخرت را یاد نیاوری وگفت آنچہ ترست ناچار بتو رسد
و آنچہ ترا نیست بجہد بتو نرسد پس زہد تو در چیست وگفت زہد دل بگردانیدن از اشیا بخالق اشیا
وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچہ وقت فرماید بدان قیام کنی وگفت علامت
صادق بیرون افگندن حرامست از گوشہای دہان وگفت انس آنست کہ ترا از خویشتن وحشت
بود کسیکہ انس گیرد بذکر او کی بود چون کسیکہ انس او بمذکور بود او را رسید نہ کہ تحقیق تواند کرد عارف
بدانچہ او را ظاہر نشود وگفت چگونہ تحقیق کند چیزی را کہ ثابت نبود و چگونہ آرام گیرد بچیزی کہ ظاہر نبود و چگونہ
نومید گردد از چیزی کہ پنہان نبود کہ این حدیث ظاہریست در باطن و باطنی ست در ظاہر وگفت ہمہ
اشارت کہ میکند خلق بحق ہمہ بر ایشان رد کردہ است تا آنگاہ کہ اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راہ نیست وگفت ہو اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راہ نیست و
گفت چون بندہ ظاہر شود در چشم بندہ آن عبودیت بود و چون بر و صفات حق تعالی ظاہر گردد
آن مشاہدہ بود وگفت لحظہ حرمانست و خطرہ خذلان و اشارت ہجران و کرامات غدر خدای بالغ
از خدای در نزدیک خدای و این جملہ مکر ست و لا یامن مکر اللہ الا القوم الخاسرون و
گفت در زیر ہر نعمتی سہ مکر ست و در زیر ہر طاعتی شش مکر وگفت عبودیت بر خاستن ارادت
و مراد تست در ارادت او و فسخ اختیار تست در اختیار او و ترک آرزوہای تست در قضای او
وگفت انبساط القول با حق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس ست و حرکت
زبان بی ذکر حق تعالی وسواس ست وگفت علامت قرب منقطع شدن ست از ہمہ چیزی غیر حق تعالے
وگفت جوانمردی آنست کہ صلاح خلق را چون خویشتن خواہی بلکہ بہتر وگفت کلام کلام دل ست
و بلندترین منازل رجا حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص است و غیرت الٰہیت بر وقتست
کہ ضایع کردند در ما سوی اللہ وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت ہیچ روز نبود کہ خوف
بر من غالب شد کہ نہ در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دل من کشادہ شد وگفت شکر آن بود کہ نعمت
را نہ بینی و منعم را بینی وگفت نفسی کہ بندہ در موافقت مولی سبحانہ بر آرد آن فاضلتر و بہتر از عبادت

جملہ

جملهٔ عابدان تا بقیامت و گفت هزار سال گذشته و هزار سال تا آمده ترا نقد است درین وقت که هستی کوش دار تا ترا مغرور نکند اشباح نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل نگذشت و گفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسپید او از هزار ساله راه آخرت واپس افتد و گفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک بود و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی بود چون کسیکه محجوب شود بحق تعالی از خلق و آنکه او را قدس در پرده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در پرده بود و گفت هر که بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود از ربوبیت تا العبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعبادت و می شنوند سمع و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمیشود مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذاکر نه بینم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستی هیچ نترسیدی از غیر حق تعالی و گفت دو تن را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی رحمه هر که چنین و چنین کند او از فلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حقتعالی چنانکه پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و جهودی دهم اگر از من پذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود و گفت کائنات را آن مقدار نیست که بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند **نقل ست** که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی رحمه اگر کار خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی رحمه گفت ای شیخ اگر حقتعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید رحمه گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد **نقل ست** که روزی مردی می گفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او می گوید عبدی آن شنو که او میگوید گفت ان می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون اگر میگوئی معذوری و گفت خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جملهٔ عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم **نقل ست** که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیرگی گرفته بود و پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیسم رشک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی

ازان خود نکبی و دیگر بهر که وان علیک لعنتی الی یوم الدین + اضافت لعنت با ابلیس نمیتوانم
دید میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس داده است اگرچه لعنت است آخر ازان دوست
است و نه ور اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو باد می وزد
یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را بمقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب
گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف درخواهد یافت من اینهمه ناکامی و سختی بر امید
آن توانم کشید و اگر عیاذا بالله باد قهر درخواهد یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ
نخواهد بودن پس بوقت وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش
کردند شیخ بیاد ایشان داد نقل است که دران شب که وفات میکرد همه شب این بیت میگفت بیت.

کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج + وجهک المأمول حجتنا یوم تاتی الناس بالحجج ترجمه یعنی
هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است
حجت ما خواهد بود در روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر
شیخ و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمده
اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه
بگوی گفت سلطان محبت می گوید من رشوت نپذیرم پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ
گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم
و جان بداد نقل است که او را در خواب دیدند گفتند با سوال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند
خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من
در پشت آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا مطالبت باین همه
دعویها و برهان که من کرده بودم اما یکروزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران بزرگتر ازان نیست
که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من عتاب کرد که زیان کاری
و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب گردند و دیگری بخواب دید گفت کیف وجدت
سوق الآخرة گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد درین بازا

مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز
در می بندند و به هیچ التفات نمیکنند رحمه الله

باب هفتاد و نهم در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ اشیاخ شیخ وقت ابونصر سراج
رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و او را طاؤس الفقرا خوانده اند و صفت و لغت او بیش
از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات
شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری رح و
سهیل رح را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را دریافته بود و از طوس بود از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد
شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت
کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کردی و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید
شد و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقل ست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند
سخن در معرفت میرفت و او را وقت خوش شده آتشی پیش وی می افروختند پس وی بر آتش نهاد و در میان
آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یکموی
وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آب روی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق
آتشی ست در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هرچه که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون
اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی
که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدای را بود و بخدای بود و
مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم
و رسوم و سمرهٔ ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب
جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ
وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب
ادب نیکو بجای آوردن بود نقل ست که گفت بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند

مغفور بود واکنون در طوس سر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند وسخن وی بسیارست این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمه الله

باب هشتاد در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم ومحترم مشایخ بود وصدیق وقت ودر فتوت ومروت بغایت کمال بود ودر آفات عیوب نفس ومعرفت بدین اعجوبه بود ودر ریاضت وکرامت وفراست شانی عالی داشت واورا عامل مملکت گفته وپیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی سعید رح گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست ومگوی که نمی شناسم که آن کفرست ولیکن چنین گوی که اعرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشنائی ذات خود گردانید بفضل خویش وگفت اگر خواهی واگر نه باخداوند خوش می باید کردن که اگر خوش نکنی پیوسته در رنج باشی وگفت اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد وآنگاه جوارح تو یک یک از تو بستاند وباخود نگیرد وهستی تو بنماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات خویش در خلق نگرد خلق را چون گوئی ببینی در میدان قدرت وبدانی که گردانیدن گوی خداوند گوی را بود وگفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد ومن بندگی می طلبم آنانکه بنده وی در بندوی بسلامت بود وآزاد در خطر ومعرض هلاکت بود وگفت فرق میان ما وشما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گویند وما فرا او گوئیم شما ما را ببینید واز ما شنوید وما او را ببینیم واز وی می شنویم والا ما نیز همچون شما آدمی ایم وگفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است وگفت مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی واگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند وگفت بسیار چیز ها را حرمت داریم ویک ذره آنجا نباشیم وگفت صوفیان می آید نار هی هر کسی را چیزی وجاهی بایستی ومرا خواست وپایه نبایستی وهر کسی را منی وریاست بایستی ومرا آن بایستی که من نباشم وگفت طاعت ومعصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود بیابم وچون نخورم ودست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقل است

کرو فتی علم ظاهر را باور نکرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند
که از آن جوهر ذره پدید آید از دیده توحید برود و از هستی خویش محو شود و در فنا بود و گفت آن نه معرفت
است ز لطیفه نور و ظلمت نه فناست آن هستی نیست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است
لطیف چشم تو از وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند
و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود این بس
نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و گفت خنک آن
بنده که او را او نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند و وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای
تعالی بود و از خدای بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و لقمهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک
گرداند صحبت با آنکس دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند
آدم یک کس پرداز برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند بنده به خالق نزدیکتر
است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت
دعوت تمامت پیغمبران علیهم السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند
و ظاهر گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد چون منی او و توی برخیزد
نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی بود دیداری گفتن که مرا از وی آگاهی است
و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه
دارد دست بودی و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر مصیبت تو بگریند و گفت اگر کسی
بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای را بودی و گفت خدای را خدای جوید خدای خدای را
خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بثری خدای را
نشایستی و گفت من با اهل سعادت بسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بجدای و گفت من از شما ادب
در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما نصیب
خویش زندگانی کند و گفت ابلیس کشته خداوند من است جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ
انداختن و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینید که چکنم همه را بهشت کنم و ابلیس را تمام

ولیکن میدانم که نکنی. و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من براند هستی خویش و نیستی من بر من گرامی تر بود از هر چه آفرید و آفریند و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت منست این و گفت و طائر من برگست از و باز نگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة والسلام در تحت و طائر من نیاورد و این سخن همان معنیست که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد و گفت در کنار دریا غیب ایستاده بودم و پیلی در دست داشتم پس یک پیل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یک پیل بر آوردم چنانکه دوم بار پیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین درجه زهد است یعنی هر چه در صوبت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس بهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریا غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود در وح بود و بس

نقلست که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه در عرصات شیخ را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابوده ایم اصلاً چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت نقلست که یک روز خلوت بود موذن گفت قد قامت الصلوٰة گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز و در گاه می باید آمدن پس بنماز بیرون آمد و بگذارد رحمه الله

باب هشتاد و یکم در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانهٔ عهد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل العالی بود که بهوای سبب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهر ری وفات کرد در سنه احدی و تسعین و مائتین

رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل
افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن در کوه و
مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم و غلبات
وجد بود و سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص رح چشم نگاهدار گفتم من عاشقم
و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام
شرابخانه مست شدی گفت ای خواص خمار دوم میداری هل فی الدارین غیر الله
گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی او گفت ایخواص رح خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم
که فرد جویم نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هرچه
گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه
با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر روز دو
قرص نان و شربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاهداشتی تا روزی در میان بادیه پیری
بما رسید چون خواص را دید از اسپ فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست
و بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتمادم بر دون حق تعالی پدید آید و
گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بصورت مرغی که می پرید چون بدیدم او را سر در پیش انداختم
تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس
من بر وی سلام نکردم تا در توکل خلل نکند و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم
یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و
گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یکبار بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیری
دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش
من بخفت و می نالید نگاه کردم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا
تهی شد از آنچه گرد آمده بود خرقه برو بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را همی آورد

خورده ورم افتاده

وایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و کرده آورده و در پیش من نهادند نقل است
که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی
بود آنجا بجست و بر آنجا شد و همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و در نماز ایستاد
شیر فرا رسید و دانست که توقیع خاص دارد چشم در و نهاد و نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون
از آنجا برفتند شبی او را بگزید فریاد برگرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی
و امروز از پشه فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد
اسود گفت با خواص در سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست
چون شب درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران
همه بازگشتند بدین حال همانجا بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطاری شیخ حلقه
کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبود نقل است که یکی گفت
کژدمی دیدم بر دامن خواص همیرفت خواستم تا او را بکشم گفت دست از و بدار که همه چیز را بما حاجت
بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقل است که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم
همچنان چند شبان روز راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدان جانب نهادم آنجا
شخصی دیدم بدوید و مرا قفائی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این
کند آوازی شنیدم تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم سر آن قفا زننده در
پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من
گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم
فراتر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک رفتی
گفت یا ابراهیم در دیوانگی مکن که ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل
آنست که چون وارد فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در
بادیه بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم و آن
جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فائده خالی نبود پس یک هفته برفتیم روز

گفتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات
کردم خداوندا بحق محمد علیه الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم نان
و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب بران نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر
بگذشت روز هشتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود بنمای پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید دو
طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من ازان متحیر شدم پس آن راهب گفت بیا و بخور من
از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرض کن تا مسلمان شوم و زنار ببرید
و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب
روی این پیر که مرا خجل مکن تا این هم از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه و وی آنجا مجاور
بنشست و گفت یکبار در بادیه رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه گم کرده از
عقب من بیا چون گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را بر سر راه یافتم بعد ازان راه گم نکردم
و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در شدم شیری عظیم دیدم فزعی
در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با توست که ترا نگاه میدارند گفت یکبار در راه بادیه
شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که
بتوکل برود چنانکه شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فراستدن نقل است که درویشی گفت از خواص
صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو
مطیع باش چون بمنزل رسیدیم مرا گفت تو بنشین پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس
در راه هر کاری که بودی چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آن است که من امیر
باشم تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت و خود ایستاده
بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بحکم شرط هیچ نتوانستم
گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر
دست من برگرفت گفتم از فرمان امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود
فرمائی تا بمکه هم بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی شام

میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترش بران بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و بگذشتم
بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا بی دست و پای ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران
بر وی گرد آمده و او را میگزیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا ازین بلا خلاص یابی
گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری والبلاء اختیاره وانا اختار اختیاره
علی اختیاری یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار اوست و من اختیار او را باختیار خویش
اختیار کردم گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود
باز دار انگه نشد بستی من مخواه خود را دلی لب بلا است مخواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواهم
و آرزوی انار دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیزی بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبوران نیش میزنند و کرمان میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است و گفت
وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجائی آی ازبلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم
دستم آلوده شده است آمده ام تا با آب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جای
خواب مادر راست کنم و گفت شنیدم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیری نشسته است
قصد او کردم چون آنجا رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم بهر پیش من بچه کار آمده من
راهب نیستم من سگبانی میکنم سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که
او را هدایت دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردان طلبی برو خود را طلب و
چون خود را بیابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه لباس الهیت
در شد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی مرا پیش
آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز است که هیچ
نخوردم گفت تو ندانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با دعوی توکل چه کار است و گفت مرا از حق
تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند
و بنعمت آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت
به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی می کنم و گفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن
و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام

گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بروی وگفت عالمی ببسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بعلم
و اقتدا کند بسنتها اگرچه علم وی اندک بود وگفت جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی تکلیف
آن از تو برداشته است دران تکلف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده از ضایع
نگردانی و در ادای آن تقصیر نکنی وگفت هرکه اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را ابتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی سکونت
او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از
خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبود تا کارش بجایی رسد که حیات او گسستنی و ناکامی گذرد و مرگ
وی بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود وگفت هرکه چنان بود که در
دنیا بروی بگریند در آخرت خندان باشد وگفت هرکه ترک شهوت کند کاذب بوده باشد وگفت هرکرا توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید وگفت توکل ثبات است در پیش محیی الاموات وگفت صبر
ثبات است در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت وگفت مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص
سر و علانیت آورد وگفت محبت محو ارادت است و احتراق جمله صفات بشریت و حاجات وگفت داروی
دل پنج چیز است خواندن قرآن و دران تدبر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن وگفت این حدیث در تضرع سحرگاهی
جویید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجویید که نیابید نقل است که بر سینه خود میزد و میگفت واشوقاه
بکسیکه او مرا پیوسته می بیند و من او را نمی بینم نقل است که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت
از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب نقل
است که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است بجد با در آید ولیکن او را زیان ندارد
زیرا که او را قوت بود بر بفکندن طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمان است نقل است که در آخر عمر او را
رنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع ری بود و در یک شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگزاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که آرزوی چه داری گفت
پاره جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را بخانه بردند بزرگی درآمد پاره نان
دید در زیر بالین او وگفت این پاره نان ندیدمی بر و نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم دران توکل

مستوفا شده است و از اینجا عبور نکرده است مرو باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا زنده باشد نه در توکل
مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه
کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل بسر بردم اما چون از دنیا رفتم بطهارت وضو رفتم همه
عبادت که کرده بودم ثواب بمن رسید اما بسبب طهارت مرا بمنزل فرود آوردند که ورا همه درجات بهشت
بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی کرامت که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را
بدین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

باب هشتاد و دوم در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن بوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه و دوئی شیخ
وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستوده و برگزیده بهمه کمال و فضائل
و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ
همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین نقل است که در خانقاه
بسته داشتی چون مسافری رسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم در آئی و اگر مسافری این
خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت
فراق تو نبود نقل است که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد
حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و
دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی
عظیم قحط آمد و بدینوری رسید همه خلق روی بصومعهٔ ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدند
آمد و سجاده بر روی آب او را می آورد چون او را بدید گفت اینچه حالیست جوانمرد گفت فردا آیم
دادی و می بردی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا بیامد
که می بینی چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم و گفت وقتی
درویشی بپیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس ناگاه بر زبان
من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود میگفت ارادت و عصیده و درد

در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا می گیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن گفت بعد از ان با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که بداده ایم میدادم و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکوة و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری ستدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاهداشتن حرمت برادران و دست از همه شبهها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاهداشتن و گفت هرگز نخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است معالج و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در خالی بودنست از انچه اهل دنیا وست و ما در زده ایم از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت معرفت بسه طریق حاصل شود یکی تفکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بران شدید و گفت حکما حکمت بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل

کردن بر آنکه رضای جبارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیارست و گفت تصوف توانگری نمودن
است و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و دست باز داشتن از چیزی که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع
است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقیر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت
ندارد بخفتد که حق تعالی درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند
نقل است که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من می پرسید پس
گفتند بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد گفت همگی من بتو فانی شد جزای آنکسی که ترا
دوست دارد این بود و گفت سی سال ست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام و سی سال
است تا اول خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درینحال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را
در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و سوم در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی
قطب وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت
بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک گفتی ابراهیم
حجت خدا است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی
محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم
و موی نبالیده و ناخنم دراز نشده و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت
الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا
عدس آرزو کرد کاسهٔ عدس بیاوردند و بخوردم بعد از ان بباز ار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم
مرا گفتند این همه خمر است خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمها می ریختم آن مرد در اول
پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از ان چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طولون برد
دویست چوبم بزدند بعد از ان بزندان فرستادند مدتی در ان بماندم تا بعد از ان شیخ ابی عبد الله مغربی
را آنجا گذر افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر

خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی نقل ست کہ چون قصد حج کردی اول زیارت روضۂ مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم کردی پس بمکہ رفتی و حج گذاردی باز بمدینہ آمدی و گفتی السّلام علیک یا رسول اللہ از روضہ جواب آمدی و علیک السلام یا ابراہیم شیبان و گفت روزی در گرمابہ رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماہ دیدم کہ از گوشۂ گرمابہ آواز داد کہ چند آب بر ظاہر مشغول باشی جہد کن تا باطن را غسل دہی و از ما سوی اللہ پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی کہ توئی گفت از ینہا ہیچ یام نیستم من آن نقطہ ام کہ زیر بای بسم اللہ ست گفتم پس اینہمہ مملکت تراست گفت ای ابراہیم از پناہ خود بیرون آئے تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا با اخلاص و وحدانیت کردد و درستی عبودیت و ہرچہ جز این بود آنست کہ ترا اغالیط می افکند و زندقہ بار آورد و گفت ہرکہ خواہد کہ از کون آزاد آید گو عبادت حق تعالی با خلاص کن کہ ہرکہ در عبودیت محقق شود از ما سوی اللہ آزاد گردد و گفت ہرکہ سخن گوید در اخلاص خود را مطالبہ نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند بدانکہ پردہ او دریدہ گردد پیش اقران و اخوان او و گفت ہرکہ خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبہ و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت ہرکہ میخواہد کہ معطل و باطل گردد گو دست در رخصت زن و گفت سفلہ آن بود کہ در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست کہ از خدای نترسد و چون عطای بکسی دہد منت نہد و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شہوات را بسوزد و اندروی و رغبت دنیا در وی نماند و گفت توکل سریست میان بندہ و حق تعالی پس واجب آن بود کہ بر سر وی مطلع نگردد و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی عوض بندہ کہ در مسجد بسیار نشینند و بعبادت مشغول باشند او نیست کرامت کند و عوض آنکہ بندہ از بہر خدای مطالعۂ دیدار برادران مومن کند او را در بہشت دیدار بیچون خود کرامت کند نقل ست کہ کسان از وی دعای خواست گفت مخالفة الوقت مت سؤالادب دعا چون کنم و کسی از و وصیت خواست گفت خدا را پیوستہ یاد دار و ہرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن ۔

باب ہشتاد و چہارم در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمۃ اللہ علیہ

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمۂ رضا آن نقطۂ وفا آن شیخ زمانی ابو بکر صیدلانی

رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب حال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت در ورع
و تقوی و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی رح او را بزرگ و محترم
داشتی و گفت جهان و دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او در
سنه اربعین و ثلثمائه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی
صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که صحبت
کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند
از خداوند و گفت وصل بی فصل است که چون فصل در آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه دارد
میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق
حق تعالی بعدد خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند
که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که این کس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در توکل احوال
تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص
خدا یا باشد یا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت
عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی وطن
نیست او در فضول است و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدان است که او را از غیر جنس خویش نفرت بود
و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس
بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد توفیق او و آن میسر نشود مگر به
درستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدنست
زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس و گفت
مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاه درشود و گفت همه کائنات
دشمن و حجاب منست پس من چکنم و گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کاری که شاید که در آن مکر بود و گفت
همت نگاهدار که همت مقدمهٔ جملهٔ اشیا است و مدار جمله همت است و رجوع جملهٔ اشیا با همت است چون شیخ
وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا نبشتیم هر باری بیاید می ..

و خراب کردی و نا پدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق
پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق تعا

سخنے سید از د رحمة الله علیه

باب هشتاد و پنجم در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سائر سبیل توحید آن ساکن خطیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ
آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این طائفه بود و در کلام حظی وافر داشت
و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ وی حارث رح محاسبی بود و صحبت سری رح و نوری رح
و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل رح را
چون در مسئله اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد نقل ست که روزی پیش حارث محاسبی رح در آمد وی را یافت جامهای لطیف پوشیده و مرغی
سیاه در آن خانه در قفص بود ناگاه بانگی بکرد ابو حمزه نعره بزد و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست
و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابو حمزه رح کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس
ابو حمزه را گفت اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما ابو حمزه را از اولیای موحد میدانیم حارث رح گفت است
و من در وی جز نیکوی نمیدانم و باطن او را جز مستغرق توحید نمیدانم اما چرا وی را چیزی باید کرد که با فعال حلولیان
مانند باشد یا بمقالت ایشان چرا با بانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی متجزی نیست و دوستان
وی را جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استسلام وی وقت و حال نیست و وی را بچیزهای حلول و نزول نیست
و اتحاد و امتزاج بر قدم روا نیست پس ابو حمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود
بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابو حمزه رح گفت حق تعالی را بدیدم جهرا و مرا گفت یا با حمزه رح تشبه البته بوسوسها
مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند وی را بسیار رنج نمودند و گفت دوستی
با فقرا کردن سخت ست و صبر نتوان کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود
دانا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که طریق باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت
هر کرا حق تعالی سه چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت

چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقہای ایشان
بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست کہ بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و
و بعد از ہویدای پنہان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بودہ و گفت ہرگاہ کہ فاقہ بمن رسیدی
باخود گفتمی کہ این فاقہ بتو ہدیہ آمدہ است چون اندیشہ کردمی ہیچکس بدان فاقہ اولیتر از خود ندیدمی بخوردمی
آن فاقہ بکشیدمی و بآن می ساختمی نقل است کہ سخن بغایت نیکو گفتی روزی ہاتفی آواز داد کہ بغایت
سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد ازان خاموش شد و ہم دران ہفتہ وفات کرد
نقل ست کہ روز جمعہ سخن میگفت دار وی بوی فرود آمد از کرسے بیفتاد و وفات کرد رحمۃ اللہ علیہ

باب ہشتاد و ششم در ذکر ابو علی الدقاق رحمۃ اللہ علیہ

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شدہ عشق و مودت آن سوختۂ شوق و محبت
آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابوعلی دقاق رح رحمۃ اللہ علیہ امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت
و حقیقت بود و لسان الرحمن بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شافی عالی داشت
و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقائق و مقام و حال متعین بود بوجہ شیخ ابوالقاسم نصر
آبادی بسیار مشایخ را دیدہ بود و خدمت کردہ و او را نوحہ گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز
و ذوق کہ او را بود و سرگریہ در ہمہ عمر خویش پشت باز نہاد دا تبداد در مرو بود کہ واقعہ بروی فرود آمد چنانکہ
نقل ست کہ یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم کہ خاک بر سر میکرد گفتم ای لعین چہ بودہ است گفت
خلعتے کہ ہفت صد ہزار سال ست تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن سوختم در سر آرد و فروشی لند ختند
و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت ہیچ حجت نخواہد بود الا آنکہ گویم من محب و معتقد علی دقاقم
و شیخ ابوعلی گوید درخت خود رست کہ کسی آنرا نپروردہ باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز
بار نیاورد بی مزہ بود ہمچنین مریدی کہ در صحبت و تربیت پیری پروردہ نباشد از وی ہیچ چیز نیاید لیس
گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصر آبادی فرا گرفتم و او از شبلی رح و او از جنید رح و او از سری رح و او از
معروف و او از داؤد و او از تابعین رحمہم اللہ و گفت ہرگز بیش شیخ ابوالقاسم نصر آبادی نرفتم تا
اول غسل نکردم نقل ست کہ در مرو وعظ می گفت بعد ازان سفرہای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت

مشایخ و غیر آن نقلست که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد شخصی وی را
باز شناخت پس خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و
مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب
راست اشارت کرد و گفت الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی پس روی
بقبله کرد و گفت ورضوان من الله اکبر احوالی عجایب پیدا شد و خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست
و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت چندانکه او را طلب کردند نیافتند
از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستار
طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی
و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم هاتفی آواز داد که حالیا
از شهر بیرون نتوانی شدن که جمعی پریان را با سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان
حالیا توقف کن نقلست که چون در میان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدان مشغول شدندی شیخ
گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود و نقلست که روزی بر سر منبر ذکر آدمی
میکرد که ظلوم و جهول و متعجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با این همه صفت ذمیمه
آخر محل دوستی دارد گفت بلی یحبهم و یحبونه نقلست که یکروز بر سر منبر میگفت الله الله الله شخصی
گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم پس چه گویم و هم
نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی
و با درویشان بسفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ
برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین
بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که
درین راه شیران پس روند و باز مانند و مرا بر آن بالا برد و دیگر روز ایستاده به منبر بود فقاعی از در در آمد شیخ گفت او را
راه دهید که اگر او دوش ما را دستگیری نکردی ما از ماندگان بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو
بیک شب که در آمدی ما را خبر میکنی نقلست که شخصی پیش آمد و گفت از جای دور آمده ام بزیارت شیخ
گفت یافت اینحدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش یکگامی برگیر فراتر شو که همه مقصود حاصل است نقلست

که مردی از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا گنجشک بر آن ننشیند
که تا درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شاخها کرده است از بیخ بر نکنی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود
نقل است که بازرگانی مرید شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت نیم شب برخاستم تا وضو
سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و رگی بگشت و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی
چه کار که نماز شب کنی ترا امر دار دنیا از دل خود دور می باید کرد نه نماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که
سر درد کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید هرگز دست پاک نگردد نقل است که یک روز
بخانه مریدی شد و آن مرد بیگاه در انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه
داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پای افراز در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست
گفت چون زبان شیخ برما برحمت گشاده شد و کاری که ما بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین بگفت
و برفت نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی بنهایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابوالحسن
نوری یکی بود از عقلای مجانین او در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت می گفت
و در مرقع خویش می نگریست که ابوالحسن بچند خریده این پوستین شیخ ابوالحسن نعره زد و گفت ابو علی
رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افگند و زار بگریست
و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه
در آمد و گفت گوشهٔ باشی پیدا نیست تا بمیرم او را خانهٔ پرداختم و در آنجا شد و چشم در گوشهٔ گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش بیستاده گفت ای ابو علی مرا مشغول مگردان برفتم و باز آمدم او همان میگفت تا جان
بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا
چنین کس را بمن نمودی که بدیدش و ببرد و ناپدید شد گویا او کجا شد هاتفی آواز داد چه جوئی کسی را که
ملک الموت جست و نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا پس او کجا شد آواز آمد که فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت وقتی پیری دیدم در مسجد خراب خون
میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت
ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی لقای او و گفت خداوندی بندهٔ خود گرفت تضرع را فرا

کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگریست شیخ گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند
گفت او رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گریم نقل است که یک روز جوانی از
در خانقاه درآمد و گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیت بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست
گفت سوال این جوانمرد را جواب گویید زین الاسلام گفت مرا خاطری درآمد لیکن از استاد شرم داشتم گفتم
طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقل است که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی
از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده
پس بیدار شدم درد هم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز بعد
از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت
آب سی سال است تا در دل من بمانده است نقل است که گفت که او را بعضی مریدان بودند که چشم ایشان
بقوت بود در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی
و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت کسی که بقالی خواهد کردن او را انجروار اسباب و آلات
بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن او را اندک چیزی تمام است یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن
و جاه آموزی ترا علم بسیار میباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه
شرائط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است که روزی بمروش
بدعوتی خواندند در راه میرفت تا که پیرزنی می آمد که میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه نگاهداشته و چندین
اطفال بمن گماشته آخر این چه چیزیست که تو با من میکنی شیخ برگذشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی
بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون
تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای آن پیرزن برد و بدیشان داد و ببین با آن شکستگی
و نیاز بوده باشد و یک روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستد و کفار مرا سرزنش کنند که ای استاد چه فرق
است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنت خدا نیست شعر فلما اضاء
الصبح فرق بیننا + وای نعیم لا یکدره الدهر عجب آنست که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز
قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که
آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته

وبر زبان او سخن میراند تا همه محض بوبیت بوده باشد چنانکه نقل ست که یکروز بعید خلقی انبوه مصلی
شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ
توقفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد که چون آنجا زبان نبود از پیش و پس بدان نباشد
شرح این سخن خود دراز ست لیس عند الله صباح ولا مساء و در اکلمات عالی ست و گفت نگر تا از بهر خود
با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو آن خود نیستی ترا خداوندیست
شغل خود بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذشته
بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کرد او عاشق نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی
انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب
بود و گفت هر که نیت مخالفت پیر کند او را طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگر چه در یک موضع باشند
و گفت هر که صحبت پیر کند آنگاه بدل بر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر از توبه و عزامت
آن بدهد اگر چه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب موجبی ست که راندن بار آورد هر که بی
ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند او را بستوربانی فرستند و گفت
هر که با پادشاهان صحبت کند بی ادب جهل او را بر دو بکشتن سپارد و گفت هر کرا در بدایت پیری و استادی
نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگر چه
در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و مجاهده نانشسته با حق تعالی دست دهد از راه حال
و گفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود و اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بعث هیبت بعد از آن فردگی
بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر آنست که احوال مشایخ در
نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان بر قرار اول نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود
در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت
آنست که جمع گرداند باطن او را بمراقبت و گفت شادی طلب تمامتر ست از شادی وجدان از بهر آنکه
شادی وجدان را خطر روا نست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت ست و نه از جهد
و ریاضت لیکن موهبت ست کما قال الله تعالی یحبهم و یحبونه گفت ما ایشان را دوست داریم و ایشان
ما را دوست دارند و در ان میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت

وگفت مصیبت ما امروز بیشتر ست از مصیبت اهل دوزخ به فردا رقیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا رقیامت
ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز نقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت میشود تو فرق می کن میان این هر
دو مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترک
زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که درین حدیث افتد ازینجا خلاص
نتواند یافت بمردی و گفت از آن شیٔی که گاه گاه بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح
را متجلی شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بمخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظائر
قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله
عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند و آن نفس بروی کشف گردانند
آتش فرو میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضرست اگر چیزی برای خود اختیار کند بآتش
مطالبه کنند و اگر غائب است اگر اختیار کند نیز رسد و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد
اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که ولا
تحسبن الذین قتلوا چگونه بجان باختن بخیلی کند و گفت ایاک نعبد نگاه داشتن شریعت
است و ایاک نستعین اقرار بحقیقت ست و گفت چون حق تعالی تنها شما را بخرید او ست بهشت
بدیگری مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه ترتیب است یکی سوال
و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا و دعا آنراست که عقبی خواهد و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت
مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست وجود و ایثار هر که حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست
و هر که حق تعالی را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب
ایثارست و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین
که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست
که با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة
لنا به پناه خواستن ست از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت ست
و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملائکه مر طالب علم را پر گسترانند اگر کسی
طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود

وگفت مرید آنست که نخسپد و هیچ مراد و هوا النفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از معراج
باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در
خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی وگفت دیدار
در دنیا باسرار بود و در آخرت بالابصار نقل است که یک روز استاد را سخن میگفت سائل گفت استادا
کدام بود گفت نشنیده که فلان کس بمدینه گاه بازمی برد نقل است که در آخر عمر چندان درد درو پدید
آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و از آن بیت الفتوح گفتندی و بر
آن بام روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در
ملک و ملکوت در هیچ جایی اندوهگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان
این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی
نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی
نداشتند و در آخر در مجلس وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی چنانکه عبدالله
انصاری رح گفت چون ابوعلی دقاق رح را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بگاه بر گنج بخش و گفت خداوندا
مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافها زده ام با این خلق گناهکار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش
این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن در کوه و عصایی بدست من ده که من شیوهٔ
صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با مرقع در کوه و عصا بوادی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد
از آن همیشه خونابهٔ فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو می کنم و بر سر نگونساری خویش میگریم و ماتم
باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحهٔ درد فراق تو ام بود و گفت خداوندا تا ما دیوان
خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه
کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود کن گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه یقین
بداند که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ علیا
مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین توانستم بود و نبودم هرگز از من برنخیزد نقل
است که شیخ ابوالقاسم قشیری او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا

بهشت

بدانست و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی بامردی نگرستم بودم و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر در های ایشان میزنم و می گویم کنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می شمردند پس کوه کوه عفو بر من فرو د آمد و مرا در مغفرت داشت رحمه الله

باب هشتاد و هفتم در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علما عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و نشانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حلیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتری انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند که پیش حاکمان شهر چیزی بگویید تا دفع فتنه بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت ازان درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد ازین بدین چوب کبوتر میپراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی برگرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پاره گندم بایشان دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرده گفت اگر جمله علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخی

کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا ادب فرمایند و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزند و از منهیات منع کند و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن گفت طمع راستی مدار از کسی که نفس نکرد انیده باشد و امید ادب مدار از کسیکه او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض بدلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صبح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل نکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص و تمام نماید مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مر او را حسرت است و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بچیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسیکه هیچ چیز را بهمه چیز باخریده بود و همه چیز را بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری درآید که هیچ مومن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بفتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم

باب هشتاد و هشتم در ذکر ابو علی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن سنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و ستداری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علم بکمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثلثمایة نقل است که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراگنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم تا باشد که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد

چشم باز همی کرد و گفت مرا دلیل می بری پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی
هست گفت آری محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی رح اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم
و گفت مدتی مبتلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم تا وقت
آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم گفتم بار خداوندا العافیة
هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا
و جفا و بنهد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
و گفت مریدی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت
قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بود نشست بر در دوست و سر بر آستانه در نهادن
و از آنجا نا گذاشتن اگر صد بار براندت و گفت تصوف عطای احرارست و گفت خوف و رجا دو بال مرغند
چون مرغ بالها بالیست و چون یکبال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو
بماند در حد شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت
آنست که خود را بکلی بمحبوب خویش سپاری و مرترا هیچ باز نماند از تو و گفت توحید استقامت دل است
باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند
و با دون حق تعالی را خرد نا بود گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است
و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردانند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن سپارد از کرامتهای
بی نهایت و گفت چگونه اشیاء بدو حاضر آیند و جمله بذات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیاء
ازو غائب شوند و جمله از و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدا یرا که نه او را چیزی حاضر تواند
آمدن و نه ازو غائب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را که از برای آنکه اهل
همت مر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه
بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زائل شود اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و
گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه
کرد بر اولیای پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و ندانند و گفت
هر کرا در طریق توحید نظر افتد بابتدا خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد

از حب دنیا و ریاست و رؤیت حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید
و بعد از این سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع اسرار او و معاملهٔ حقایق او و گفت من راضیم که از سماع
سر بسر خلاص یابم از بیماری آفت آن و گفت آفت از سه چیز خیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت
عادت سوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت
عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست که متابع هوای نفس بود و
گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود و یا منتی که موجب ذکر بود و یا محنتی که موجب
صبر بود و یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیاست و فاضلترین
احوال مومن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرارست بمشاهدهٔ محبوب و گفت
طریق میان صفت و موصوفست پس هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر
یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد
خود را جز آنکه حق تعالی مراو را خواسته باشد و جوانمرد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و
گفت ابتلای نیکمردان همنشینی با نااهلانست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در
کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و برما
جلوه می کنند و فرشتگان ندا می کنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوریان بهشت
بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار را می نمایند اما دل ما میگوید بحقک لا انظر الی غیرک
عمری دراز در انتظار کاری بسر برده ایم برگ آن نداریم که برشوتی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و نهم در ذکر ابوالحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دائرهٔ حکمت آن محرم صاحب
سری شیخ ابوالحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت
و اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه
احدی و سبعین و ثلثمائه نقلست که گفت صوفی باشد که از نهادهٔ کائنات آرام وی جز بحق تعالی
نباشد و غیر حقتعالی هیچ چیز نیابد و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حقتعالی را

افتد التفات ایشان بما سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر رحمه که مرید شیخ بود شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر ایشان برنجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آن وقت در بانرا گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید زنهار تا پیش من راه ندهی چون احمد رحمه ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است [illegible] پیش شیخ بگذارم چون احمد رحمه این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از ان بر درگاه می بود تا روزی [illegible] بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی بشهر طرطوس [illegible] یکسال خوک بانی کنی و در شب بوریا نهار روی و بنماز مشغول باشی و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این [illegible] عزیزان ترا قبول کنند احمد رحمه گفت فرمان بردارم و عزم روم کرد جامه نازبر کشید و کمر نیاز [illegible] بت و چنانچه شیخ او را فرموده بود یکسال خوکبانی کرد بعد ازان عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد [illegible] ه شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد رحمه انت ولدی و قرة عینی [illegible] ل بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید پیران مکه استقبال کردند و گفتند انت ولدنا و قرة عیننا و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاهی در مناجات گفتمی الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا دردهای است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فروگذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحبدلان دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا احوال باور توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن

باندیشه و تفکر بهتر و فاضلترست از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن وگفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست
گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از وی پرسیدند از ملامتی نعره بزد وگفت اگر درین روزگار پیغمبری روا
بودی از ملامتیان بودی وگفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هرچند بیش خورد او را تشنگی بیش
بود وگفت چگونه هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنانست که سماعیکه باشد بسماع
متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد وگفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن
نرود و چون روی فرا حق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در وی اثر نباشد وگفت صوفی آنست
که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود وگفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست
و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه وگفت تصوف صفای دلست از کدورت
مخالفات وگفت تا ما و انکون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود چون کون غایب گشت حقتعالی
ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز از وی سخن نگوید رحمة الله علیه

باب نود در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار حقایق آن داننده اسرار حقایق
آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و از جمله
اصحاب ریاضت بود در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب
تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان
ندارد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر
یافت وگفت نگاه کردم درین عمر دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار بود که وقت جوانی
مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائه نقلست که در اول حال بیست سال
عزلت کرد در بیابانها و صحراها که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدیکه از مشقت و ریاضت طینت
تنش بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد از آن
اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست بدانستند و باستقبال وی بیرون
رفتند و یرا یافتند بصورت مبدل شده و حالیکه جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابا عثمان

بیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگوی تا چرا
رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکار رفتم و آفت شکر بدیدم و نومیدی دیدم و عجز
باز آمدم رفته بودم تا اصل ببرم آخر دست من بعرق نرسید ندا آمد که یا با عثمان کرد فرع میکرد و در حال
مستی می باش اما اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی درست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند
که مراست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقل ست که گفت مرا در ابتدای
مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان زیر انداختندی دوست تر داشتمی از آنکه مرا
طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر من در من غایب شدی
و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت بودی و در حالت ذکر من چیزهائی میرفت
که نزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید
تا از ذکر باز نمانم پس حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یک قدم بودی و زیر آن سنگ غاری بودی
بغایت فرو که اگر از آنجا بیفتادی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو
افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر سر چنین سنگ خورد معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشوار
توانستی نشست و گفت در شب عید با ابوالفوارس رح بودم و می بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن
گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بنید از این روغن گاو اندست
سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که با جمله بموضع عالی بودیم و چنان
بودیم که دران موضع حق تعالی را نجواستیم دیدن و دلها پر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع بودی اما
در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتم که بنید از این روغن گاو نقل ست که مردی پیش شیخ آمد و
با خود اندیشه کرد که باشد که شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پسندیده نیست آنکه فرا می ستانیم تا آرزوی
دیگر خواهیم و سوالی دیگر کنیم نقل ست که ابو عمرو زجاجی رح گفت روزگاری دراز مر ابو عثمان را خدمت
کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو چند با ابو عثمان حر ازبا باز
مانید و چند با بو عثمان مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم که من خوابی عجب
دیده ام چون بگفتم تا ست اصحاب سوگند خوردند بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم
همه در این اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحا

چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابوعثمان رح بگردانید و حق را باشید و مر الفرقه بیش ازین مدهید
نقل است که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی
آن بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که به بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد و بتازگی مسلمان شدم نقل است که یکروز خادم خود
را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالست چه جواب گوئی گفت بگویم که بران حال که در
ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بران حال که اکنون هست گفت
نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمان بودم کسی از چاه آب برمیکشید و از چرخ آواز می آمد
گفت یا عبدالرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی
سماع کند و او را آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد اسماع نبود او در دعوی سماع دروغ زن است
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از و جویها میرود و هر جائی بحکم خداوند و او همه
کونرا به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون اگر موری بجنبد میداند و نه بیند و حقیقت اینجا تمام
شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ بآرزو جوید از انکه طاقت چشیدن
آن حلاوت ندارد و نقل است که ابوعثمان رح طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد و هر چه
در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل دور میکند و بدین صمصام غیرت
سر آن همه خیال برمیگیرد و کوراسی این همه حق تعالی است و گفت هر که انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی
بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه صد چندان انس و راحت زیادت شود از انکه اسباب
شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل و حجت نیست یکی نبوت و حدیث
نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با ما مانده است
و رهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار او در عوض حنین و صالی عزیز دانم بدل کردن سخت مختصر
است و سخت از ز انست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی اندک بهار او در بهای فراق دایم کردی آخر
از چه افتادن این ناجوانمردی بدین ناجایگاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه
اشیا دل وی خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی

واز همه مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب واگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاست بر و باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناهکاری مقر آمده است و مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حقتعالی دل وی را بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم بعد از آن بر کنم و هر چند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر میشود و بر کندن دشوارتر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غربت است و غربت ذلتست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردد تا این روی دیگر نیز از آن روی گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که ضیا و نوریست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است که آنرا نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و بر جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از و انصاف نه طلبی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیز که مردان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس بود و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد و از برای آنست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را به شناخته بود و علم مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که

بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن و گاه در میان
هر دو و گفت عبودیت اتباع امرست در مشاهده امر و گفت شکر شناخت عجز خودست از گذاردن
کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق اتصال حقایق و گفت علامت شوق
دوست داشتن مرگ است در حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را
نبود و گفت عارف را بانوار معرفت و علم روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی
در چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و هر کرا ایمان بود با اولیا
او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بودند اما مفتون نبود نقل است که چون رنجور شد طبیب آوردند
گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف است که یوسف را چه درش دهند و قدرت بود
با درانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید
و در آن سماع وفات کرد رحمة الله علیه

باب نود و یکم در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزگار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خردمندی شیخ
وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت
و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فرو
بردم تا یک گوشهٔ دلم بمن نمودند و گفت همهٔ خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا
بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن بازگذارد تا من خود ببینم که من
چه چیزم و از کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشنید و با خلق اندک و
گفت آخر فقر اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه خود بذل کردن بر
برادران نقل است که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدای تعالی مرگی خوشت بدهاد نقل است
که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که نخست پیش وی آمدی
یکدرم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زاویه با درویشی دیگر بکار بردی آنگاه از پی کلاهی دیگر
فراشدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزکی بود چنانچه زکات دادن بروی واجب

بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال یکدرهم گفت بهر کس که دلت قرار گیرد آن مرید برفت و در راه نابینائی
را دید برهنه و مضطر یک درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا
را دید که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد دوش بخرابات شدم و خمر خریدم و با فلان
مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ
یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش آید بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود
چون برفت نخست علوی را دید براه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت
علوی بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورده بینداخت مرید علوی را گفت بخدای که حال خود
با من بگوی گفت هفت روزست تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا
نمیداشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون
این درم حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست
اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه
من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بجهد
اضطرار بخورد نقلست که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعی
در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب رح اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه
نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابو العباس نهاوندی آمد و نزول کرد و شیخ ویرا هیچ نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو
میساخت و نماز بصورت میکرد بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است
جوانمردی نباشد که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ
مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ نشست

باب نود و دوم در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت کرامت شانی
بزرگ داشت و مقبول دلهای این طائفه بود و شیخ جنید رح را دیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان

کہ بمرو رفت او بود و در مکہ مجاور شد و ہم انجا وفات کرد در سنہ احدی و ثمانین و ثلثمایہ رحمۃ اللہ علیہ
و او را نظری دقیق بود نقل ست کہ شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند شیخ مر ابو القاسم
را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بہتر از آنکہ با یکدیگر نشینیم و غیبت کنیم شیخ
ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کردہ آید کہ توانیم کہ آن حرکت نکنیم از صد سالہ غیبت بدتر باشد
واللہ اعلم بالصواب قدس سرہ العزیز

باب نود و سوم در ذکر ابو الحسن صایغ قدس اللہ سرہ العزیز

آن شریف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینۂ بحر عشق آن سکینۂ کوہ صدق آن از ہر دو
کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمۃ اللہ علیہ یگانۂ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملۂ مشایخ قوم بود
و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح مغربی گفتی ہیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب رح نہر جوری ندیدم
و بزرگ ہمت تر از ابو الحسن صایغ نقل ست کہ ممشاد دینوری گفت کہ در دینور مردی دیدم کہ نماز
میکرد و بر بالای سر وی کرکسی سایہ میداشت چون نگاہ کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال
چگونہ توان کردن از صفات کسیکہ او را مثل باشد بر آنکہ او را مثل نباشد و گفت معرفت شاہد حق تعالے
بود دلست در کل احوال و عجز ست از گذارشکر نعمتہا از جملہ وجوہ و بیزار شدن ست از پناہ گرفتن و قوت
طلبیدن از ہمہ چیزہا و ازو پرسیدند کہ صفت مرید چیست گفت آن ست کہ حق سبحانہ و تعالی فرمودہ است
ضاقت علیہم الارض بما رحبت وضاقت علیہم انفسہم زمین با بسط و فراخیہای خود
تنگ ست بر مریدان و بر ایشان تنگ گشتہ است نفسہای ایشان کہ دو جہانی می طلبند بیرون ہر دو
عالم و گفت اہل محبت در آتش شوق کہ بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اہل بہشت و گفت دوست
داشتن تو مر خویشتن را ہلاک کردن خویشتن بود و گفت احوال دارد خوف از ذوق حال بود ولیکن چون
خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع گردد و این سخن پسندیدہ بود کہ ہر چہ نفس
را دران مدخلی پدید آید از کدورت مبنی لتصفیۃ آنرا تباہ کند و گفت تمنا و امل از فساد طبع است واللہ اعلم

باب نود و چہارم در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمۃ اللہ علیہ

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پختۂ سوختہ آن افسردۂ افروختہ آن بندۂ
عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمۃ اللہ علیہ سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبہ بلند
داشت و صحبت شریف بود نزدیک جملۂ اصحاب و یگانۂ جہان بود در عہد خویش و مشار الیہ در انواع
علوم خاصہ در علم احادیث و روایات عالی کہ دران مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تاملی
عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جملۂ اہل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی
بود و رودباری رح و مرتعش را یافتہ و بسی مشایخ را دیدہ و ہیچکس از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت
آن مرتبہ نبود کہ او را بود در ورع و مجاہدہ و تقوی و مشاہدہ بی ہمتا بود و بمکہ مجاور بود و او را از نیشاپور بیرون
کردند بسبب آنکہ چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شدہ بود کہ یک روز زناری بر میان بستہ
گرد آتش گاہ گبران طواف میکرد و گفتند آخر این چہ حالتست گفت در کار خویش کالیوہ شدہ ام بسیار
بکعبہ جستم نیافتم اکنون بدخمہ میجویم باشد کہ بوی بشنوم کہ چنان فرو ماندہ ام کہ ندانم کہ چکنم نقل
است کہ روزی نزدیک جہودی شد و گفت نیم دانگ بدہ تا فقاعی خرم جہود گفت ناخوش
مکن دیگر بار فراز شد و گفت ناچاری باید داد گفت زشتی مکن دیگر بارہ فراز شد و سہ بار جہود بنوعی
دیگر او را میرنجانید کہ بگذر او از انچہ بود متغیر نشد باز پس جہود گفت او را آخر چہ مردی تو کہ از برای نیم
دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاہ درویشان را چہ جای از جای
بشدن بود کہ چیزہای بر ایشان در آید کہ کوہ نتواند کشید اگر بکاہی از جای بشوند آن نتوانند کشید
جہود مسلمان شد نقل است کہ یکروز جملہ خلقی را دید کہ در طواف مشغول گشتہ بودند و با یکدیگر سخن
میگفتند پارۂ آتش و ہیزم بیاورد او را پرسیدند کہ چہ خواہی کرد گفت کعبہ را بسوزم تا این ہمہ خلق
غافل بخدای پردازند نقل است کہ یکروز در حرم با وی صحبت شیخ نشستہ بود جملۂ استار کعبہ در
ہوا از باد رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن بزد و بر دست گرفت و گفت بیت گفت
ای رعنا عروس سرفراز در میان کہ نشستہ بناز   و خویشتن را چون عروس جلوہ دادہ و در حجاب
خلق را در زیر پای مغیلان تشنگی و گرما کشتہ چندین جلوہ چند کنی اگر ترا یکبار ببینی گفت مرا اعتقاد بار عجبے
گفت نقل است کہ ہفتاد حج بر توکل کردہ بود یکروز میرفت در راہ سگی دید تشنہ و گرسنہ و ضعیف شدہ
و شیخ ہیچ نداشت آواز داد کہ میخرد چہل حج بیک نان شخصی از وی بخرید و گواہ برگرفت شیخ آن

گرده نان بدان سگ داد و صاحب واقعه کار دیده در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم
بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت
بدو گندم فروخت که درین یک نان ازان وانها سر از پیش با شد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت
و سر بخود در کشید نقل است که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای حجاز
بود و دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود با این شیخ آمد او را دید دران گرما گرفتار
آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سردم می باید مرد که این بشنید
حیران فرو مانده دانست که این هرگز در گرمای عرب ارزیز بگداز نتوان یافت از انجا باز گشت
و درین اندیشه میرفت انائی در دست چون پارهٔ برف سپری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت
مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در پیش آن مرد جمع میشد و مرد در انائی کرد تا پر شد
پیش شیخ آورد و شیخ گفت این از کجا آوردی درچنین گرمایی مرد واقعه بگفت شیخ را از ان سخن
تفاوتی در نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی
و آب سردت می باید با آتش گرم بنشانی گفت مقصود حاصل شد باز گرد و آن آب ببر که ازان آب
نخواهیم خوردن آب نخورد و آن مرد آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم
و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی
در من پدید آمد نقل است که وقتی در خلوتی بود دلبستر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین
لافهای شگرف میزنی از حضرت او دعوی بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای
جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف
زدن ما باری ازین دعوی کردن پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و
گفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صریح می شنودم
که ارنی ارنی و گفت یکروز بجائی می گذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و میطپید خواستم که الحمد بخوانم و دم
بر او افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهلبیت است نقل است که یکروز مجلس
میگفت جوانی بمجلس در آمد ربابی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد
برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش

که کار از ان درگذشت در میخانه نشینم چون ساعتی برآید حالی دو سه بیار تا مرا برگیرند و بخاک برند و پیرهنم بمرده
شوی ده و قبای من بگور کن و زخمهٔ رباب بچشم من فرو بر و بگو که بجهان کن زیستی همچنان مردی این بگفت
و در خانه رفت و جان بداد نقل است که شیخ را گفتند که علی قوال الشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید
شیخ آن سخن بشنود هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت
یکی از ان قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش درگیر در خود کن و او را با سرای خویش
بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد
و او را کلمات عالی است و از وی می آرند که تو در میان دو نسبتی یکی نسبت به آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی
چون به آدم نسبت کردی در میدان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی حقیقت بود
و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت بود و
این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون
بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون
و گفت بارهای گران حق تعالی را بر نتوانند داشت الا بارگیران حق تعالی قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی
فراسایلی کیجمن جمیعاً و گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و
وسوسهٔ شیطان و گفت هر که گمنت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ
آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند در ین طریق بعلم مرده آن را ما هر که دلالت ایشان را
بسر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا
باشد که بانتها سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون
از ان حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطا راغب بود
او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز آن است و گفت عبادات بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیک
تر است از ان که برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر
و هر کرا موافقت حق تعالی یک لحظه با یک خطره دست داد هیچ حال بعد از ان بر و مخالفت نتواند رفت
و گفت چون بصفت آدم از آدم خبر دادند و گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند
ان الله اصطفی آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بیواسطه

وگفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت میکنند از و میکنند
که بدو هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و باداء فرایض قربت توان یافت
و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت و گفت هر کرا آداب نفس نبود با داب تن نتواند رسید هر کرا ادب
دل نبود چگونه با دب سر تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه به محل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود و بفنون آداب و این بود
در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردان با زنان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت
تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از وی برنخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها
الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار اصل التیا نیست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا
و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در وی بازماندگی از آن هست
و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آن که هر از نصر آباد به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی ح
ریح انداختن تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بجای رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست
گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن دیگر نگویم که خود را سزای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت
آنکه بنده به پرهیزد از ما سوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید و لیکن دران میسوزم
و گفت محبت بیرون نیاید است از درویشی بهر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب آواز خون برآمدن
بود و محبتی بود که موجب و خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک گام پیش نهند
جمله غرقه شوند و اگر قدمی از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که
شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کند و گفت قرب بحقیقت الله است زیرا که جمله کفایات
از وست و گفت راحت خطر نیست پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است
و گفت هر چه دل یابد برکات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت
زندان تو تن است چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت اول تذکر با تمیز بود
و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را انقسام شوق است و هیچکس را انقسام اشتیاق نیست و هر که در حال

ایشان

ایشان بود جای رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت هر که خواهد که به محل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل
در آن است بر دست گیرد و آن را ملازمت کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آن را پنهان
دارد باشارت ظاهر شود و گفت عروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در وست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از و که اشارت کند بدو و گفت
رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند
و خون عارفان بریختند **نقل است** از پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن
گیرند و در بهشت افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابوعثمان مغربی بتقییع گوری
فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت شیخ ابوالقاسم نصرآبادی
بدو گفت مگر کسی که خود را اهم اینجا گوری فرو برده بود شبی بخواب دیدم که جنازها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم
که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نبود اگر او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند
و هر که را جای دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند آنست
پس گفت ای ابوعثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور خواهند برد
ابوعثمان رحمه الله از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی
افتاد که او را از بغداد ببایست رفتن از آنجا بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد
و سر چیره در خاکست اما در خواب که جنازها میبردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است نه شیخ نصرآبادی
و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحاق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ
نصرآبادی با او داوری کردی که آیا استاد با حدیث مرگ کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی
چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشاپور باز رسد
استاد اسحاق را بگوی که نصرآبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنان ست که مرگ کاری صعب است
پس چون وفات کرد او را دران گور که شیخ ابوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نه کرد چنانکه جباران و بزرگواران کنند
اما ندا کردند که ای ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم یا ذوالجلال لا جرم چون مرا در لحد
نهادند با احد رسیدم رحمة الله علیه

باب ۹۵ نود و پنجم در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ محب الوطن پیر وقت ابو الفضل
حسن رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و لطیف زمان و جهان بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند
داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقائق انگشت نمای بود و مولد او از
سرخس بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسپ زین کنند
تا بانجا رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر مرید که شیخ ابو سعید را بودی
و اندیشهٔ حج تطوع کردی او را بخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو
حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید رح پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب
میرفتم پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر میرفت چشمش بر من افتاد جهان دولت از آنجاست امام حرامی
نقل کرده است که کودک بودم بمکتب رفته بودم از محلهٔ باب الطلب توت بر درختی شدم کو مگاه و شاخ آن
میزدم پیر ابو الفضل بدان کوی بگذشت من در درخت بودم مرا ندید پنداشت کردم که از خود غایب است
و بدل با حق بحکم انبساط سر برآورد و گفت بارخدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی سیم ندادی که موی
سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب
کاری همه تعریض با عراض است کشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت نقل است که در سرخس جوانی
بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو
نمودند سیزده شبانه روز دست بر روی زده بود که بجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور
کرده شریعت است نقل است که یک روز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجوئی گفت همان چیز که تو در ترک این میجوئی گفت پس این خلاف چیست
گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو از هشیاری بیدار گرد
برخیز دست بدانی که تو و من چه می طلبیم نقل است که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش ترا
بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاشق بالله لا یموت ابدا شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل گفت

تا شب درآید که پرده شب بود شب درآمد گفت تو قاری باش تا من مذکر باشم من یحبهم و یحبونه برخواندم
او هفت صد تفسیر کرد که مکرر نبودی و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندوه
و شادی ناگفته شیخم شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید و شب را چه گنه حدیث ما بود دراز شیخ ابو سعید
گفت از وی پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر چیست گفت همه تو او را گفتند دعائی بکن که باران
نمی بارد گفت بیارد آن شب برقی بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت نزنبه واخوردم یعنی با قطیم چون من
خنک شدم همه جهان که بر من میگرد دخنک شود وگفت که دعای بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی
اندیشه کرد آنگاه گفت پس خردم می آید این گفتار یعنی خود او را درمیان می بیند وگفت از ماضی
یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید ولقد وقت را باشید وگفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار
بخدای این اصول عبودیت است وحسن اقتدا کردن برسول خدای واین آنست که نفس را درو هیچ
نصیب وراحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تا فلان جای در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگان است گفت زنهار من کسیتم که مرا در جوار چنان قوم خاک کنند بر بالای آن تل
خواهم که در آن جائیکه خراباتیان ودوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید
که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آشفتگان دهند ایشان محتاج اند و کریم عطا بمحتاج دهد رحمة الله علیه

باب ۹۶ نود وششم در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سواری شیخ عالم
ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف
وحقائق و لبسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت
او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست
بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله
در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آن را باز گرفت
حق تعالی ببرکات آن وی را توبه داد و با ابوبکر واسطی رح افتاد و بدرجه رسید که امام حنفی شد از متصوفه
آن طایفه را ستایان گوئید و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پایی که مالی که هرگز در

معصیت کامی نرفته است **نقل است** که یک روز بدر دکان بقالی رفته تا جوز خرد بسیم بداد بقال
شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که جوز فروشی شاگرد را چنین وصیت کنی گفت نه لیکن
از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز نه درهم و ترک گرفت **نقل است** که او را بجبر
منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که
چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت
از چیزی که بقضا بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما وی را گفتند معاش تو از کجاست گفت
از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی و گفت تاریکی
طمع مانع نور مشاهده است و گفت هر که ایمان بنده راست نه بایستد تا صبر نکند بر ذل همچنان که صبر کند بر عز
و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان
گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی بنیکویی
نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از گروهی که هست و چون بنظر خشم کند بر وی حالتی پدید آید
و از وحشت که هر که بود از وی بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر بیک محجوب بود و از وی کسی پرسید که معرفت
چیست و گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد و بعضی
توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فزون می شود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا
همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعا و بصرا
الحدیث و گفت هیچ عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فنا است که اندر وی لذت نیست و از وی سوال
کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جای افتد و از وی پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن
بر امرها شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بدارد
کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی بیت اتمنی علی الزمان
محالا ان تری مقلتای طلعة حر معنی آنست که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر خود آزاد مردی ببینم **نقل است**
که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید
همچنان کردند و امروز قبر او بمرو ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا خواهند که مجرب است
والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب